

نام کتاب : دستخط خدا

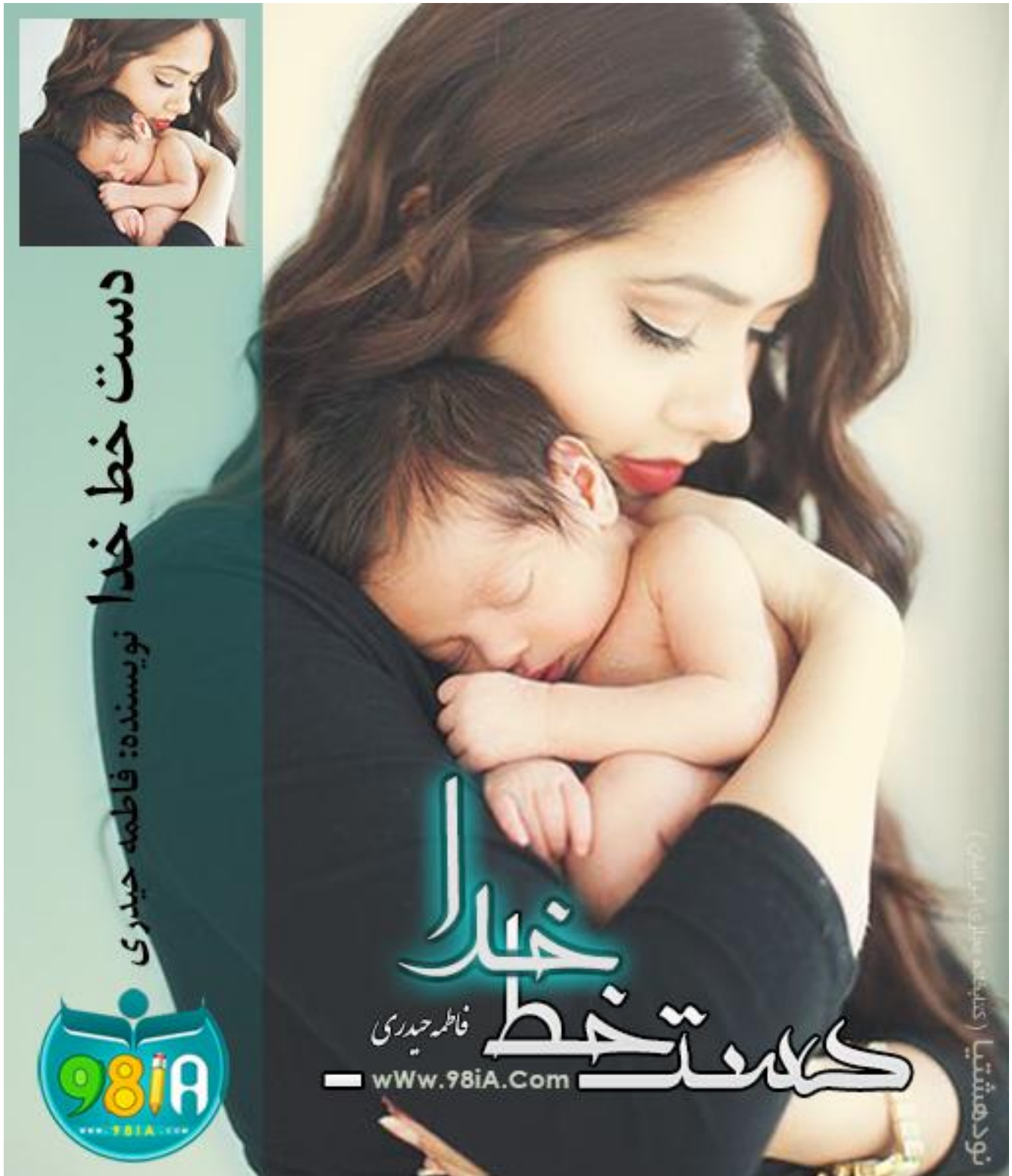
نویسنده : فاطمه حیدری کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : setareh30 کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

"روزهای سرد زمستان با معجزه گرمای نگاه تو سپری شد. برگ ریزان پاییز، دلتنگی ها و سوز استخوان سوزش!
 رَحِم تو خانه ای شد با هزار شعله آتش، گرم تر از خورشید پیشانی ات! روزهایی که از تب، هذیان عشق میبافتی...
 و چه دلتنگی هایی که بافتی و هیچ کدام اندازه روزگارمان نشد!
 کاش بودی . کاش بودی و کمی نمک به زخمم میپاشیدی! میپاشیدی اما فقط بودی. من همیشه زخم رفتنت را تازه نگه
 میدارم سایه ساره من!

از بهار چه بگویم بانوی دردکشیده روزگار؟ بگذار یک جمله بگویم:

" دل من هنوزهم برای شکوفه لبخندهایت ضعف میرود"

سر در تمام پارک هایی که عشق را کیلویی میفروختند صبر تو مرا وادار کرد که عشق را در دل خود پیدا کنم
 دستان عجیب تو سپر بلای تمام آفات روح من بود!

و حالا در چشمان نجیبت نگاه نمیکنم، روبه رویت نمیایستم ، بلکه زانو میزنم.

دستانت را نمیگیرم، بلکه احساسم را با نبض دستان زحمت کشت هماهنگ میکنم.

بگذار رنگ چشمانت در ضمیرم بماند. بگذار لحن دلسوز نگاهت قلبم را برای عشقی خدایی بلرزاند!

لگد میزنم، روزگار دهن کج میکند...دوستانم بی محلی!

تو تنها کسی هستی که لگدش زدم و از شوق لمس تکه ای از وجودم لبخند زد. لبخندی به وسعت اغوش پدری که گاهی بود
 و نبودش تفاوتی نمیکند. اما فقط گاهی...

شیرم را با عسلی چشمانت نوش جان میکنم، و بزرگ میشوم.

به جای اینکه عصای دستت باشم برای احساسات پاکت زیرپایی میگیرم، و میفهمم روزی زندگیم به خاطره درد احساس تو
 فلج خواهد شد!

من به معجزه نگاهت ایمان آورده ام!!

من...من هنوزهم مومن لبخند های نادر توام!

و تو ...و تو ای بلندترین آستانه دردهای زمینی، تنها قبله من، کعبه قلب توست"

ماه اول: ماه قلب

(در این ماه قلب جنین اولین چیز است که تشکیل میشود. جنین به گفته قرآن مجید همانند تکه گوشتی جویده در رحم مادر
 زندگی را آغاز میکند)

آرام آرام سر میخورم و روی صندلی آبی رنگ از مایشگاه مینشینم. اشک از چین گوشه چشمانم سرک میکشد!

در بیست و هشت سالگی مرگ جوانی را به چشم میبینم! من زن غم دیده روزگارم...

خط لبخند هایم با حسرت نگاهم میکنند، منحنی لبانم به رایحه لبخند معطر نشده است تا به امروز، وقتی برگ ازمایش همراه علامت + روی زمین مینشیند!

و این اشکهای من اند که دانه دانه با سقوط از ناودان نگاهم خودکشی میکنند.

با دستی لرزان زیر شکمم را لمس میکنم. بین باران نگاهم لبخند میزنم، صورتم تعجب میکند بی شک! چشمهایم را روی هم فشار میدهم، سرم را به سنگ سرد دیوار تکیه میدهم.

کلافه چشم باز میکنم. نگاهم به کفشهای جیر کهنه ام میفتد. با لبخند، با شادی از کنارم رد میشوند اما من تنها جنس خنده هایم از درد است. لبخند دردآور.

بلند میشوم!! راهروی بلند را طی میکنم.

من در آستانه طلاق هستم. آستانه آزادی! هیچ وقت فکر نمیکردم بارداری باعث صلب آزادی من باشد.

اتوبوس در حال حرکت است، با داد و فریاد مسافتی را میدوم و سوار میشوم.

نگاهم میکنند، که چه؟ درد که تماشایی نیست!

صندلی ها همه پر اند. یادم میاید وقتی بچه بودم همیشه مادرم بلندم میکرد تا پیرزنهایی که توانایی ایستادن ندارند بنشینند.

دستم را محکم تر به میله بالای سرم فشار میدهم، دختر بچه به چشمانم نگاه میکند! مادرش کنارش.

ضربه ای به شانه مادر میزنم، با لحنی صلح جویانه ای میگویم:

- میشه دخترتون روی پا بشینه؟ من...

حتی نمیگذارد حرفم به فعل برسد، رویش را برمیگرداند و دسته دخترش را در دستانش میفشارد.

با خجالت چادرم را به دندان میگیرم و سرم را پایین می اندازم. هنوزهم با نگاه گستاخش نگاه خسته ام را میپاید.

چییه؟؟ به بی ادبی مادرت، به تربیت اشتباهش افتخار میکنی که اینگونه به من دل زده ای؟

این روزها آدمها از جنس کینه شده اند، حتی حاضر نیستند برای هم دیگر قدمی بردارند. محبت و مهربانی گم شده است، واژه "گذشت" تماما از لغتنامه ذهن مردم پاک شده.

پیاده میشوم. پانصدی را از کیفم درمیآورم و به دست راننده میدهم، منتظر میایستم اما میروند!

مثل اینکه این روزها پولها هم بقیه ندارند...

واین یکی از بدترین مشکلات جامعه ماست...معلوم هست چگونه نان بر سر سفره هایمان میبریم؟ فکر میکنیم که مال مردم را نخوریم و بچه هامان را حرام خوار نکنیم؟

سری تکان میدهم و راه همیشگی را طی میکنم.

حال معضل زندگی من کرایه تاکسی و بقیه پول و بی فرهنگی مردم و ناآگاهی تربیت بچه نیست، درد من اتفاقی ست که در وجودم رخ داده. اتفاقی که لحظه ای مکث برای قدم بعدی رهاییم بوجود آورده یا شاید هم جهشی برای پشت سر گذاشتن بحران این روزها.

به خانه میرسم! در قدیمی و کوتاهی که برای وارد شدن باید تا نوک انگشتان پایت خم شوی. ناگاه بوی مادر میزند زیر بینی ام.

کاش هنوز هم مادرم بود. کاش هنوز هم رایحه یاس نگاهش زیره بینی روزگارم میپیچید، کاش بود و راه حلی جلوی افکارم میگذاشت!

دستی به صورتم میکشم، میروم داخل و هیچ صدایی به گوش نمیرسد.

هه... به یقین دنبال مواد روزانه اش میدود. پرده دستشویی را کنار میزنم، نگاهی به آینه گبره بسته میاندام، مژه های بلندم بهم چسبیده اند!

همیشه جای کک و مکهایم را بیشتر میشویم، اینهمه اسمش یک جور "امید" است!

فکر میکنم شاید با شستشوی مداوم از بین میروند! نیشخندی میزنم!

هه... چهار تا لکه روی گونه های استخوانیم به کجای دنیای پر غوغای من برمیخورد؟ شماهم باشید!! مثل همین دردهای همیشگی که ماندگارند.

آبی به دست و صورتم میزنم و چادرم را از روی بند پوسیده حیاط برمیدارم.

لحظه ای اطرافم تار میشود، چشمانم را روی هم فشار میدهم، حس میکنم چشمانم کم کم سوی خود را از دست میدهند.

برای من، زن بیست و هشت ساله ای که حس شیرین و نوپای مادرانگی را درک میکند کمی زود است، کمی نه خیلی زود است!

مینشینم کنج دیوار، خودم را در آغوش میکشم. در آغوش میکشم خودم را.

جواب آزمایش را همانجا انداخته ام و با خود نیاوردم! نمیخواهم به هیچ کس بگویم، هیچ کس. زندگی من جای سیلی روزگار است، من تکه ای از کبودیها و بدقابلیهایم هستم.

وقتی بیست و یک سال داشتم، پدر را در یک سانحه رانندگی از دست دادم، مادرم را اما فقط از دست نداده ام. بعد از او خود کمی از دست رفته ام. و این اولین تکه ای از سرنوشتم بود که به یغما رفت.

دو برادر دارم! برادرانی که نمیدانم دل این همه بلایی را که سرم نازل کردند از کجا آوردند؟

اما بازهم دروغ است که بگویم دوستشان ندارم، با اینهمه بی مهری، با اینهمه زخمی که به ریشه زندگیم زدند اما بازهم دوستشان دارم. اگر روزی پشیمانی را نه در گفتار بلکه در نگاهشان بخوانم، میبخشم.

باور میکنم که هنوز هم کمی از حس برادرانه در دلشان زنده است. شعار نمیدهم، عمل میکنم. من گذشت را از مادر آموخته ام.

بیست و یک سال بیشتر نداشتم، بیست و یک سال! بی توجه به وصیت پدر مرا به اجبار به عقد مردی درآوردند که سن پدرم را داشت. اما هیچ نگاهش مثل آقا جان من نبود.

تمام این هفت سال رنج را با خود میاندیشیدم که از نعمتِ مادر شدن محروم بودم. چقدر خوشحال بودم از حسی که داشتم، چقدر خوب است گاهی اجاقِ زندگی ات کور باشد. به او فهماندم... به کثیف ترین مرده زندگیم فهماندم که از من ثمره ای نیست.

آدمها چیزهایی را که به نفعشان باشد خوب میفهمند و خدا نکند اگر نفعی داشته باشی، به روی خود نمیآورند که روزی مسایل سخت هندسه را هم از بر میکردند!

زن گرفت زنه دوم، اما اینبار به نفع من تمام شد. بگذار اصلاح کنم آدمها گاهی ناخواسته هم به نفع دیگران قدم اشتباهی برمیدارند.

برای من ذره ای ارزش ندارد، چه بهتر که گاهی دیر به این خراب شده پا میگذارد، چقدر خوب که سرش جای دیگری گرم است.

اما این دفعه اخر، نمیدانم چرا نمیدانم چرا اینگونه شد. درخواست طلاق داده ام. میدانم حتی برای مهریه و لذتهای شبانه اش هم مرا به دست آزادی نمیدهد.

بد قلقى میکردم، غر میزدم، اعصابش را خورد میکردم، تا جاهایی پیش رفته بودم، اما از این جا به بعد نمیدانستم باید چه کنم؟ تصمیمم را بابت پنهان کاری و مخفی نگهداشتن راز شکمم گرفته ام. اما... من خود به تنهایی جایی برای زندگی ندارم چه برسد با یک بچه... بچه ای که نیاز به مراقبت دارد، نیاز به رسیدگی و بیشتر از همیشه محبت!

میخواستم برگردم کردستان! برگردم پیش برادرانم، هرچند مرا از خودشان رانده اند اما هرچه باشد از گوشت و خونه هم بگیریم. شاید اگر بفهمند خواهر زاده ای هم در راه است اغوش برادری را به رویم بگشایند. ساکو و سیروان! اسمهایی بودند که پدر برای برادرانم انتخاب کرد.

دستی به پیشانیم میکشتم، بگذار با احساسم روراست باشم، از اینکه فهمیده ام باردارم بیشتر از ناراحتی شوکه شده ام. تنها اتفاقی که مغز مرا مشغول کرده، انرژی منفی مرتضی، این مرتیکه بی غیرت نیست. من تنها به فکر این بچه ام. چگونه باید بزرگ شود؟ چگونه باید پرورش پیدا کند؟

صدای سرفه های پی در پیش تنم را میلرزاند. از جایم بلند میشوم، با آن لباسهای کثیف و دُمده، موهای جو گندمی زولیده اش خودش را روی تشکی میاندازد که همیشه خدا برای نشگی اش پهن است. متکای لوله ای را زیر دستش میگذارد و با خنده کریهی میگوید:

- دارم از گشنگی میمیرم! یه چی بده بخوریم.

کاش بمیرد...

به آشپزخانه میروم. مایع کتلتی که با هزار اوغ و آه و پیس و فیس درست کرده بودم را بیرون میآورم.

نمیدانستم که همه این پیس و فیسهها به خاطره حاملگی ست! غرق فکر، دانه دانه کتلتها را در دستم تاب میدهم، گاهی که بویش تند زیر دماغم میزند سرم را میچرخانم و لبم را جمع میکنم.

یادِ تکه گوشتی میفتم که حالا در رحم من خانه کرده . ناخداگاه با لبخند دستی به شکم میکشم! من مادرت! یک چهره همیشگی، از چهره غریبه پدرت چه بگویم؟ مردی که خنده هایش به کراحتی که میگویم، موهایش به ژولیدگی که اغراق میکنم نیست، اما وقتی یادِ زخمهایی که به تنه زندگیم انداخته میفتم، جز واژه کریه برای وجوده این مرد که نه، نامرد چیزی نمیابم.

کتلتتهای سری اول به کل از یادم میروند، سریع میپرسم سمتِ گاز سه شعله ای که روی کته آشپزخانه روغن گرفته است. نگاهی به او می اندازم ، خداکند متوجه نشده باشد. دسته ماهی تابه را برمیدارم، دستم میسوزد اما تحمل میکنم. میگذارم رو خیسی سینک و صدای جلز و ولزش درمیاید، بازهم نگاهی به بیرون میاندازم، مبادا بویی حس کند! سریع کتلتها را از ته ماهیتابه میکنم و به هر جان کنده تمیزش میکنم.

دوباره میگذارم روی گاز، کتلتتهای بعدی را در روغن میاندازم .بالاخره صدایش درمیاید:
- پس چی شد این غذا؟

با درد دندانهایم را فشار میدهم. در حالی که تند تند کتلتها را فرم میدهم داد میزنم:
- الان میارم!

جا سفره ای را بیرون میبرم، مینشینم روی زمین و با حوصله پهنش میکنم. بیشتر لفتش میدهم تا کتلتتهای طلسم شده سرخ شوند! سبزی خوردن را در ظرف میریزم در حالی که مسافت آشپزخانه تا سفره را طی میکنم خرابهایش را تک تک برمیدارم. کتلتتها را اینرو آنرو میکنم. ای خدا اگر سگ بشود چه؟ اگر خودم بودم و خودم عیبی نداشت، اما حالا اوضاع فرق کرده و یک بچه در وجودم نشسته است. دوباره با یادش دستی به شکم میکشم. چندتایی سرخ شده ، میگذارم در ظرف و میبرم سر سفره، زیره لب میگویم:

- بقیش سرخ شد میارم!

میخواهم برگردم که مچم را محکم میگیرد، دلم هری میریزد:

- امروز صبح کجا بودی؟

قلبم میکوبید. نگاهش نمیکنم که واقعیت را راحت تر انکار کنم:

- رفتم یه خریدی واسه خونه کردم.

- کو خریدت؟

نچی میکنم و برمیکردم سمتش:

- پول نداشتم چیزی نتونستم بگیرم!

سری تکان میدهد و من همانند گریز صیدی از دام به آشپزخانه پناه میگیرم.

نفسم را فوت میکنم، دستم را روی شکم میگذارم و برای اولین بار حس مادرانه ام را صدا میزنم :

- تو تترس! باشه خوب من؟

ناغافل اشکی از چشمانم میچکد. نگاهی به پشت سر میاندازم، صدای در قلبم را میلرزاند. زیر گاز را کم میکنم میدوم سمت در، روسریم را میکشم جلو، مانتو را تکانی میدهم و در را باز میکنم!

پسری قد بلند و چهارشانه با لبخند آرامش بخش و کیفه کج رو شونه هایش. بوی کردستان، بوی شهر میرسد به مشامم. ناخداگاه لبخند میزنم و زیره لب زمزمه میکند:

- خانم پویان؟

چشمهایم را تنگ میکنم و گردنم را کج:

- بله...بفرمایید!

لبخندش پررنگ تر میشود نزدیک تر میاید:

- ساناز...منم...هیرو!

حسم زیرو رو میشود...چندبار در ذهنم تکرار میکنم..هیرو؟ با ناپاوری نگاهش میکنم...وقتی که من به اینجا تبعید شدم یک پسر بچه ۱۷ سال با جوشهای بلوغ و چندتار سیبیل سبز شده بود...

- ساناز نشناختی منو؟؟

- هیرو...تو...

کنار میروم و داخل میشود:

- خوبی؟؟ چقدر شکسته شدی!

پسر عموم...نشانه ای از گذشته تباه شده ام...نگاهش میکنم خوب...تازه میفهمم که دلم چقدر برای گذشته ها و همین یه پسر عمومی تازه وارد تنگ شده بود!

- تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به اطراف خانه میاندازد...چین پیشانیش جمع تر میشود :

- تو اینجا چیکار میکنی؟

خجالت میکشم...گوشه لبم را گاز میگیرم...

- منو از کجا پیدا کردی.؟؟

- از سیروان گرفتم ادرستو...

نیشخندی میزنم:

- هه...باید جواب سوالتم از همون کسی میپرسیدی که ادرس اینجارو بهت داد...

با اخم میگوید :

- اره جوابشو میدونستم اما اینبار میخواستم از زبون خودت بشنوم...ساناز زندگیتو...جوونیتو فنا کردی که با این پیر مرد زندگی کنی؟؟

با دهان باز نگاهش میکنم دستم را روی سینم میگذارم:

- من؟ من خواستم؟

صدای مرتضی بلند میشود:

- کجا رفتی تو؟؟؟ بوی گند پیچیده تو خونه...

دندانهایم را روی هم فشار میدهم اما لب میبندم... جلوی پسر عمومی تازه وارد خجول میشوم... چرا اینقدر تو مایه سرشکستگیه من میشوی؟

لبخند الکی میزنم و با دست اشاره میکنم که برویم داخل... هیرو نگاه عجیبی به من میاندازد و داخل میرود... حتی سلام علیکم نمیکنند... میروم در آشپزخانه که پشت سرم می آید... لباسم را میکشد و با صدای بلندی میگوید:

- این مرتیکه....

دستم را جلو دهانش نگه میدارم و با بغض میگویم:

- تورو به خدا... هیس، آبروم میره... پسر عمومه اومده بینتم... هیسس ردش میکنم!

نمیدانم اشک چشمانم را میبندد یا التماس لحنم را... با غر غر بیرون میرود... دولا میشوم و نگاهی میاندازم، با پایش به بشقابی که روی سفره ست ضربه ای میزند و میرود!

هیرو سیخ سیخ نشسته و به دور و بر نگاه میکند... این را خوب میدانم که جنس نگاهش همان نگاه عادی و روزمره ای نیست که باید باشد... چقدر خجالت میکشم!!

کاسه ای برمیدارم و به حیاط میروم... درخت خرمالوی پر بار درست کنج دیوار روبه رو از بار خم شده است... چهار تا رسیده اش را میچینم... در آب سرد حوض دستی به خرمالوهای خاک گرفته میکشم... رنگشان تازه میشود...

کاسه را زمین میگذارم و با لبخندی آشنا چهار زانو میشوم... خیره خیره نگاهم میکند و من با نفسهای بلند سرم را تا سینه پایین میکشم!

- ساناز... یعنی اینقدر عشقه تهران بودی؟ اینجا چی داره؟ یعنی اینقدر رهایی از خانواده ای که مونده بود برات مهم بود؟

با صدای آهسته تر خم میشود سمتم و حرص آلود میگوید:

- برای چی خواستی بیای تو این اشغال دونی؟ هان؟

نگاهش میکنم قطره اشک از گوشه چشمانم میچکد! آشنای روزهای دور بعد از سالها اولین شکستم را در بغض نگاهم میبندد.

- اونا بهت چی گفتن؟

- همینایی که شنیدی... حالا میشه بهم بگی برای چی؟

چانه ام میلرزد:

- از چی بگم؟ از پست فطرتیای داداشام؟؟ هیرو! من فقط بیست و یک سالم بود منو به زور دادن به این حیوون ...حالا تو گوشِ تو چی خوندن؟؟ هان؟؟ تو باور میکنی؟ کودوم دختریه که زندگیه راحتشو از دست بده و راضی بشه بیاد تو این قبرستون؟؟ اصلا با عقل جور درمیاد؟

- یعنی چی؟

- یعنی همین...اون چرت و پرتایی که تو گوشت خوندن همش دروغه!!

زیاد هم تعجب نمیکنند...اشکم را با زور کنترل میکنم و با اشاره ای به شکمم باچانه جمع شده میگویم:

- من باردارم هیرو...باردار...

سرش را عقب میاندازد...آرام آرام چشمانش را روی هم فشار میدهد!! نمیدانم برای کدام خاطره ی نداشته متاثر میشود

- ساناز!

اشکم را پاک میکنم:

- نمیخوام بهش بگم...به هیچ کسی نمیخوام بگم...درخواست طلاق دادم! باید طلاق بگیرم ...دیگه نمیتونم...نمیخوام بچم تو

این خونه بزرگ شه!! میخوام سایه شومش از زندگیم محو بشه!!! تنها خواسته من همینه!!

هنوزهم تو شوک است...شوک که نه سوگوار حقیقت به جا مانده ، درمانده:

- ساناز...اصن نمیتونم هضمش کنم...میخوای کجا بری؟؟ میخوای برگردی پیششون؟

- نمیدونم...جایی ندارم..شاید برگردم!

با مکث طولانی میگویم:

- برای چی اومدی اینجا؟؟

- ساناز من...من دانشگاه تهران قبول شدم...اومدم اینجا...میدونی که بابام پشتیبانیم نکرد...خودم رو پاهای خودم وایسادم با

کمک یکی از دوستانم اینجا خونه گرفتم...الان مدتهاست اینجا زندگی میکنم ..دیگه کارمم همینجاست...چندوقت پیش رفته

بودم سقز...رفتم مامان اینارو ببینم!! سیروان ازدواج کرده...رفتم مغازش...از تو پرسیدم..ساناز! اونجا به همه گفتن تو به خاطره

رفتن از کردستان و عشقه پایتخت و این چرت و پرتا به زور ازدواج کردی...اومدم ببینمت ...اومدم ببینم تو چه وضعیتی

هستی..

سرم را به عقب پرت میکنم...لبم را به دندان میگیرم و نمیدانم برای کدام حس، اینگونه سرزنش آمیز فشارشان

میدهم...اشکهایم بی وقف میچکند و ازدرون متشنجم..مظلومانه زیره لب میگویم:

- چیزی ندارم بگم...من خیلی وقته بازیچه دروغگویای برادرام شدم!! دلیل اینهمه تنفر..اینهمه بی مهری رو نمیدونم!!

برنمیگردم...دیگه برنمیگردم!! دیگه آبروی برام نمونده!

چیزی نمیگوید ...از همین سکوت های پر هیاهو میترسم... موبایلش زنگ میخورد...جوری مینشیند که موبایلش را از جیب

شلوار تنگ مشکی رنگش دریاورد...

با دیدن صفحه گوشی لبخند محوی میزند و ببخشید گویان رد و بدل شاید حرفی خصوصی به حیاط میرود...
 هه...حتما لیلی پسرک کرد است...این روزها عجیب است پسری را تنها ببینی...همه یک سری یواشکی هایی برای خود دارند...و یواشکی من عشقی به جنس مخالف نیست...یواشکی من امیدی است که در دلم لانه کرده!!
 یکی از خرمالوهارا برمیدارم و به مانتوئه مشکیم میکشم!! برق میفتد...چقدر هوس انگیز است... بی شک دیوانه شده ام، سیب سرخ حوا را با خرمالوی حیاط خانه دختر اجباری اشتباه گرفته ام...میخواهم گاز بزنم که یاد احوالم میفتم...خرمالو مثل هویج بتاکارین و ویتامین آ دارد...جایی خوانده بودم که در سه ماه اول برای بچه مضر است...
 با حسرت برش میگردانم کناره خرمالوهای دیگر..برای هیرو چهار قاچ میکنم و میگذارم جلوتر! بالاخره برمیکردد...آثار صدای لیلیش هنوز در گوشه لبانش میپیچد که خنده از یاده منحنی سرخ صورتش نمیروود...من هم محو لبخند میزنم و میگویم:
 - به سلامتی هنوز مجردی؟

با لبخند خجالت آلودی دستی به پیشانیش میکشد :

- آره فعلا...

ابرویی بالا میاندازم:

- آهان فعلا...

یعنی خبری در راه است .. تکه ای از خرمالورا دهانش میگذارد...چیزی نمیگوید...من هم ساکت میمانم..کارتی را از جیبش بیرون میکشد...حس میکنم چقدر باکلاس شده است این پسر عمومی عاشق!
 - ساناز این شماره منه بهم زنگ بزن.خوب؟؟ خودم کارای طلاق تو انجام میدم..یکی از دوستانم وکیل . فک کنم بتونه کمکت کنه!

تشکر میکنم...بلند میشود ...من هم:

- کجا؟ بشین..

- نه دیگه باید برم...ساناز حتما یه جوری بهم زنگ بزن خوب؟

با بی اعتمادی سری تکان میدهم:

- مرسی زحمت کشیدی...

کیفش را کج میاندازد روی دوشش و با لبخندی از جنس همان نگاه آشنا میگوید :

- خوشحالم که پیدات کردم...یه جوری خودم از دسته این مرتیکه نجات میدم!

سری تکان میدهم و زیره لب خداحافظی میکند و در را مینبندم...

همانجا روی زمین مینشینم...نفس عمیقی میکشم..حس میکنم راهی جدید رو به آزادیم باز شده است...

نگاهم به ساعت میافتاد...چهار بعد از ظهر ، نمازم را میخوانم و مینشینم روبه روی تلویزیون!!

برنامه ای ندارد... کارتِ هیرو را میگذارم در جیبه پشتِ کیفم! به مجله قدیمی که پشتِ پشتی مجاله شده است نگاه میکنم... قدیمی ست ...

برش میدارم... عکس دختر بچه ای موبور و چشم رنگی روی جلدش دلم را برای هزارمین بار برای مهمان ناخوانده ام میلرزاند... دلم ضعف میبرد... چشمم را با لذت روی هم فشار میدهم و یادِ دردی میفتم که قرار است ازش لذت ببرم... چقدر دلم یک نگاه معصوم و بی ریا از جنسِ روزهای گذشته ام میخواهد... بوی عطر مادر... عطری که تا به حال اسمش را نفهمیدم... شاید هم اصلا نام و نشانی ندارد... بوی مادرانگی سراپایش را فرا گرفته بود و این برای ریه های عاشق من حکم یک عطر گرانتقیمت را داشت... دستم را میگذارم روی دلم...

چشمهایم را روی هم فشار میدهم از ته دل لبخند میزنم... شکمم را مالش میدهم و زیر لب با زیبای کوچکم پیچ میکنم :
- عزیزه دلم... چطور هنوز نیومده اینجوری به دلم نشست؟؟ تو کاره خدا موندم شاید تا همین دیروز خدایوشکر میکردم که بچه دار نمیشم... اما حالا خوشحالم... خوشحالم که یه وجوده دیگه تو وجوده دردکشیده من پرورش پیدا میکنه!!
حس میکنم تنها نیستم... آن غمِ همیشگی... آن تنهایی دردناک... حس میکنم تنها نیستم!! و این را میفهمم که دلم به چیزی خوش شده است... دلم به آینده ات خوش است عزیزِ تمام عیارِ من!
صدای در میاید... محکم کوبیده میشود بهم و من به شدت میترسم... میپریم بالا... دوتا دستم را میگذارم زیره شکمم... خدا ازت نگذرد!!

- آروم باش زندگیه دوباره! ترس از مردی که اسمش پدره!! من ازش بیزارم اما... هرچی باشه پدرته!! هرچی باشه!
بلند میشوم... کیفم را برمیدارم... تتمه ی پولم ۷۵ تومان است... همه اش! تازه این هم با پولهایی جمع کرده بودم که برای خرید خانه میگرفتم و چیزی اضافه میماند... حالا همه اش را با دست و دلبازی تمام خرج جگر گوشه ام میکنم!
چادر را روی سرم میاندازم... میاندیشم که چه چیزی برای تکه گوشتی نو پا مقویست؟!
میروم داخل سوپری... یک شیر پر چرب بزرگ... دو عدد بیسکویت ساقه طلایی... یک بسته خرما...
برای اولین بار به قیمت هیچ کدام نگاهی نمیاندازم... میگذارم روی پیشخوان و اکبر آقا با بی تفاوتی میگوید :
- دیگه نمیزنم به حسابت... دیگه از نسبه مسیم خبری نیست.

دندانهایم را روی هم فشار میدهم... چقدر حقارت تلخ است... همانند قهوه هایی که مادرم با نابلدی تمام درست میکرد... تحقیر!
آنهم به خاطره نداشتن پول!

پولهای دستِ شده را از کیفم در میآورم... دوتا ده تومانی...

- چقدر میشه؟؟

- دوازده و هفتصد...

میگذارم روی پیشخوان و خریدم را برمیدارم... از در مغازه که بیرون میروم دوتومان از بقیه پول را در صندوق صدقات میاندازم...

با لبخند زمزمه میکنم:

- اینبار برای تو و سلامتیت!

حالم خوش است... مطمئنا به خاطر وجودِ توست... دوهفتم بود... باید در ماههای اول خیلی به او میرسیدم... حاضر بودم گدایی کنم اما بچه ام را سالم و پروار به دنیا بیاورم!!

از کناره لوازم تحریری رد میشوم... عقب گرد میکنم... نگاهی به ردیف کتابها میاندام ، میروم داخل کتابی مخصوص هر ماه بارداری، میخرم و میدانم که باید در طول تمام این نه ماه بخوانمش. در راه خانه چندبار باز و بسته اش میکنم!

روسریم را میندازم روی پشتی لاکه رنگ رو رفته... شیر و خرما رادر یخچال و بیسکوییت را میگذارم در کابینت...

مینشینم لب پنجره کوتاه و پاهایم را در شکم جمع میکنم و شروع میکنم به خواندن کتاب...

همان اولین خط کتاب چشمانم را روی هم فشار میدهم... لعنتی... کاش نمیخریدم! تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم... اصلا این پولها از کجا میاید؟؟ نکند حلال نباشد؟؟

نه نه این حقوق بازنشستگی ست... پس.. حتما حلال است.. اره... سری تکان میدهم. به خط بعدی میرسم... سوره نور.

لای کتاب را نشانه ای میگذارم... میخواهم به تک تکشان عمل کنم! قرآن را بر میدارم... خواندن سوره نور، آنهم هرروز برای زنان باردار ضروری ست! البته در ماه اول...

بعضی از قسمت ها معنیش را میخوانم تا چیزی ازش بفهمم.. تمام مدتی که قرآن میخوانم دستم را به شکم میکشم و اشک میریزم... از خدا میخواهم بچه صالح نصیبم کند... نه آن صالحی که میگوییم و نه آن صالحی که میشنوی... حس خدایی در

روحش دمیده باشد و هر لحظه به احترام آن دم لذت بخش از گناه فاصله بگیرد ، بی هیچ گوشزد و اشارتی، بچه ای خوش سیرت... همین برای این من تنها کفایت میکند! اشکی که روی صفحه قرآن میچکد را پاک میکنم ، نگاهی به ساعت میاندام.

بلند میشوم... برنج را میگذارم تا خیس بخورد... یک لیوان شیر میریزم... یک دانه خرما برمیدارم... با ترس در دهانم میگذارم!! خدایا خودت حلالش کن!

چشمم به نبات میفتد .. شباهتش مرا یاد کندر میاندازد!! در مجله ای خوانده بودم که خوردن کندر بچه را پاکدل و پر تحمل و محکم و باهوش میکند... افسوس میخورم که چرا نمیتوانم خیلی از اینهارا مصرف کنم!

دیگر در هر حالتی که هستم تماما زیره لب سبحان الله و استغفرالله میخوانم... اکثرا دستم رو شکم میگذارم و نوازشش میکنم... آنقدر با او حرف میزنم که خودم هم خسته میشوم....

برنج را دم میکنم... کاری جز بیکاری ندارم... به حیاط میروم... آب را باز میکنم و شیلنگ را برمیدارم و زمین را تازه میکنم... مینشینم لب حوض... دستم را میگذارم روی نقطه احساسم... زیر لب میگویم:

- کوچولوی من قلبه من خونه کوچیکه توه... آزادی... تو آزادی... من اسیره دسته زندگیم اما... این دنیایی که توش داری زندگی میکنی من خداشم... بذار از همین جا بهت بگم زیبایی کوچکم ازادی... هرکاری دوست داری بکن... لگد بزن... بازم بزن... و

هنوزم بزن!!

تمام لذته من از همین نشونه کوچیکه توئه... من عقده ازادی رو تو گلوم بغض کردم... با اشک و گریه خالی نمیشم... هر وقت از این قفس زدم بیرون اون موقع ازادم... تو اما... نمیخوام مئه مادرت گره خیلی چیزا سره دلت بمونه... تو ازادی ، تو تنفس کن... هرچقدر دوست داری فریاد کن... اینجا دلی به وسعت دریا برای تو میتپه!!!

من خریدار تمام نازهای توام... من خریدار همه دردهام... اونم اگر از طرفه همسایه وجودیم باشه!!

دستم را بیشتر فشار میدهم زیر طلایی ترین نقطه دلم!!

- عطر خوشبختیه من ! وقتی قدم روی چشم دنیا گذاشتی دستم رو بگیر... نکنه برای زندگیه لنگ لنگونم زیرپا بگیری... قدرمو بدون... بهم احترام بذار... این یعنی سعادت مندی خودت... خوب باش!! این یعنی تا اخره عمر روی بدی رو شرمند می کنی..

دلت و با نسیم آشنا کن... بگذر از بدیا بگذر... مادر بزرگت گذشت میکرد... از بدیا میگذشت!!! نادیده میگرفت زنجیره پاهاشو... هی کوچولوی من نکنه یه روزی زنجیره دله مردم شی!

من خودم میدونم ازادی یه نعمت نیست... یه مسولیتیه... من مسؤله تمام بلند پروازیای توام... هرچقدر میخوای بال بزنی... درگیره میله های قطور زندان افکارم نیستی... راه برو... پرواز کن... من احساسی رو که بخواد زیادی از حد غلیان کنه رو گردن میزنم... تو راحت باش مستاجر دوست داشتنیم!

هوا تاریک شده است... همانجا وضو میگیرم و نمازم را میخوانم. برنج را خاموش میکنم... کاش امشب نیاید... کاش بگذارد با مهمان جدیدم تنها باشم!

یاد زورگویی های مردک میافتم... میافتم و کسی دستم را در این ارتفاع پست نمیگیرد. دوباره دستی به شکمم میکشم:

- کوچک دوست داشتنیم تو زور نگو... به هیچ کسی زور نگو! نذار ازت متنفر بشن! زور شنیدی اما دم نزن... اینجا به سره همه گلوها صدا خفه کن نصب کردن!!!

ادامه بیسکوییتیم را روی لبه پنجره میگذارم... مورچه ها جمع میشوند... با لبخند نگاه میکنم... به من چکار دارند؟

خنده ام میگردد از خودم... حالا چرا یک روز اینقدر دلرحم و خوش اخلاق شده ام؟

البته از قصد به همه چیز خوب نگاه میکنم... آرام رفتار میکنم... میدانم که خصوصیات اخلاقی مادر در دوران بارداری تاثیر مستقیم روی خلق و خوی بچه دارد!!

به دیوار تکیه میدهم... یعنی تو دختری یا پسر؟؟ هان؟؟؟ تا به حال هیچ وقت به اسمش فکر نکرده بودم... چون خیال نمیکردم روزی بچه دار شوم! از بچگی عاشق اسم امیر علی بودم! اما هیچ وقت به اسم دختر فکر نکرده ام!

امیر علی و... امیر علی و آرام... هه آره آرام... میخوام اسمش مثل خودش باشد، اگر دختر شد آرام و اگر پسر شد امیر علی... آرام را دوست دارم چون از آرامش میاید... واژه ای که در زندگیم رنگش را هم ندیده ام! عیبی ندارد بگذار بچه ام با رنگش زندگی کند!

اشک در گوشه ی چشمانم جمع میشود... سعی میکنم بی قرار نباشم تا قراره بچه ام شوم! نوازشش میکنم و لالایی معروف کردی را میخوانم:

لاوه لاوه گه م له دیده و له دل
 گا پاره گه د بنه م له سای دار گل
 لاوه لاوه گه م لاوه م دوانه
 ترا کورپه گه م شرین زوانه
 لاوه لاوه گه م خوه م ترا د بیوشم
 دگان مرواری قاقول ئووریشم
 لاوه لاوه گه م لاوه م بار باری
 خوه م بووم وه پلویو کورم ژن باری
 که لگ له لانه په لنگ له ده ری
 کوره گه م وه سه وار پره ت بیو له سه ری
 کوره گه م کشت یه که ل نو به ن
 ناو زگه گی برشان وه تیول وه ن

به هیرو زنگ زده ام، همه ی مسائل و زیرآبی های نرفته را برایم توضیح داد. گفت که پدر دوستش همانی که وکیل است آدم کله گنده و کار درست کنیست برای خودش! خیالم را راحت کرد. آن صغیر اضطراب هم به دست فراموشی سپرده میشود. خوشحالم که دیشب به خانه نیامد!! اگر تا الان اقدامی نکرده ام چون میدانستم جایی برای ماندن ندارم..تا قبل از آمدن هیرو تصمیمم را گرفته بودم که به کردستان برگردم...وقتی فکر میکنم که آنجا با چه دیدی به من نگاه میکنند مو به تنم راست میشود و ترجیح میدهم پیه سختی را به تنم بمالم اما تن به حقارتی بیش از این ندهم!! همان چهارتا وسیله را هم جمع میکنم و در ساک دستیم میگذارم... فردا دادگاه داریم و نمیدانم میاید یانه...اگر نیاید ... هه.. احتمال نود و نه درصد نمیاید... باید تا فردا صبح جایی سر کنم تا بعد به هیرو زنگ بزنم! الان او تنها امید من است! نگاهی به اطراف انبار هم میاندازم...نیست...خدایا شکرت...نگاه سرسری به خانه میاندازم...چشمانم به خرمالوهای نارنجی میفتد..دلهم میخواهد اما ...ساناز اما و اگر ندارد...برای بچه ام خوب نیست!! شاید خوردن یک عدد از نارنجیهای چشمک زن چنان ضرری هم برایم نداشته باشد اما خودم را خوب میشناسم باید مو به مو هرچند بچگانه و غیر منطقی اما باید انجام دهم!!

زیره لب میگویم:

- خدافظ اسارت!!

اشکم را با گوشه چادرم پاک میکنم و در را محکم میندم! حسرت میخورم که چرا زودتر از این ها برای آزادی اقدام نکرده ام...حتما حکمتی دارد!!! نمیدانم میخواهم کجا بروم اما اولین کاری که میکنم از این محله کذایی دور میشوم!!

مینشینم روی نیمکتهای متاهل پارک...هه... این جا هم برای آدم تنها جا نیست!! نفسی تازه میکنم! واقعا کجا میخواهم بروم؟ ...من در این شهر غریب جایی را ندارم!! کسی را نمیشناسم!

میروم سمت وسیله های بازی بچه ها!!! چشمهایم را میندم...به صدای خنده هایشان گوش میدهم...عزیزه تمام عیاره من یعنی توهم روزی اینگونه برای مادر قهقهه میزنی؟؟ قهقهه آزادی...

لبخند میزنم به پسر بچه ای که با چشمان متعجب نگاهم میکند...از چه متعجبی؟ از نگاه حسرت الودم؟؟ ذوق مادر شدن وصف ناپذیراست...نمیتوانم شادیم را از چهره ام پنهان کنم!

بچه پا به زمین میکوبد و اشک میریزد...موهایش را میکند...مادر با بیرحمی سرش داد میزند و میگوید "نمیخرم تا یادت باشه هر چیزی رو بازور نمیگیرن..." لبخند میزنم...چه خوب که با سختی آشنایش میکند...این یکی از نکاتی ست که باید یادماند...هر چیزی که بچه خواست "اره" نیست...گاهی باید طعمه "نه" شنیدن را هم حتی به اجبار بچشانی!

میروم سمت یک مسافر خانه...مجبور میشوم اما خوب...بسوزد پدره پول... مینشینم روی تخت..قز قز میکند...تا به حال مسافر خانه نیامده بودم! هه.. نکه همیشه هتل میرویم. خودم از حرفم خنده ام میگیرد...دیگر میخواهم از این حال مسخره و تکیده و افسرده خود بیرون بیایم...نمیخواهم باهمچین روحیه ای بچه م را پرورش بدهم!!

موبایلم را در میآورم...درش با چسب نواری چسبیده شده است...با هیرو در مورد برگه آزمایش هماهنگ کرده ام...همان دوست و کیلش میخواهد برایم برگه ای جعلی فراهم کند...نمیدانم چگونه و هرچه فکر میکنم اصلا نشدنیست چون آزمایشگاه وابسته به دادگستری است...اما میگویم امیدی هر کاری بخواهد میکند...میگوید به آن بالا بالا ها وصل است...خدراشکر...

نان و پنیری که از خانه آورده بودم را از کیفم در میآورم...لقمه کوچکی میگیرم و کمی مزه مزه میکنم...چشمهایم را میندم و زیره لب میگویم:

- نوشته جونت...

شام و نهار و صبحانه هم در مسافر خانه هست اما من ترجیح میدهم همین نان و پنیر و بیسکوییتیم را بخورم...بسته خرما رو در ساکم گذاشته ام!

نماز مغرب عشایم را میخوانم و خسته از پیاده روی برای خودم که نه استراحتی به عزیزه دلم میدهم!

گر گرفته از خواب بیدار میشوم...کناره لبم خیس است...با انگشت اشاره پاکش میکنم!! به ساعت نگاهی میاندام پنج و نیم صبح را نشان میدهد...صدای اذان در اتاق میپیچد.. حی علی صلاۀ را که میگوید بلند میشوم...نمیدانم چرا اما در بین راه میایستم..ناخداگاه یادِ مادر میافتم...یادِ نماز صبح های پر درسش...یادِ دعای عهد ساعت شش...یادِ بیدار کردن هایش...میدانم همه از جنس محبت بود اما گاهی برای به خود آمدن باید جنس همه چیز را تغییر دهی...دوباره بوی همان

عطری که نمیشناسمش زیره بینیم میپچد!! کف دست راستم را به بازوی دست چپم فشار میدهم!!! اشک در گستاخی چشمانم جمع میشود...اینکه با خاطره ای عمری را سپری کنی...اینکه با صدای آشنایی به روزهایی برگردی که تا عمق دلت را میسوزاند...اینکه با بی ربط ترین و با ربط ترین موضوع ، مهم ترین موضوع روزگار من میشود....

بگذار رک و راست بگویم...با همه کنار میایم...حرفش کمی بی رحمی میخوهد...از دستم برنماید اما برای اینکه جلوی خودم کم نیآورم میگویم " به درک " آنقدر آهسته و آرام بی تفاوتی را اعلام میکنم که انگار هیچ زمانی به زبان نیاورده ام!!!

اما نگو راحت بگذرم...نگو از رایحه ای که ناجوانمردانه به سمتم هجوم میآورد و جزء به جزء که نه تماما خاطرات را روشن میکند راحت بگذرم...

همه ی اینهارم کنار بگذاری من از سجاده یادگاری مادر نمیگذرم...از عطری که میشناسم و در عین حال نمیشناسم....

تورا به خدا اعتراف کن که این بوی دمه صبح...این بوی دمه ظهر...این بوی خوش دمه غروب...با هر تکان تارهای هنجره اردبیلی برای مادرانگی خودت بوده و من درست و به جا، اینگونه به خاطرات دل داده ام که گویی هیچ مذکری روی زمین وجود ندارد....

قدمی به جلو برمیدارم...بوی بابا میزند زیره همه خاطرات...عطره صفا و توجه بیش از حد گنده قضیه را درمیآورد...کاش بعضی ها اینقدر خوب نبودند...مثل مادری که میدانم از همه زندگیش گذشته است...از بدیها ..از ظلم ها...آدمها گاهی همینطور که از کناره فساد عبور میکنند حواسشان نیست و چشمشان خوبی را هم نمیبینند!!!

زیادی از حد وسواس به خرج میدهند...مادر اما به من یاد داد حتی روی هر بدی هزار بار فکر کنم و هزاران بار خوبی را بیشتر ببینم!!!

قبل از وضو سجاده را پهن میکنم...سجاده سرمه ای رنگ....

نفس میکشم با تمام وجود...عجب عطره خوبی زده لعنتی!

نمازم را میخوانم و حکمت این لحظه هایی که بی هوا به یادم میآیند را نمیدانم.... همان جا سوره نور امروز را میخوانم!! خدایا خودت کمک کن...امروز میخواهم همه چیز را تمام کنم!

در موردش فکر نمیکنم...اینکه به لحظه های ناب آینده بچه ام فکر کنم...اینکه گاهی با گذشته دالی بکنم و یادم بماند چی بودم و چی هستم برایم کفایت میکند...دراز میکشم روی تخت...دیگر خوابم نمیبرد...کتاب را باز میکنم....

ماه اول بارداری ماه تشکیل قلب است....

پس در اولین ماه قلب کوچک تشکیل میشود عزیزکم؟ باید بیشتر از همیشه قلبم را پاک نگهدارم!!

باید کینه هارا بشویم و دلم را صاف کنم...میخواهم تو همیشه ماه و آسمانی بمانی آنقدر که منظومه شمسی نورش را از تو طلب کند...میخواهم خوب فردایم تو باشی نقطه طلایی دلم !

سعی میکنم قلبم را به خاطره زندگی آینده تو آینه ای کنم

نکته جالبی نوشته ست... پیامبر فرمودن: حتما قبل از تولد باید نامی بر بچه باشد... اگر روزی بچه سقط شود و نامی نداشته باشد خدا والدین را مورد مواخذه قرار میدهد!!
خدارا شکر که اسمی هست!!

اکثر زنان با باردار شدن دچار افسردگی و تبلی و بی حوصلگی، تنگی نفس، سنگین شدن سردرد سر گیجه میشوند... تا اینجا تا همین دو هفته و چاهار روزی که گذشته است هیچ حسی نداشته ام جز عشق و دوست داشتن!!
همین!! و این منو به اوج لذت میرساند!

حدود پنجاه صفحه ای میخوانم... چشمم به ساعت میافتم...

به سرعت مینشینم روی تخت صدا دار... ای خدا!!!

ساعت ۱۰ دادگاه دارم و الان ساعت ۹ و سی و پنج دقیقه است... سریع تر از همیشه لباسی میپوشم و ساک دستیم را بر میدارم!!!

شناسنامه ام را میگیرم و پول مسافر خانه را حساب میکنم... به اینبار را باید ولخرجی میکنم.. در بست میگیرم... میروم به سوی سرنوشت...

استرسی ندارم... میدانم و کیل معروف هیرو و البته خودش پشتم هستند...

اتفاق خاصی قرار نیست بیفتد تنها من آزاد میشوم و بعد یک عالم بدبختی دیگر مرا تنها گیر میاورند... خرم را میچسبند و داد میزنند... میخوانند مرا دستی بدبخت کنند... اسم رویش است "بدبختی"

گذشته بازهم زنده زنده مرا میخورد... یاد چشمهای بدون عینک پدر... سفیدی پوست مادر بعد از وضو... و گاهی خنده های برادرانم دلم را میلرزاند... دستی به هویت جدیدم میکشیم... همه اینها باهم دلم را میلرزاند و افتخاری نیست...

تو ندیده... یک تنه... هنوز نیامده... فقط با یک احساس... دل که نه سی و سه بندم را با شیرینی آمدنت نوچ میکنی... به خودت افتخار کن عزیزه کوچکم...

بغض میکنم... حتی فکرش را هم نمیکردم که بیاید... میدانم جعل اشتباه است... خطا است... اما من به خطا از راه خطا بیرون میایم!!

- حاج آقا این مرد معتاده... من امنیتی نمیبینم کنارش... تعادل روانی نداره... به دروغ اما میگویم:

- منو کتک میزنه...

دستی به شکمم میزنم... در دل میگویم:

- ببخش مامانی... ببخشید به خاطره خودتو زندگی مجبورم که دروغ بگم... گاهی اوقات برای نجات آینده یه چیزایی رو باید اضافه گفت!

حرفی نمیزند... من اما ادامه میدهم:

- منو اجباری و زوری دادن به این اقا... برادر ام منو مجبور کردن... و من فقط طلاق میخوام..

نگاهش میکنم... با لبخند کریهی براندازم میکند... بالاخره لب باز میکند:

- من طلاقش نمیدم...

قلبم بیشتر میکوبد... میدانم دردش چیست!!

- من...

نمیدانم درست است یا نه اما میگویم:

- مهریمو میبخشم... فقط ازادیمو میخوام!

لبخندش جمع میشود... هه فکر نمیکردی که اینقدر ازت بیزار باشم نه؟

بالاخره تمام میشود... کاری را که یکساله بود میخواستم انجام بدهم... بالاخره با وجود نبض زندگیم، به پایان رسید!

نگاه آخری به زندگی گذشتم میاندازم... لگدی به پشت سر میزنم و به آینده نگاه میکنم!!

هه... حتی فکرش را هم نمیکردم که اینقدر راحت بتوانم از دستش خلاص شوم!!

ازز هیرو تشکر میکنم... هزاران بار... و کیلش را نمیبینم اصلا اما انگار با آن کله گنده ای که هیرو ازش حرف میزد توانسته با اشارتی همه چیز را به نفع من برگرداند...

در را برگشت برای بخشش مهریه ام سرزنش میکند... و من جوابی برای هیرو ندارم...

- ول کن تورو خدا... داری کجا میبری منو؟

- خونه خودم...

- چی؟ خونه خودت؟؟ نه نه هیرو نیام به خدا...

- چی میگی ساناز؟ خونه من نری کجا میخوای بری هان؟

- خواهش میکنم اصلا درست نیست... تو...

- بین ساناز تو یه زنه ۲۸ ساله ای و من یه پسره ۲۴ ساله... تو بارداری تازه فک نمیکنم این مشکلی داشته باشه... هرکی تورو

بینه فکر میکنه خواهر بزرگترمی... پس جونه هیرو در مورد این مسائل دیگه لوس بازی درنیار...

چیزی نمیگویم!

- همیشه که... تا ابد که نمیتونم پیشه تو باشم..

- قرارم نیست باشی... برات کار پیدا میکنم! کم کم پولاتو جمع میکنی وقتی ایشالا کوچولوتم پیاده شد میری خونه خودت...

- هیرو من با بارم چیجوری کار کنم پول دربیارم....

- یه چند ماه اولو که میتونی...

- اره ولی با دوسه ماه کار کردن پوله یه اجاره خونرم نمیتونم بدم!

- ساناز تو غمت نباشه!

نفسم را فوت میکنم و چیزی نمیگویم! می ایستد... مثل اینکه رسیده ایم!

پیاده میشوم...میخواهم ساکم را بردارم که پیش دستی میکند!! نگاهی به اپارتمان روبه رویم میاندازم...

با کلید در را باز میکند و با لبخند میگوید :

- بفرمایید!!

همراه با لبخندی که آبکی بودنش مشهود است داخل میشوم!! خانه قشنگی ست همه وسایلی که برای یه پسره مجرد لازم است اینجا هست!

مینشینم روی مبل راحتی و نگاه معذبی به اطراف میاندازم!

هیرو درحالی که دگمه های لباس طوسی اش را باز میکند لیوان دستش میگیرد و زیره ابسرد کن یخچال نگه میدارد!

لیوان را به دستم میدهد...بی جواب با عطش اب را سرمیکشم!!

دستی روی شکمم میکشم هنوز تشکیل نشده ای...هنوز همان یک تکه گوشت جویده ای...اما چرا اینقدر زود عزیز میشوی؟؟
چرا اینقدر زود دوست داشتنی میشوی!!

هیرو با لباس خانه بیرون میاید...مبل روبه رو مینشیند :

- ساناز تو برو تو اتاق وسایلاتو بذار اونجا...کلا جابه جا شو درست و حسابی....

- خودت چی پس؟

- من اصن خونه نیستم از صبح تا غروب که سره کارم یه شب میام که موقع خواب دیگه...تو حال میخوابم...کلا من اکثره شبا جلو تلوزیون خوابم میبره...تا صبح تخت میخوابم تو نگران نباش..

سری تکان میدهم...راه اتاق را پیش میگیرم... ساک دستی را باز میکنم و وسایل هایم را بیرون میریزم....بدبختی اینجاست که محض رضای خدا یک دست لباس درست و حسابی هم ندارم که بخوادم در کمند آویزان کنم تا چروک نشود...

ترجیح میدهم همانگونه در کشوی میز توالت جایشان دهم!

روسریم را درست میکنم و چادرم را هم آویزان...مانتوام گشاد است و حجابم کامل...خرما و بیسکوییتیم را برمیدارم و بیرون میروم..با اجازه ای میگویم و در یخچالش را باز میکنم... وسایل را جابه جا میکنم و کنارش مینشینم!!!

روی زمین دراز کشیده و در حال تماشای فوتبال است.... درواقع سرش توی گوشه مشکی رنگش و لبخند لحظه ای لبانش را ترک نمیکند...تا متوجه حضورم میشود سریع بلند میشود و مینشیند و لباسی را که بالا رفته است را پایین میکشید!

- اسمش چیه؟؟

با همان لبخندروی لبش میگوید :

- کی؟

- همونی که مسیجاش با منحنی لبات کوک شده...

سرش را پایین میاندازد:

- هه...نیلوفر

- نیلوفر...چه اسم قشنگی...

با شیفتگی میگوید :

- خودشم قشنگه...

ابرویی بالا میاندام...

- اهان...بعله!

میخندد تک خنده ای مردانه...میروم دوباره سمتِ آشپزخانه از همان جا داد میزنم :

- اجازه میدید بنده یه چیزی درست کنم؟

- خواهش میکنم...خواهش میکنم...

لبخند میزنم...کابینتها را میگردم تا یک بستِ ماکارانی پیدا کنم...یک ساعت فقط دنبال وسیله ها هستم...

مایعش را درست میکنم...ماکارونی هارا میشکنم و دسته دسته در آب درحال جوش میاندام...

میز ندارد...اما سه تا صندلی پایه بلند دو سمت این گذاشته است...

همانجا مینشینم...دستم را زیر چانه میگذارم و به فکر فرو میروم !! چقدر سریع از کشمکشهای زندگی فارق شده ام...البته اگر

به هفت سال بشود گفت سریع!

با انگشتانم ماه ها رو میشمرم تا ببینم بچه ام از جنس کدام باد است...از جنس کدام نسیم...چه رنگ برگی پسند دلی کوچکش

میشود....

مرداد ، شهریور ، مهر ، ابان ، آذر ، دی ، بهمن ، اسفند، فروردین.....

پس خوشگله من از جنس بهار است!!! خوشحالم...اکثر فروردین ماهی ها صبورند...پرتحملند!!!

هیرو به سمتم میاید و مینشیند:

- اسمشو چی میخوای بذاری؟

شانه ای بالا میاندام:

- هنوز مطمئن نیستم اما اگه پسر شد امیر علی اگرم که دختر شد احتمالا آرام!!!

لبخند میزند:

- قشنگ..خیلی...

- مرسی...

- اگه یه روزی مرده بفهمه چی؟

- از کجا میخواد بفهمه؟ تازه بفهمه فکر میکنی براش مهمه؟؟ نه...

لبشو کج و کوله میکند و نگاه چرکینش را به لباسهای کهنه ام قرض میدهد...

- فردا برو یه چند دست لباس بخر... اینا دیگه کهنه شده...

خجالت میکشم... چندبار سرم را تکان میدهم...

- گفתי سیروان ازدواج کرده؟

- اره... فک کنم یه یک سالی هست!

نیشخندی میزنم!!

- هه ساکو چی؟؟

- فک نکنم... واسه کار میره عسلویه...

لبخند تلخی میزنم:

- بدون من میخواستن به همین جا برسن؟ اون یه مغازه بگیره اون یکی بره عسلویه کار کنه؟؟ مگه من کجای دنیای

پرغوغاشونو تنگ میکردم... اگه باهام اینکارو نمیکردن من الان اینجا نبودم.. اونم تو این وضعیت

- چه وضعیتی ساناز.. الان خدارو شکر هم حالت خوبه.. سلامتی هم یه دنیایی رو با خودت حمل میکنی...

- الان توقع داری غصه هفت سال سختی با جمله تو از دلم بره؟ توقع بیجاییه!

- تو خیلی ناامیدی...

- وای هیرو... من امید و تو کجای اون خونه میکاشتم که سبز بشه؟؟ به چی امید پیدا میکردم؟ به اینکه شوهره خوبی دارم؟

خوشبختم؟ هه... من حتی گاهی اوقات به خاطره اینکه بچه دار نمیشدم غصه میخوردم.. البته فقط گاهی... چون میدونم چه

فوایدی داشت نازا بودنم!!

- مطمئن باش خواست خدا بوده..

- جز اینم نیست... مطمئنم!!!

- بابام احتمالا اوایل مهر میاد اینجا...

- چی؟؟ میاد اینجا؟

- اره... میخواد یه سری بهم بزنه....

- حالا من چی کار کنم؟ هان؟

- مگه باید کاری بکنی؟

- اره خوب...

با آرامش پلکی میزند:

- بابای من هیچ وقت اون دیده بسته ادمای اطرافو نداشت... تو این سالا هروقت حرفت میومد وسط با بدی از تو یاد

نمیکردم... برعکس میگفت قصه تو شده قصه یوسف و برادرش... تو زیادی عزیزه پدر مادرت بودی... خوب تک دختر بودی و

تهتقاری...

- هه یعنی میگی از توجه بابا مامانم برادرانم تحریک شدن؟

- بابام اینجور فکر میکنه...

- نمیدونم!

نگاهشو به قابلمه تفلون نواش میدهد :

- حاضر نشد؟؟

میروم سمتش... آماده شده است... میکشم توی دیس... کنارم میایستد:

- ...چرا این رنگ نداره؟؟

با خنده میگزارم روی این:

- گفتم یه کم باکلاس بپزم... مایعشو اخرش میریزم روش...

ابرویی بالا می اندازد و با لحن خنده داری میگوید:

- اُه.. مای فیورِت ژینگولی...

با صدای بلند میخندم! شاید برای اولین بار اینگونه از ته دل از شیرین زبانی پسر عموی گمگشته ام میخندم!

آب را از یخچال درمیآورم و مینشینم!! دستپختم خوب است... قابله خوردن... در این سالها تنها کار مفیدم ابداع انواع غذاهای

مختلف باهمان چندتا مواد غذایی تکراری بود!

اگر اشیزی هم بلد نبودم میشدم مصداق یک ادم نادان و تنبل... کسی که با تمام محدودیتهايش به هیچ جا نرسیده است!!

نمکش کم میشود... نمکدان را که میآورم هیرو هم میپاشد روی غذايش.. لبخند میزنم.. پس واقعا بی نمک است!

برمیدارم تا بریزم... پشیمان میشوم.. نمیدانم نمک مضراست یا نه.. اما بهتر کمتر مصرف کنم! تمام مدتی که چنگالو در دهان

میگذارم یکی از دستانم روی سره بچه ایست که هنوز موجودیتی ندارد....

حس میکنم واقعا لمسش میکنم.. حس میکنم او هم تعلق خاطره مرا میفهمد... ابراز احساساتم را هم درک میکند! میفهمد وقتی

یاده مادر میافتم... یاده بوی شمعدانی های آب خورده... بوی همان رایحه ناشناس!

خوشبختی که مادری داری...

کمتر از حده معمول میخورم... هیرو اما یک باره دیگر بشقابش را پر میکند!

ظرفم را میشویم سمته دستشویی میروم... وضو که میگیرم باز هم این خاطرات لعنتی دره ذهنم را میزنند...

تق تق..

این بار هم مثل تمام دفعه های قبل در را به رویشان میکشایم.. با شما نباشم... با شما تداعی نکنم با چه دست آویزی آویزان

شوم به گذشته؟ به چه بهانه ای دست چپ را به روی دست راست بکشم و یثار را با یمین آشنا کنم؟

چگونه قرص صورت را لمس کنم و یاده قرص و دواهای پدر نیفتم؟

میافتم... میافتم و خاطرات باز دست مرا میگیرند...

چگونه فرق سرم را لمس کنم و یاده انگشتان تو ، وقتی که مویم را میبافتی از خاطره موهایم برود؟؟ دستم را میکشم ...تا برآمدگی پاهایم!!!

به مغزم فشار میاورم از شاخه یادگارهایم ...از مسح افکارم چه خاطره ای آویزان است اینبار؟ دست بلند میکنم...دستم اما به خوبی خاطرات نمیرسد...پشیمانم از چیدن هرچه بازمانده...پشیمان از چیدن غنیمتی از گذشته... یک مهره تکی روی میز است...با چادر مشکیم نماز میخوانم...پسر مجرد برای چی باید در خانه اش چادر نماز باشد؟ مغرضانه مهر را سره جایش میکوبم تا هرچه فکر و خیال است سهوا از مغزم فرار کنند!!!

هه...شاید زورم به خاطرات و فکر و خیالهای پروو بچربد...بگذار یک بار از روی عمد انجام دهم و یکبار از روی سهو جواب بگیرم...

بعده نماز سوره ملک را میخوانم ...تو ماه های اول خواندنش خالی از لطف نیست...

دراز میکشم روی تخت...ریحانه بهشتی را باز میکنم!

موز..خوردن موز سرگیجه و حالت تهوع و سردرده سه ماه اول بارداری را کاهش میدهد!!!

بازهم افسوس میخورم...من موز از کجا بیاورم؟!

مثل بچه ها شده ام فکر میکنم حالا هرچه که در این کتاب نوشته است باید موبه مو انجام بدهم...تو خوراکیها که خوب خیلی ها در دسترس نیست اما هر چیزی که میشود خواند و تلاوت کرد را کم نمیگذارم!!

سوره هایی را که هرروز توصیه کرده بودند را و میخواندم...دقیق و بی کم کسر!!

در ماه اول هرروز یک یا دوتا خرما همراه با سوره قدر...

پنجشنبه و جمعه ها سوره یس و الصافات میخوانم و به شکم فوت میکنم...

من از هفته های اول شروع کرده ام... لحظه ای صفحات اول را دیدمیزنم...صفحات اول درمورد خود آمیزش است...

هه...نوشته بهتره هنگام بسته شدن نطفه پدر و مادر وضو داشته باشند...وضو؟

اشک در چشمانم جمع میشود...یادش...اه ..چه روزهای سگی بود....

دستی به شکم میکشم:

- ببخشید زندگی من ...ببخشید اگر حتی از طرفه من کوتاهی شد!!

میدانم بچه من در آینده هرچه شود به خاطره رفتارهای غلط خود من است...

من آدم شعار نیستم...ادم نصیحتهای الکی هم نیستم..اما مادر من همچین زن معتقد و انچنانیم نبود...جلوی چشم من دروغ میگفت...با همه عزیز بودنش اما زندگی من...حتی تکه ای از خاطر مرا به چالش کشید...

این بازی کلمات نیست..حرفهای جدیه یک زن ۲۸ سالست که حالا عزمش را جزم کرده ، بچه ای پرورش بدهد که فقط پرورده نشود نه...میخواهم فکرش سنگین تر از جرمش باشد....

درد من خوردن و پروار کردن نیست ..درد من مردمی هستند که ممکن در آینده خرابت کنند تک گله زندگیه من!!

بالاسرت میمانم... بالاسرت میایستم... نه با تحکم و زور... لطیف بزرگت میکنم!! نه با جبر بلکه با اختیار...
 بالاسرت میایستم... عزیز کم فکر نکن قصه محدودیت است... سایه ی همیشگیم را به تربیت تعبیر کن!
 به من تکیه کن تکیه گاه پیریه من!! التماس نگاهم را ببین... این یعنی تورا به خدا نشو یکی مثل من!! نشو منی که
 "گذشتش" تباه شد... "حال" و روزه خوبیم ندارد... نشو منی که از "آیندم" فقط یک تصویر گنگ دارم...
 چشمهایم را میبندم... لحظه ای چهره پدرت را آنالیز میکنم... عیبی ندارد شبیه او باشی... من با قیافه تو کاری ندارم... من
 میخواهم با دل بچم عشق بازی کنم... همین!!
 کاش سیرتت به او نرود... فقط همین... من خودمم با اینکه چنگی به دل نمیزنم اما همین اجبار تو زندگی گذشته ام که یک
 نقطه ممتاز و متمایز است!
 کتاب را کنار میگذارم زیر لب میگویم:
 - عشق کوچولو فعلا فکر کردن به تو از هر چیزی برای مامان چشم انتظارت لذتبخش تره!
 دستمو میبرم زیر لباسم... سرمای نوک انگشتانم با گرمای شکمم تضاد لذتبخشیست... حس لذتبخشی است برای منی که هنوز
 سنگین نشده دم به دقیقه گر میگیرم!!
 - زندگی تو این شهره شلوغ و پر دود برای تو خوب نیست... گوره پدره هوای مسموم و ریه هایه تو که کودکانه تاب برداشتن!!
 گوره پدره شلوغی و انتظاره کلافه کننده ...
 من فقط نمیخوام اینجا بر خلاف میله خدا بزرگ بشی... مردم خرابت میکنن... بی اعتبارت میکنن!
 گاهی که ببینن براشون منفعتی نداری خارتم میکنن... اراه اینه خاصیت بی ریا زندگی کردن...
 حالا دوتا دستم را زیر دلم میگذارم:
 - عطره بهار نارجم!
 به حرف هیچ بی اعتباری اعتبار نکن!!! با حرف هیچ بی خدایی ، خدایی نکن!!!
 با حرف هر پوچی فکره گل شدن به سرت نزنه... به بودنت .. به همین بودنت راضی باش! به جای رقصیدن با روزگار... انگشت
 کوچک منو بگیر و با ساز خنده های من راه برو!!!
 باور کن یه روزی زندگی باهات چاهار نعل میتازه!! با منم نه ... طرفداره خوبی باش شکوفه فروردینی!
 من به فکره بعدتم ... به فکره سانسوره عقایدت... الک کردن افکارت... بیختن مذهبیت...
 به هرچی نگاه میکنی بکن... اما به ظاهر دلفریب فریبکارا نگاه ننداز...
 کوچکه دوست داشتتیه من حتی اگر زیباترین چهره هم داشتی با دیدگاه حقارت به دیگران نظر نده.. اگر زشت ترینم بودی با
 بی اعتمادی به خودت پست تر نشو!! یوسف از چاه رسید به تاج!!!
 با لبخند میگویم:
 - یوسف تو چاه افتاد و عزیزه مصر شد... تو افتادی تو دل منو عزیزه دلم شدی...

چشمهایم ربا لذت میبندم!! حال خوب است... خیلی خوب... چقدر آرامش پشت پلکهایم خانه کرده است!!!
 کم کم خستگیهایم دارد ته نشین میشود!! حال خوب است چون حس دل بستگی دارم... حال خوب است چون عاشق شده
 ام... عاشقی تکه ای از وجوده خودم!
 حال خوب است... و عشق یعنی حالت خوب باشد*...

چهارمین روز است که خانه هیرو هستم!! آنقدر روحیه گرفته ام آنقدر عاشقم که حس میکنم هیچ زن بارداری به اندازه من
 حالش خوب نیست!

نماز ظهرم را میخوانم روبه روی تلویزیون میشینم... همیشه روی ماهواره است... میزنم شبکه یک... مثله همیشه اخبار... میزنم
 شبکه پنج... به خانه برمیگردیم نشان میده...

توصیه های بارداری... لبخند میزنم چه خوب... چه به موقع!
 دکتر میگوید خیلیا میخواهند بدانند چی باید بخورند که بچشان خوش سیما شود...
 پقی میزنم زیر خنده و در دل میگویم:

- چقدر بیکارن اینا... به جای اینکه بپرسن چی بخوریم بچه انرژی بگیره یا در مورد حال روانی بپرسن چیا میخوان... هرچی
 بخواد بشه میشه دیگه...

خوردن به و سیب و گلابی در ماه های ابتدایی... و خوردن هلو و میوه های پرز دار باعث روشنایی پوسته نوزاد میشود!
 بیخودی خنده ام میگردد... در مورد تغذیه های ابتدایی میگوید... صدای تلویزیون را بیشتر میکنم...

در ماه اول به هیچ وجه خوردن جگر توصیه نمیشود!!

لبخند عمیقتر میشود.. چه بهتر... لازم نیست دغدغه نداشتنش را داشته باشم... اصلا کاش به جای اینکه بگویند چه بخورید
 میگفتند چه نخوریم... هم روحیه ام تضعیف نمیشد هم میدانستم باید چکار بکنم... یه کم حرف میزند در مورد غربالگری و اشعه
 های مضر سه بعدی... دیگه حوصله ندارم!!

صدایش را موت میکنم و بلند میشوم... روزنامه ای روی این است...

برمیدارم!! نیاز مندی هاهم دارد.. نگاهی می اندازم شاید کاری برای من هم باشد... بدبختی... من تحصیلات هم ندارم.. فقط
 دیپلم!

صفحه ها را زیر و رو میکنم... خبری نیست.. سرآشپز... هه... حتما... لبخندم صدا دار میشود!

فکر کن مرا سرآشپز کنند! منشی شرکت خصوصی... این که اصلا... فقط نشستند من بروم برای مصاحبه...

میزنم صفحه بعد... اولین چیزی که به چشمم میخورد آگهی مراقبت و پرستاریست!! ترجیحا با سابقه پرستاری!!

چشم میگردانم... با اینکه تحصیلاتی ندارم و نمیتوانم کار خوبی گیر بیاورم اما حس میکنم عزت نفسم خدشه دار میشود!

باز هم صفحه بعد اما... کلافه دوباره نگاهی به شماره تلفن میاندام... از پیش شماره اولش معلوم است که بالا شهرست!

روزنامه را ول میدهم روی میز و تکیه ام را میدهم به راحتی...دستم را میگذارم رو دسته مبل و پیشانیم را چندبار میمالم! پرستاری؟ من؟ من تجربه ای ندارم در این زمینه و از طرفی الان شرایط همچین مسئولیتی را ندارم!! تا شب کلافه به موقعیتم و خوبی ها و مضرات این شغل فکر میکنم! شاید...بتوانم..نمیدانم شاید اصلا بروم قبولم نکنند! من تفکرات خاص خودم را دارم...اگر میخواستم کاری را بکنم و تا حدودی به اشتباه بودنش آگاه بودم اما نفسم اجازه عقب نشینی نمیداد ، تصمیم میگرفتم آن کار را انجام بدهم و بیشتر به این امید باشم که کارم درست نمیشود...فقط میخواهم حسم ارضا شود که بعدا حسرت کار نکرده را نخورم...

دوباره میروم سمتش...گوشی بی سیمی را برمیدارم!! با دقت شماره را میگیرم...با خودم میگویم ای کاش استخدام کرده باشند و به پرستار نیازی نباشد!!

با بسم اللهی دگمه تماس را میفشارم!!! بعد از چند بوق بالاخره برمیدارند...صدای بم و کلفت مردی پخته به گوشم میرسد:

- بفرمایید؟؟

با لرزش دستی به شکمم میزنم و میگویم:

- سلام...بیخشید واسه آگهیتون مزاحم شدم!!

با تاخیر میگوید :

- بله ... بله...

دوباره با مکث طولانی میگویم:

- ببینید من یه سری از شرایطو میگم اگه میتونید و قبولش دارین میان برای مصاحبه حضوری...

- بله بفرمایید...

- پرستاره بالای بیست و پنج سال...ترجیحا با سابقه قبلی و متاهل! اطلاعات کافی در مورد بیماران ام اس...توانایی جسمی بالا...بدون بیماری خاصی...اینجا خودمون خونه ای رو برای پرستار در نظر داریم!!

با استرس میگویم:

- بعد حقوقش چی؟

- حقوقم ماهی هفتصد تومن در نظر گرفتم...

ابروهایم بالا میروند...اصلا فکرش را هم نمیکردم...یعنی من یک ماه آنجا کار کنم میتوانم یک عالمه لباس بچه برایش بخرم...از ذهنیتم لبخند میزنم...میبینی حالا شدی اولیت اولم در هرکاری...تازه آنجاهم خوب میتوانم ماندگار شوم!

- خانم...

به خودم میایم...

- بیخشید...میشه آدرسو لطف کنید؟

- این شرایطو دارید؟ میدونید از پشش برمیاید؟ من قراره برای مدت طولانی برم خارج از کشور و میخوام مطمئن باشم که ازش مراقبت میشه....

- میشه برای مصاحبه حضوری بیایم؟ خوب راسش من شرایطی دارم...اگه میشه ببینم در حده توانایی من هست یا نه...

- خانم محترم این شرایط اصلیه ماست...اگه میتونید که حرفی نیست من نه وقت دارم نه حوصله اینکه هر لحظه پرستاری بیاد اینجا و بخوام پدره بیمارمو بهش نشون بدم...خیلیا هستن که الان دنباله این کارنو منتظر تایید من ...اما... میپریم وسط حرفش:

- نه منظورمو بد رسوندم...من ...حالا میشه ادرسو بدین؟؟

آدرس را میدهد...نگاهی به ساعت میاندازم...دو و ربع است ...

- میشه همین امروز بیام؟؟

- بله ساعت چهار اینجا باشید...

تا میایم خداحافظی کنم صدای بوق ممتد در گوشم میپیچد...چه بد اخلاق....

دستم میلرزد نمیدانم چرا اما حس خوبی ندارم...میتروسم از پشش برنیایم...هیرو دیشب یک بسته دل مرغ خریده بود تا بخورم... شش تا از دل هارا به سیخ میکشتم...و روی شعله گاز میگذازم...

در افکار پر تردیدم غرق میشوم و نمیدانم چه کسی میخواهد مرا از دریایی که راه انداختم نجاتم دهد! بیزارم از دستانی که جز خواستن چیزی از من نمیخواهند...

سیخ را میکشتم طرفی میسوزد و من حسرتی برای از دست رفته ها نمیخورم...تنها حسرت من پدر و مادری بودند که حالا... هه...نیستند...بدبختی های من سر و ته ندارد...بیچارگی هایم اول و آخر ندارند...

خوب میدانند کجا بیایند و سرت خراب شوند...خوب میدانند چه میخواهی و خوب تر این است که آنچه میخواهی را بگیرند...بدتر از این خوبتر ها این است که آنچه داری و قانعش هستی را هم ازت بگیرند!

خلاصه اینجا خوبی و بدی ها جدالی باهم دارند بس دیدنی!

دل هارا دانه دانه از سیخ بیرون میکشتم و دستم میسوزد...برایم اهمیتی ندارد!

نمکی میزنم و میگذازم لای نان!! فکرم که جای دیگر باشد گرسنگی و تشنگی را نمیفهمم!!

نمیفهمم که چه میخورم...دوتا آخر را هم خالی خالی دهانم میگذازم و با دلهره نگاهی به ساعت میاندازم....

به پهلو روی مبل دراز میکشتم و دستم را زیره گونم میگذازم و به مستند شبکه پنج خیره میشوم!

حتی خانه ای هم برای ماندن دارد!! چقدر امیدوارم اما این حس بد برای چیست؟؟

کنارش میزنم ..عیبی ندارد من عادت کرده ام هرکاری که میخواهم انجام دهم حتما باید یک حسی متناقض آن در من سرکشی کند!

جمله معروف به درک را زمزمه میکنم و بلند میشوم !

از بیکاری دستمالی برمیدارم و میزها و شیشه میز تلوزیون را گردگیری میکنم!

بازهم دقایق را چک میکنم!! سه و هفت دقیقه... دستمال را از فاصله بین اُپن تا سینک پرتاب میکنم و میروم به اتاق...

باید لباسی تر تمیز تر تنم کنم... مانتویی مشکی ساده.. هنوز آنقدر بزرگ نشده ام که مانتوهایم هم برایم تنگ شود! روسریه مشکی رنگی هم سرم میکنم!!!

شلوار مشکی و کفشه واکس خورده.... چادرم را سرم میاندازم و نگاهی به چهره بی روحم میاندازم!

سراپا مشکی... من هنوز عزادار زندگی و عمری از جوانیم هستم که از دست رفت... از دست رفتنی که به آب و آتش هم بزنی بدست آوردنی نیست!

عطری ندارم!! به اسپری روی میز نگاه میکنم.. برای هیروست!! با تمام مردانه بودنش اما دو پیس زیره بغلم میزنم.. فقط برای اینکه بوی بد ندهم همین!!!

هه مردانست... میدانم... زندگی کردن در همچین شرایطی دست و پنجه نرم کردن با مسایل بزرگ این زندگی روحیه مردانه تری را میطلبید... حالا بوی مردانگی هم بدهم مگر چه میشود؟؟

بگذار این گونه بهتر ثابت شود که مروت به خرج میدهم و از هیچ کس شکایت نمیکنم!

این هیچ کسی که میگویم همین خداست که همه کس من است! گله نمیکنم میدانم پشته هر حادثه ای که حتی به سقوط اشکهایم منتهی میشود کوهی از ایمان و کوهی خوبی سد شده اند!

اشک در چشمانم حلقه میزند... هنوز چشم در چشم خودم دوخته ام! دستی به دلم میکشم و زیره لب میگویم:

- تو که در آغوش خدایی... تویی که بهش نزدیکی... بیشتر خودتو فشار بده... برو بالاتر.. درست کنار گوشش... زمزمه کن... بگو مادری دارم به اسم من! بگو به مادرم که نه به خودت رحم کنه... بگو فعلا دره اتفاقای بد و ببنده... بگو برای مدتی هم شده دسته اتفاقای ناگوارو بگیره تا تو قدم رنجه کنی و پا به جهان کوچک ما بگذاری...

اهسته تر با فرود اشکم زمزمه میکنم:

- بگو کمکم کنه همین!

با گوشه چادر اشکم را پاک میکنم و بیرون میروم!! نفس پر دود تهران را با تمام کثیفیش به ریه میکشم!! چاره ای نیست گاهی برای امیدواری باید نفس عمیق کشید!

بوی ناشناس مادر باز میزند زیره بینیم!! کنارش میزنم و میروم سمت خیابان... برای لحظه ای از درد خم میشوم و دستم را به دلم میگیرم... آنی تر از دردی که حس میکنم خوب میشوم!

بلند میشوم و ابروهایم را باز میکنم!! این دیگر چه بود؟؟

تا ایستگاه اتوبوس پیاده میروم!! تا میایم بنشینم اتوبوس میرسد!!

سوار میشوم و اینبار با پول خورد حساب میکنم!! چهار صد تومن! مینشینم!!

به ناخن های مانیکور شده و لاک زده پیرزن کناریم نگاه میکنم!! قرمزیش مرا یاده یاقوت مادر میاندازد...

اینبار اما به دستهای مادر... به این شدت چروک نبودند... شاید هم بودند و من به خاطره عاشقیم نمیدیدم!!
دستم را میگیرم عقب و نگاه میکنم! ناخنهای کوتاه و ریز و تا حدی پهن... زیبا نیستند اما وقتی دسته مادرم نوازششان میکرد
عجیب زیبا میشدند... یا شایدم فقط به نظر میامدم... آخر میدانی که من چقدر عاشق مادرم!!!
کناریم نگاهم میکند... دستانم هنوز همانگونه روبه رویم است... نگاهشان میکند و پوزخندی میزند و نگاه غره اش را به پنجره
میسپارد!

با خجالت گوشه چادرم را میجوم و سرم را پایین میاندازم... از آدمهایی که حواس پرتی و افکاره هرچند اشتباهت را به رویت
میآورند بدم میاید...

- ای به خدا نزدیکتر!! بی پولی و نداریمو به روم نیار... با عطره عاشقی سیر باش... اونقدر ندارم که برای پروار شدن به خوردت
بدم!! با رایحه خوش نفسهای خدا روحت را پروار کن!! بگذار دسته دلت پیش خدا رو شود... به اینبار...

عزیزکم یه اینبار برای من پارتی بازی کن.. از من پیشه هم آغوش تعریف کن!! بگو... بگو گناهی ندارد جز... جز... اولین و
آخرین باری که از نداری و بیشتر از بچگی پنج هزار تومنی از زن همسایه دزدیدم!! بگو منو ببخشه...

میدانم پروین خانم فهمیدم... فهمیدم که فهمیدم... فهمیدم و به روی بچگی ام نیاورد! فهمیدم و به روی عقل ناقصم نیاورد!! چندبار
همان قدر را در صدقات انداختم.. اما هر بار عرقی که به پیشانیم مینشست و شرمنده ام میکرد و ادارم میکرد که باری دیگر پولی
در صدقات بیندازم!!

میبینی توان یکباره گناه کردن هزار باره گریبان گیر وجدانت میشود!! میدانم چرا یکباره ثواب میکنی محض رضای خدا همان
یکباره هم پاداشش را نمیبینی!

هه به افکارم لبخند میزنم... اینهارا میگویم و میدانم خیلی غیر مستقیم به چه کسی میگویم... مسئول اینهمه اتفاق مسئول
پاداش و جزا دست کیست؟؟

بگذار نگوییم... میخواهم لحظه ای تو را یادش بیندازم... فکر کن!

- یه اینبار برام از قصه کناره او بودن بگو! از داستانهایی که با تیتراش زودتر بیایی برای خودم میافم!!

راستی گفتم میافم!! دلم میخواهد برایش لباسی ببافم... کاش کامواها به اندازه همه چیز این مملکت گران نشده باشد!

کاش تحریم ها به لباس دردانه من رحم کنند... کاش!

اتوبوس میایستد و من از نگاه بی مهر و تحقیر آمیز زن زیبا رها میشوم! بازهم میبینمش... با تعجب سیصد تومان به راننده
میدهد و من جایی برای اعتراض ندارم...

هه... از همان اول فکرم درست بود... پولها که بقیه ندارند هیچ از ساده بودند بیشتر از آن چیزی که هست بر میدارند...

هنوزم که هنوز است نمیدانم قیمت ثابتشان چقدر است؟

با پوزخند به خانومی که ازم میپرسد کرایه چقدر است میگویم:

- اینجا هرچی بیشتر بدی بهتره... من چاهار صد دادم... خانمی که بیشتر به خودش رسیده سیصد تومن... هرچی ...

نگذاشت حرفم را بزنم... سرخورده به خیابان روبه رویم خیره میشوم!! هه...

نمیدانم این چه فرهنگیست؟؟ هرچقدر بیشتر جلب توجه کنی... هرچقدر زیباتر باشی و بیشتر به خودت برسی بیشتر میخواهنت.. جالب است به خودشان ضرر نمیزنند اما منفعت را هم دریغ میکنند به خاطره شمایل یک جنس مخالف! نگاهی به آدرس میاندازم... باید مسیری را پیاده طی کنم... اطراف را خوب میبینم!! چقدر از خانه هیرو دور است! و این یعنی چقدر بالا شهر است!

با نفس تنگی میایستم و دستم را به درخت کنار خیابان تکیه میدهم!! اواسط مرداد ماه و گرمای بیداد کننده تهران داد غدد تعریق را در میاورد...

به راهم ادامه میدهم... میپیچم در کوچه ای بلند و تمیز... از ماشین های مدل بالا و بلندی خانه ها رفاه چکه میکند... کاش میتوانستم دامنم را نگهدارم مثله توت چینی با مادر، رفاه همانند توتها دانه دانه بر گلهای دامنم سقوط میکردند... کاش نفس آسوده کشیدن اینقدر راحت بود... کاش سرنوشتم به گلهای دامنم بند بود و یا چوبی که دست مادر در جدال بین درخت و لغزش پایش لجبازی میکرد...

کاش خوشبختی یک نفس راحت بود... هرچند پر دود و آلاینده...

کاش آلاینده نگاه مردم کمی فقط کمی در چشم من ساده دل نرود!

روبه روی در غول پیکر میایستم!! یکبار دیگر نگاهی به آدرس میاندازم درست است و ساعت دقیقا چهار!

زنگ در را میفشارم. بدون پرسیدن کلمه معروف "کیه" در باز میشود!!

هه... از حیاط پر گل رد میشوم.. و این حیاط هیچ چیزی را به خاطر نمیآورد... میدانی چرا؟! آخر من از اول هم در رفاه کامل نبودم و خاطره ای از سرخوشی ها ندارم!

لبخند میزنم و با اعتماد به نفس به مرد میانسالی که هنوزم جذابیت خودش را حفظ کرده سلام میدهم!!

موی جو گندمی و صورت برق انداخته و نگاه جذابش... قدش خیلی بلند نیست و هیكلش خیلی هم خیره کننده نیست... اما معلوم است که در خوردن به خودش سخت میگیرد!

سری تکان میدهد و با دست اشاره میکند تا بنشینم!! میخواهد بشیند که انگار چیزی یادش میاید... برگه ای را از روی میز عظیم و جثه نهار خوری برمیدارد!

پرش میدهد جلویم و مینشیند! با خودم میگویم عطرش چه خوش بوست... کاش نفهمد که مردانه زده ام!

صدای کلفتی دارد:

- خوب... این فرمی که روبه روتون گذاشتم رو باید پر کنید البته اگر به نظره قطعی رسیدیم...

کلافه ادامه میدهد و من کلافه گوش میکنم:

- ببینید من وقت زیادی ندارم چون پس فردا پرواز دارم و فکر میکنم باید زودتر کسی رو قبول کنم... وسواس خودم تو انتخاب یه پرستار اینقدر اذیتم کرده!

نگاهی به پشتِ سرم میندازد:

- خونه ای که در نظر گرفتم اونجاست...دقیقا روبه روی خوده ساختمون!!

برنمیگردم و به احترامش به حرفهای خودش گوش میدهم! سر تکان میدهم و او پا روی پا میاندازد!

- پدر من ام اس داره...و به شدت نیاز به یه پرستار...البته از قبل از این بیماری داشت و اینجوری یکدفعه از پا دراومد...

راسش من بیشتر دنبال یه پرستار مرد بودم اونم تو این وقت کم گیر نیومد حداقل تا الان!!

با صدای آهسته ای میگویم:

- راسش من...من باردارم و میخواستم همین و بهتون بگم...من باردارم اما از پس همه کارا برمیام..

چنگی به چادرم میزنم و در مقابل نگاه متعجبش ادامه میدهم:

- دروغ چرا هرکاری که نه اما میدونم پرستاری بیشتر از یه قرص دادن دسته مریض و آشپزی و مراقبتای ضروری و

شستشوی لباس و اینها نیست...من این بار و زمین میدارم و بهترم به کارم ادامه میدم!!

با پوزخندی که دلم را میلرزاند میگوید:

- و حمام کردن یک مریض...

دلم اینبار لرزش که نه هری میریزد...با لرزش و تردید بیشتری میگویم:

- خوب...حمام کردن هم هست!

پوزخندش تبدیل به لبخندِ خاصی میشود...تکیه میدهد و آرام تر میگوید:

- میخواید هرچور شده این کارو بدست بیارین نه؟

سرم را بالا میگیرم:

- من به پولش احتیاج دارم...من به مسکنش احتیاج دارم...به همه چیز این کار نیاز دارم چون جایی برای زندگی و پولی برای

خوردن ندارم...اگر خودم بودم و خودم خیالی نبود...بچه ای تو دل من لونه کرده که بی هوش و حواس از من طلب خواسته

هاشو میکنه و نمیدونم به یه جنین زبون نفهم باید چی بگم تا نیازهاش از یادش بره!

من از پشش برمیام...اگه کسی نخواد برام مشکل ایجاد کنه اگر کسی نخواد سنگ جلو پام بندازه...

مطمئنم از پشش برمیام!!

حالا آرام تر از قبل است...

- خانم ...

سریع میگویم:

- پویان هستم..

چشم غره ای میرود:

- خانم پویان من نمیتونم همش نگران وضعیت شما باشم...من هر لحظه میخوام نگهدار پدرم باشید...

مثلا روزی که بچتون به دنیا بیاد...قطعا دو روزی رو درگیر خودتون هستین..قطعا درگیر بچه...من... میپریم وسط حرفش:

- من زنه نازک نارنجی نیستم...میدونم چیجوری از پس کارام برمیام...وقتی قول میدم و میگم از پشش برمیام هیچ منظوری جز از پشش برمیام ندارم!

سری تکان میدهد...تردید دارد و این را از نگاهش میخوانم:

- پسره من اینجا زندگی میکنه...حسین بیست و چاهار سالشه و درس میخونه...خوب میخوام از طرفیم یه حواسیم به پسر جمع کنید....

دلَم میخواست شیرین زبانی کنم و بگویم " مطمئن باشید اعتمادیتونو تفریق نمیکنم " اما لب بستم!

اینکه میگوید "جمع کنید" یعنی قبولم کرده است!!

دستم را زیره دلَم میگذارم و در دل میگویم:

- از طرفه من گونه خدا رو محکم ببوس!

لبخند محوی میزنم...برگ را از روی میز بر میدارم و نگاهی میاندام...دوباره میگذارم روی میز و خودکارم را در میاورم...فرم را پر میکنم!

دستم اینبار از خوشحالی میلرزد! یاد هیرو میفتم...نکند ناراحت شود از تصمیمم!!

امضاء میکنم و میدهم سمتش..بلند میشود...دستش را به جیب میزند:

- میخواین پدر و بینید؟

از خوشحالی ست یا نه نمیدانم اما سری تکان میدهم یعنی نه!! و این یعنی چشم بسته راهم را انتخاب کرده ام... شانه ای بالا می اندازد و چشم به فرم میدوزد...

از فکر پرتش میکنم بیرون:

- اگر با من کاری ندارید مرخص شم...

نگاهم میکند...

- پس از فردا میتونید بیاید اینجا...

سری تکان میدهم...چه بهتر اصلا بگو امروز خوشحال میشوم که زودتر از زیر دین هیرو بیرون بیایم...نکه منتهی گذاشته باشد نه...خودم معذبم...بالاخره آدم گاهی به یواشکیهای خودش نیاز دارد!

خداحافظی میکنم و راه میفتم..اینبار با حال خوش گل ها بوی یک نفس عمیق را زیره بینیم میباشند!

در را باز میکنم همزمان در پارکینگ هم باز میشود و ماشین آنچنانی و مدل بالایی حامل پسری جوان که حدس میزنم همان حسین باشد وارد میشود...

مرا نمیبیند...هه...این مرفه ها برای چه باید مرا ببینند؟

از کناره نان فانتزی رد میشوم..دلم با بوی نان های تازه ضعف میروود...بچه ام را هم در خوشحالیم شریک میکنم...

کاپ کیک کاکائویی را میگیرم و با لذت گازی به نیت بچه میزنم!!

راه خانه هیرو را پیش میگیرم ...اینبار اما آرامتر قدم برمیدارم...آهسته تر...با قرار تر!

حس میکنم کمی آرام و قرار به خاطره روشن شدن تکلیفه مکان زندگی است که به عروقم تزریق شده!!

زیره لب دعا میخوانم که هیرو با تصمیمی که گرفته ام مخالفت نکند...اما خوب برایم اهمیتی هم ندارد من به حرف او راه نمیروم .بالاخره پسر عمویم ست حس میکنم تنها پشتیبانم ..همین که مطلع باشد کفایت میکند!

- تو عادت داری...همیشه باید منو دیر خبر دار کنی!

چشمانم را طولانی روی هم فشار میدهم و با کلافگی میگویم:

- هیرو...بالاخره که باید از اینجا میرفتم تا آخر عمر که نمیتونم سرباره تو باشم....

با خنده ای تکامل یافته میگویم:

- در ضمن نمیخوام از پیدا کردنن پشیمون بشی...

دستی به موهای پرپشتش میکشد:

- ساناز این حرفا چیه؟ مشکل من اصلا رفتنتم نیست...تو بری پرستاری کنی؟؟ خدمتکار؟؟ تو برای همچین کاری ساخته نشدی...

در حالی که لباسم را تا میکنم و داخل ساکم میگذارم میگویم:

- ای بابا ول کن توام هیرو..کار کاره دیگه...حالا یا پرستاری یا ریاست...

اما خودم میدانم هر کاری هم برای هر کسی کار نیست... نگاهش میکنم:

- در ضمن من تحصیلاتی ندارم که بخوام کار بهتر از این پیدا کنم!

فک منقبض شده اش را میمالد:

- خیلی لجبازی ساناز...همیشه همین بودی..از وقتی یادم میاد همینطوری با کله شقی راه خودتو میرفتی...

زیپ ساک را میندم رو به رویش میایستم :

- من نمیخوام دلت بگیره هیرو...نمیخوام ناراحت ببینمت چون حس میکنم الان تو این شرایط تنها تکیه گاه من خوده تویی...الان دیگه هیچی به دردم نمیخوره جز وجوده تو! اما اینم میخوام بگم که من آدم نشستن نیستمدست رو دست نمیذارم و سربار کسی نمیشم...

- ساناز منی نیست...

- میدونم ..میدونم هیرو هیچ وقتم نبوده اما من نمیتونمنمیخوام اینجوری باشه بالاخره توام یه روزی دوست داری تنها باشی خودت باشی و خودت ... من و این بچه

نفسم را فوت میکنم و با لحن آرام تری میگویم:

- هیرو! گاهی آدما به یه جایی میرسن که دوست دارن مستقل باشن...دوست دارن یه کم جلوخودشون واسه خودشون قپی بیان...و من الان دوست دارم یه کم واسه خودم...برای دل خودم سرمو بگیرم بالا و بگم میتونم اونو باشم که میخوام...میخوام از این قالب ضعیف و بی وجودم دربیام و بشم اونو که دوست دارم!
- بشم مادری که برای بچش میجنگه...مگه میخواد آخرش چی بشه هیرو؟ واقعا آخرش چی میشه؟ من کار میکنم هرچند یه کار خجالت آور ..هرچند با حقوق پایین اما هرچقدرم به آخرش فکر میکنم میبینم مگه میخواد چی بشه؟
- میشم مادر و بچه مو بزرگ میکنم..دور از گرگای اطرافم...میرم یه گوشه و آرومش میکنم...پرورش میدم...اونجوری که دوست دارم...اینجا نه کسی رو میشناسم ..نه کسی منو میشناسه که با خاطره شغلم خجالت زده بشم...هرچند از نظره من کار عار نیست ...من توقع پایین تر از اینارو داشتم هیرو..فکر نمیکردم کاری گیر بیارم با حقوق ماهی هفتصد تومن!! فکر نمیکردم!
- ساناز باور کن دنبالشتم...خودم برات سفارش...
- نمیخواستم دیگه بیشتر از این چیزی بگوید...چادرم را میاندازم روی سرم و ساکم را برمیدارم:
- هیرو...مطمئن باش اونجا حاله من بهتره...قرار دارم...آرامش دارم...
- اینجا نداری؟
- نه ...چرا دروغ بگم وقتی به آینده نامعلومه خودمو بچم فکر میکنم هیچ کودوم از اینارو ندارم...تنها چیزی که دارم امیده...همین!
- آیندت اونجا معلومه؟
- کلافه دستی به چشمانم میکشم:
- اذیت نکن هیرو..خودت منظوره اصلیمو میدونی...
- حرفی نمیزند...نگاهش میکنم و با لبخند میگویم:
- آخرم نشد این نیلوفر خانومو ببینیم...
- نمیخندد :
- میبینی حالا...
- ایشالا...
- میروم سمت در و هیرو هم پشت بندم میاید ...کفشم را پا میکنم...با نگاه شماتت باری میگوید:
- خریدم که نکردی آخر...
- با چهره جمع شده میگویم:
- میخرم حالا...مهم نیست!
- نگاهش میکنم:
- ببخشید تو این مدت اینقدر بهت زحمت دادم...حلال کن تورو خدا!

- این حرفا چیه...

داشت برمیگشت:

- کجا؟؟

- برم سوییچو بیارم یادم رفت...

مخالفتی نمیکنم... بگذار بفهمد میخوام از این به بعد کجا زندگی کنم!

هیرو یک بند تا خوده خانه مردی که هنوز نام خانوادگی اش را نمیدانم حرف میزند و حرف میزند... من اما در این عالم و نصیحت های بی اثرش نیستم!!

به فکر گونه های سرخ مادر ... به فکر دستان قوی پدر... چرا چرا همه اینها رهایم نمیکنند؟ چقدر دلم میخواد گونه های بچه نو پایم به سرخی سیب هوس انگیز مادر شود... همان سیبی که دل پدر خیلی خیلی نهران برایش میتپید... اما از چشمان خوشبین من پنهان نمیماند!

همان قدرتی که در دستان پدر جاری بود... همان نجابتی که در صدای خواهانش بود! من زیادی از حد ساده بودم!

کاش کمی معنی نگاه های عجیب برادرانم را میفهمیدم!! میفهمیدم چه چیزی مرا تا به اینجا کشاند؟؟ چه چیز که دردانه پدر به خانه مردم برود آنهم برای پرستاری و رفت و روب... آنهم با باره شیشه اش!

چشمانم را که روبه خاطرات میبندم با دره گنده قهوه ای رنگ چشم تو چشم میشوم!

با کلی تشکر و البته کلافگی از دست حرفهای تمام نشدنی هیرو به مامن فعلیم پا میگذارم!

آقای نمیدانم چی چی با همان ژست خاص خودش ، یک دست در جیب و سیگاربری که به اصل و گرانقیمت بودنش شک ندارم ایستاده و کمی بی طاقت به نظر میاید!

نزدیکتر میشوم اصلا هم بی طاقت نیست.. همان، فقط به نظر میامد... من هیچ وقت آدم شناس نبودم و نیستم.. هیچ وقت حالات و رفتارهای اطرافیانم را نتوانستم بدرستی آنالیز کنم!

ساکم را میگذارم کنار پایم و چادرم را مرتب میکنم با همان نجابت همیشگی ام سلام میدهم!

اوهم جوابم را میدهد.. اما دقیق تر از دیروز نگاهم میکند... نکند پشیمانی مرد... نکند مرا از دلخوشیم هل دهی؟؟ من به سقوط از ناودان افکارم عادت دارم اما ...

افکار منفیم را متلاشی میکند:

- میتونید اول برین مستقرشین بعد بیاین داخل... یه چیزایی هست که باید بهتون بگم...

سری تکان میدهم و نفسی تازه میکنم ناخداگاه زیره لب میگویم:

- چاو (به زبان کردی یعنی چشم)

- چی؟؟

لبخندی میزنم :

- گفتم چشم!

چی شد که من یاد زبان پدریم افتادم؟؟ چی شد که خیلی ناگهانه به جای چشم و اطاعت گفتم چاو؟؟
 خنده ام میگیرد... در اتاق را باز میکنم... زیاد کنجکاوی نمیکنم... فقط میگویم خدارا شکر... اینجا از سرم هم زیاد است!!! با
 خنده بلندی دستی به شکم میکشم و میگویم:

- اهل بوهارم!!! خوشک؟؟ (اهل بهارم خوش است امد؟)

دستی به شکم میزنم و با صدای بلند میخندم!! وسایلم را با خوشحالی جا به جا میکنم و بیرون میروم!!
 دره سالن را باز میکنم... کسی نیست... صدایش میکنم:

- آقا...

از کلمه آقا آن هم برای بالا دستی خودم همیشه متنفر بودم... و فقط به خاطر ندانستن نامش اینگونه صدایش میزنم!
 از پله های مارپیچی که "بالا پایین کردنش آرزوست"، پایین میاید... از حرفم خنده ام میگیرد اما مخفی!
 روبه رویم میاستد معطل نمیکنم:

- ببخشید من فامیلتونو نمیدونم!

- معتمد هستم خانوم!! صالح معتمد!

ابروی بالا میاندام و سعی میکنم مثل خودش کمی باکلاس تر حرف بزنم:

- بله... آقای معتمد میشه بگین من از امروز باید دقیقا چیکار کنم؟؟ خوب... منو با خونه بیشتر آشنا کنید!
 نمیدانم از اعتماد به نفسی که یک روزه گل کرده است ابرو بالا میاندام یا برای عجله ام در شروع کار!
 سری تکان میدهد و میگوید:

- دنبال بیان...

دیگر آرزو نیست... واقعا میروم بالا!! از افکارم بیشتر از لبخندم حرصم میگیرد!

سالن تقریبا بزرگ با چهار اتاق خواب در بسته!!

در آخرین اتاق را باز میکند و میایستد تا اول وارد شوم... تعلل را جایز نمیبینم و زودتر پیش قدم میروم!!
 مردی تکیده، لاغر و ضعیف روی تخت بزرگ و سلطنتی دهن کجی میکند...

دست چپش در جیب و دست راستش را با ناراحتی به روی لبهایش فشار میدهد:

- ایشون پدرم هستن!! همون کسی که باید از شون پرستاری کنید!!

نگاهم میکند... استرس امانم را بریده... از مسئولیتی که روی دوشم افتاده میترسم!

- ام اس دارن...

- چیجوری درگیرش شدن؟؟

- ام اس بیماری نیست که مسری باشه یا به علت خاصی فرد مبتلا شه... بدن بر علیه اجزای خودش مواد مضر تولید میکنه.. البته ویروسها میتونن همچین مشکلی رو ایجاد کنن اما هنوز با اطمینان کامل نیست!
همچین بیماری بدجور میتونه آدمو از پا دربیاره ... میتونم بگم در صد بینایش یکم نیست....
فقط شاید یه حضورو بتونه حس کنه... از همه اینا گذشته... قبل از مبتلا شدن به ام اس پدره من سخته بدی کردن و با این اوضاع به مراتب بدتر شدن!!

سری تکان میدهم...

- شما پزشکین؟

میخندد:

- نه... ولی اینقدر برای پدر پیش دکتر مکترا بودم که خودمم داره باورم میشه پزشکم...

لبخند میزنم و با صدای ارومی میپرسم:

- درمان داره؟

چهره اش درهم تر میشود:

- نه.. درمان قطعی نداره...

نگاه طولانی به معتمد بزرگ میندازد و زودتر خارج میشود... من هم پشت سرش... سرویس بهداشتی اتاق ها... آشپزخانه... ساعت قرصهای آقای معتمد و همه چیزی مربوط به من را یادآوری میکند...

تازه اجازه میدهد که در یکی از اتاق های بالا آنهم زمان استراحت بمانم!! چقدر خدا را شکر میکنم.. هر قدم که برمیدارم دعایش میکنم!!

حرکاتش مرا یاد ساکو میندازد... کمی شبیه او حرف میزنند... و باد میشود و خاطره های تلخ را برایش میاورد!

- مدتی که من نیستم میخوام.. میخوام حواستون به پسر مم باشه... دلم نمیخواد...

کلافه ادامه میدهد:

- در کل حواستون باشه غریبه ای اینجا نیاد!

سری تکان میدهم.. پس از پرسش مطمئن نیست! سرم را که برمیگردانم شاخ شمشاد آقای معتمد را میبینم!!

آبی نگاهش مرکز توجهم میشود... پوستش بیش از حد سفید است و چقدر از پسرهای لبنیاتی بدم میامد... لبهای گوشتی و مردانه و ابروهای که معلوم است چندتاری را دستمالی کرده...

ته ریش مردانه اش به بچگی سن و سالش نمیامد! استایل ورزیده و مردانه اش از سوسولی بودنش میکاهد!

با اخم جلوتر میاید و در کمال بی ادبی سلامی نمیدهد... من ابتدا سلام میکنم... جوابم را با تکان سر میدهد و نزدیک پدرش میشود... گستاخانه داد میزند:

- منو اسکل کردی بابا؟؟ از صبح تا حالا قراره پول کارت به کارت کنی...یه تومنم پوله اینجوری منو علاف میکنی؟
آقای معتمد با نگاه شماتت باری میگوید:

- بیرون نرفتم..نشدم...

چقدر داراست که یک تومان برایش ناقابل است..برای منی که باقی مانده کرایه اتوبوس به من زوری به بزرگی نداشته هایم
مینشانند!!

دلَم میخواست از سختی زندگیم برایش بگویم...بگویم که همان "اوف" معروف را هم به پدرت نگو...وگرنه داغی به دلت
میماند که جبران نشدنیست...داغی میماند و خاطراتی پاک نشدنی!!
بغض میکنم..برای تمام نداشته هایم...

نگاهم میکند...با همان نگاه آسمانی...نه! آسمانی برای ادمهای متفاوت است..تو همان اهل زمینی...با همان نگاه دریایی!
من هم نگاهش میکنم..با پرخاش میگوید:
- چیه؟

جا میخورم...با غیظ از کنارم رد میشود و من فکر میکنم چقدر از این پسر بدم میاید...حیف زیبایی که نصیب این قدرشناس
شده!!

جلوتر میاید...نگاهم میکند...حس کردم میخواهد به خاطره رفتار بد پسرش عذر خواهی کنم اما...اینجا از این خبرها نیست...باید
تو سری هم میخوردی صدایت درنمیامد...

از کنارم رد میشود و من باز فکر میکنم چقدر عطرش خوشبوست و چقدر من بدبختم!!
پایش به پله دوم نرسیده با حواس پرتی برمیگردد و انگشت اشاره اش را بالا میاورد:
- راسی من قرص پدرو دادم...میره تا وقت بعدیش.... گفتم یادتون نره!!

سری تکان میدهم و چشم به قدم های محکمش میسپارم! میدانم الان وقت نهار است و باید دست به کار شوم...
طول میکشد به وسایل ها و جاهایشان عادت کنم...اما میکنم!

کمی سوپ شیر برای معتمد بزرگ میگذارم...با آمدن پیش خدمت جوان میفهمم که فقط من اینجا نیستم و خدا را شکر که
تنها نیستم!!

خشک است و یخی...جواب سلامم را با تردید میدهد انگار از من و وجودم با خبر بود! خوشحالم که فقط من به عنوان پرستار
اینجا کار میکنم و از همه مهمتر خانه ای دارم!

اسمش سامیه است...وقتی معتمد صدایش میکند میفهمم!!

دوباره به آشپزخانه برمیگردد و شروع میکند به پخت نهار...باقالی پلو با ماهیچه!!! چه خوب که این کارها روی دوش من
نیست!

نگاهی به چهره عبوسش میاندازم...چقدر زیباست و چقدر ملیح!

چشم و ابروی مشکی و وحشی...لبهای درشت بینی عروسکی...و گونه های برجسته...
گونه های من استخوانی ست و بیشتر ترکیب صورتم را شبیه اروپایی ها نشان میدهد تا شرقی!!
نگاهش یخی ست اما واقعا جذبه دارد!! در حالی که سوپ را درون کاسه ای نقره ای رنگ میریزم...میگویم:

- اسمت سامیست نه؟

سری تکان میدهد:

- چند سالته؟

حتی نگاهم نمیکند:

- بیست...

- خیلی وقت اینجایی؟

سریه به نشانه مثبت تکان میدهد...

- تنهایی؟؟

با همان چشمان یخی و بی جانش نگاهم میکند:

- برای چی باید همه چیزو به شما توضیح بدم؟

وقتی که حرف میزند تازه میفهمم چقدر لهجه دارد...تا جایی که به مغزم فشار میاورم لهجه اش از اقوام ایرانی نیست...بی اختیار

باز میپرسم:

- تو عربی؟

اینبار او شوکه میشود:

- چی؟

- میگم تو عربی؟

- از کجا میدونی؟

- آخه لهجت...اسمت...حتی چهرتم میخوره...

نگذاشت حرفم به فعل برسد...کارش را تمام میکند و از روبه رویم پر میکشد...میخواهد میز را بچیند...

دیگر کنجکاو نمیکنم و ترجیح میدهم به اتاق آقای معتمد بروم!

لزومی به در زدن نیست اما میزنم!

کنارش مینشینم و آرام صدایش میزنم :

- آقای معتمد...بلند شین لطفا...

چشمانش را باز میکند و میدانم که چیزی نمیبیند! کمکش میکنم تا بالاتر بنشیند...درست و حسابی نمیتواند حرف بزند...و چقدر

سخت است که زبانی برای فریاد نداشته باشی...و سختتر این است که نگاهی نباشد برای همان حرف روزانه چه رسد به فریاد!!

حرفی نمی‌زنند... هرچند دست و پا شکسته... نگاهم نمی‌کند... هرچند تار و کم سو... نمی‌دانم!!!
سوپس را قاشق به قاشق بر دهانش می‌گذارم... می‌روم به آینده... من و کودکم... وقتی که قاشق به قاشق مهر به خورده احساسش
میدهیم!!

قاشق به قاشق خوبی و معنویت... میبینی؟ من حتی از مادی ترین انجام های روزانه معنوی ترین قسمتش را بیرون میکشم و
آینده عزیزم را اینگونه برایش رقم می‌زنم!!!

دو روز است کتابم را نخوانده ام و می‌ترسم که خیلی از قسمت هایش را از دست داده باشم!
داروهایش را هم میدهم بلند می‌شوم!! در اتاق را که می‌بینم بازهم چشمانم تار میشود... نزدیک است زمین بخورم و اما خودم را
نگه‌میدارم...

چندبار چشمانم را روی هم می‌گذارم و تنگتر اطراف را نگاه می‌کنم! دوباره به راهم ادامه میدهم... این ضعف چشمم هم مصیبتی
شده ...

ظرف ها را درون ماشینی می‌چینم که سامیه می‌گذاشت... روشن کردنش را بلد نیستم و ترجیح میدهم بدون حرف بیرون روم!!
کتابم را برمیدارم و به سالن برمیگردم... فعلا کاری برای من نیست!! تا وعده قرص بعدیش!!
یادم می‌آید ملحفه هایش را عوض نکرده ام... سریع تر از حد معمول بالا می‌روم.. روی پله های آخر هستم که دوباره ضعف به
چشمانم میدود... نزدیک است که از پشت پرت شوم دستانم را به نرده ها می‌گیرم... چشم که باز می‌کنم نگاهم در آبی بچه گانه
اش می‌فتد... از ضعفم خبر دارد... نگاه سرسری می‌اندازد و پایین می‌رود... انگار با کوبش پایش می‌خواهد ضعف مرا و سلامت خود را
به رخ بکشد...

به راهم ادامه میدهم ... از داخل کمد ملحفه های تمیز را برمیدارم و به سمت تخت می‌روم.. انگار همان حضور را هم احساس
نمی‌کند...

یه زور و بلا جا به جایش می‌کنم.. خودش هم زحمتی برای تکان خوردن به خود نمیده...
ملحفه را درست می‌کنم... رو بالشی را هم تعویض می‌کنم... انگار تک تک کارهایی که سفارشش کرده اند تازه به یادم می‌آید...
- همیشه بعد هر وعده که می‌خوره صورتشو با آب و دستمال تمیز کنید...

همین کار را هم می‌کنم! در را می‌بندم برمیگردم به جایگاهم... در این فکرم مگر میشود سه مرد تنهایی بدون هیچ مادری هیچ
همسری سر کنند؟

اصلا خانه بدون زن ... زندگی بدون زن

یعنی بدن بدون روح... یعنی گل بی بو... یعنی ماهی بدون آب... یعنی..

یعنی منی که بدون مادر دیگر من نیستم!! نیم منم!!!

وقتی که نیستی بوته های یاس هویتشان را از دست میدهد... بو که دیگر هیچ...

بین چقدر مهم بودی... بین چقدر عجیب بودی... بعد از تو دیگر خدا هم نگاه نمی‌کند!!

گذشته را کنار میزنم و دل به راههای جدید پرورش همسایه ام میدهم!
 کمی نوازشش میکنم.. کمی برای من یعنی تمام طول روز... تمام لحظات... در هر ثانیه!
 خرما قند طبیعی دارد، که سوخت مغز است و به تعبیر پیامبر خانه ای که درش خرما نباشد اهل آن خانه گرسنه اند!!
 و حضرت علی هم میفرمایند: باید اولین چیزی که زن پس از وضع حمل میخورد رطب باشد... زیرا خداوند بزرگ به حضرت
 مریم فرمود: درخت خرما را تکان ده تا رطب تازه بر تو فرود آید.
 به اندازه کافی خرما نوش جان کرده ام!
 بی حوصله ام... دلم موز میخواهد و در اختیار ندارمش... دلم میخواهد گریه کنم وقتی میفهمم چیزی میخواهم و ندارمش...
 چشمم به سطری میفتد که بی اندازه شادم میکند... مصرف رب انار و یار را از بین میبرد... کتاب را میندم و به اشپزخانه میروم
 ...سامیه دارد نهار را میکشد... صدایش میزنم:
 - ای... سامیه خانم... اینجا رب انار دارن؟
 بدون اینکه نگاهم کند تکه پرانی میکند:
 - هه و یار کردی؟
 زیر سبیلی رد میکنم و لبخند میزنم:
 - نه راسش... تو کتاب خوندم و یارو از بین میبره...
 نگاهم میکند... اینبار لحن نگاهش فرق میکند... نمیدانم چیست... دلش سوخته یا...
 - چیزی میخواهی بگو برات میگیرم..
 خوشحال میشوم و نمیدانم با کدام رو اما میگویم:
 - ای... موز دارین؟
 لبخند محوی میزند...
 - آره ...
 موزی از یخچال درمیآورد و برایم پوست میکند... لبخند میزنم... نمیدانم چگونه شاکر باشم اما...
 تکه ای از موز را در دهان میگذارم و بازهم خدارا شکر میکنم!
 اشک در چشمانم جمع میشود. فکرش را نمیکردم که روزی به اینجا برسم و هرچه که دلم بخواهد مهیا باشد... چشمانم را
 میندم... چقدر دلم میخواهد باتو حرف بزنم!! چقدر دلم میخواهد بگویم همینگونه کم توقع باش... خدا آدمهای متوقع را دوست
 ندارد... تجربه کرده ام که هرچقدر قانع تر باشی بی نیاز تر هم میشوی..
 دستی به شکمم میکشم... چرا زودتر بزرگ نمیشوی... چرا زودتر رشد نمیکنی تا وقتی دست میزنم حس طاقچه بودن بهم دست
 دهد... از فکرم خنده ام میگیرد... اما وقتی شکمم بزرگتر شود حس میکنم راحت تر لمست میکنم... حس میکنم بیشتر حرفم را
 میفهمی..

میز را چیده... منمهم کمکش میکنم و در راه برگشت نوکی به ویارم میزنم!
 آقای معتمد حتما در اتاقش هست... پسرک چشم آبی را نمیدانم!! میروم بالا... سری به معتمد اکبر میزنم ...
 خنده ام میگیرد... به این که بگویم معتمد اکبر به اون بگویم معتمد اصغر پس به حسین چه بگویم... هه... دیگر معتمد حساب
 نمیشود... با اینهمه بی اعتمادی باید گفت نامطمئن!
 خنده ام میگرد... هی... سرخوشی دل بی خبر... در اتاقش را میزنم... چندبار... بالاخره صدایش درمیاید...
 سرم را داخل میبرم... در چمدانش را میندد و نگاهم میکند:
 - ببخشید... نهار امدست...
 سری تکان میدهد در را که میخواهم ببندم صدایم میکند:
 - لازم نیست با این وضعت بیای بالا... بگو خود سامیه بیاد از این به بعد...
 لبخند میزنم از ته دل... تا به حال کسی اینقدر به فکرم نبوده... ذوق میکنم... خوشحال میشوم...
 چقدر خوب است حس مهم بودن... آقای معتمد چیزی نگفت اما بیش از حد این ناگفته را بزرگ کرده ام... خوب ندید بدیدم
 دیگر...
 با خنده پایین میروم! سامیه غذایش را در آشپزخانه میخورد... من هم کنارش مینشینم... حرفی نمیزند... اینقدر بی اشتها غذا
 میخورد که من هم زده میشوم!!
 قاشقم را میگذارم و نگاهش میکنم!!!
 - چطور شد از این جا سر درآوردی؟
 سرش پایین است... قاشقی که به مقصد دهانش پر کرده بین راه میایستد... نگاهم میکند:
 - تو چطور؟
 شانه ای بالا میاندازم:
 - خوب... دنبال کار بودم... تو روزنامه آگهی پرستاری بود منم اومدم اینجا و حلال مشغول کارم...
 با نفرت میگوید:
 - خوب که یه اختیار خودت اومدی..
 - مگه تورو به زور...
 - نه... نه... اینجا رو نه... اما تو این شهر لعنتی چرا...
 منظورش را نمیفهمم... اوهم اصراری بر رساندن مفهوم حرفایش نمیکند... بلند میشود ظرف غذایش را پاک میکنندو میشوید... بی
 میل غذا را میخورم... خوشمزه بود... اصلا من و چه به این غذاها اما... میلی نداشته ام...
 من هم بلند میشوم !!!

نگاهی به ساعت میاندازم.. در دل میگویم مگر یک آدم چقدر به قرص نیاز دارد که هر چندساعت یکبار باید این مواد شیمیایی را در حلقومش ریخت!

بازهم قرصش را میدهم و اینبار حسین را میبینم... از کنارم رد میشود:

- وایسا ببینم!

برمیگردم:

- با منید؟

- غیر تو اینجا کسی ام هست؟

سری تکان میدهم... مسخره

- تو این مدتی که پدرم نیست لازم نکرده اینجا بیای... قرصای آقا جونم خودم میدم... به این دخترم میگم... فهمیدی؟ چیزی نمیگویم و فقط نگاهش میکنم... دوباره میگوید:

- به پدرم چیزی نمیگی... خوب؟؟ چون اونوقت کارتو از دست میدی هیچ... متعاقبا خونتو از دست میدی..

تنم میلرزد... - باید به پدرتون بگم...

راه رفته را برمیگردد نیشخندی میزند و چشمانش را تنگ میکند:

- نج... مته اینکه نفهمیدی... گفتم ...

نگذاشتم ادامه دهد:

- منم گفتم باید به پدرتون خبر بدم... فکر میکنم شما متوجه نشدید...

آخمهایش در هم میرود... دستش را در جیب شلوارش میکند و روبه رویم میایستد:

- خانم کوچولو هنوز به روزم نیست که اومدی تو این خونه... مته اینکه دوس...

میپریم وسط حرفش و با همه کینه ام میگویم:

- من خانوم کوچولو نیستم آقای محترم... بنده بیست و هشت سالم و ... و ...

چشمانش از تعجب خشم را میخورد... نگاه پیروزمندانه ای میاندازم :

- آقای محترم... من دنبال دردسر نیستم... اما شما چرا... اتفاقا برعکس چون میخوام کارمو از دست ندم باید به پدرتون بگم!

برمیگردم.. پاروی پله اول نگذاشته مضطرب رو به رویم میایستد:

- باشه... باشه... میتونی بیای اینجا... کارای روزانتو میتونی انجام بدی اما... فقط به پدرم نگو..

هه... گربه بی دست و پا چقدر از پدرش میترسد... نگاه عاقل اندر سفیهی بهش میاندازم و برمیگردم... اینبار داد میزند:

- قبول؟

نیشخندی میزنم و بی جواب رد کارم را میگیرم... به هارت و پورتش نمایم اینقدر ترسو و دست و پا چلفتی باشد!

کاری برای انجام ندارم... به خانه ام میروم تا ساعت داروهای آقای معتمد... برایم جالب است با وجود سامیه و اینکه میدانست من وظیفه آشپزی و شستشو را ندارم باز هم مطرحش کرد... این هم نوعی زهر چشم بود!

حوصله ام سر میرود... و این بدترین تکرار یک روز است... کاری که علاقه ای نداری و برای امرار معاش انجام میدهی....

دراز میکشم... حالا ارزویم زودتر بزرگ شدن شکمم است... کاش زودتر بیایی... دلم میخواد ببینم چه شکلی هستی... به چه کسی رفته ای... همه اینها به کنار دوست دارم یک شب درونت را کاوش کنم!

آنقدر که اگر کم کاری در هر دورانی کرده ام را جبران کنم!! کاش زودتر از تنهایی نجاتم دهی!

یکی از بوته های یاس حیاط کناره اتاق من است... کناره پنجره میروم... دستم را دراز میکنم و شکوفه ای میکنم!!!

دوست دارم تا ابد زیره ببینم باشد و من خودم را بردارم و به گذشته بروم!!

میرفتم و قدر لحظه لحظه اش را میدانستم... میرفتم و جلوی تصادف را میگرفتم... میرفتم و خودم جسدشان را پیدا میکردم... میرفتم و بد تا نمیکردم!!

لباسم را بالا میزنم... خیلی کم... خیلی خیلی کم شکمم بالا آمده... و همین حجم ریز چقدر خوشحالم میکند!

چندتا از یاسهارا روی شکم گرم میچینم!!

- بو بکش اهل بوهارم...

نوازشش میکنم و به این میاندیشم که چقدر بچه ام لوس میشود... باز هم میخندم... نه! هیچ کرد و غیرت مندی لوس و نر بار نمیاید!

یاد حرف مادرم میافتم... "پدرت چیزی برام رو نکرد جز غیرت و جوونمردی... همین شد که دل دادم"

قطره اشک از گوشه چشمانم میچکد... سرمای دستم را زیر شکم گرمم جا میگذارم....

برای تو کودک درونم... اینبار منظورم به خودت توست...

"مادر نیستی بفهمی چی میگم"

بغضم سنگین تر میشود... مادرم حالا کجایی که ببینی مادر شده ام و حالا تکتک حرفایت را میفهمم!

کاش بودی و باز هم من بچه میشدم ... حتی نفهم!! کاش بودی و قرص آن صورت توتک وارت دلم را برای هزارمین بار میلرزاند... دروغ نمیگویم قبل ها نمیلرزاند اما حالا که نیستی میفهمم چقدر دلم برای ضربان آن شکلی قلبم تنگ است!

کاش بودی و ضربان قلبم طعم تورا میداد... کاش بودی و صدایم لهجه نداشته تورا داشت!

بین من و تو فاصله غوغا میکنه...

همیشه احساس کرده ام... انگار میخواهی دستم را بگیری و هرچه زودتر با خودت ببری... کاش بیایی و من اینبار دست نمیدهم

برای با تو بودن بلکه دل میدهم!!

یاد حرفای قشنگت منو رها نمیکنه!

پژواک صدایت مرا یاد نادانیم میاندازد که چرا صدایت را ننوشتم... چرا به این همه خاطره بی سر و ته که وقت و بی وقت ذهنم را مشغول میکنند نسپرد ام... چقدر سرزنش میکنم خودم را که نگاهت را ثبت نکرده ام... چقدر امروز یادت پر رنگ شده است... چقدر هستی و من چقدر از این بودن هایی که هیچ وقت ابدی نیست سپرم... اسپرم... کلافم...!! کاش بیایی و درست و حسابی دلی از عزای نبودنت در بیاورم! تو منو گذاشتی رفتی توی روزگار وحشی. توی کوچه های غربت دنبالم حتی نگشتی... نگشتی و من فقط در میان خاطرات.. در میان گذشته، تنها به دنبال یک چیز میگردم!

" تکرار بوسه هایت نه! تکرار لحظاتی که بوسیدمت!!!"

کاش طعم خوشمزه ات هنوز زیر زبانت بود... کاش!!

اشکهایم را پاک میکنم سوره نور را میخوانم و بعد نماز را... دوعدد خرما و سوره ای قدرم.. قدرم را بدان نو رسیده!!

نگاهی به ساعت میاندازم... هنوز وقت قرصهایش نشده اما سری میزنم!! دره پنجره باز مانده و سرمای نداشته تابستان به اتاق نفوذ میکند... برای بیمار ضعیفی مثل او طوفان نوح است!

سامیه هنوز هم در حال کار است... دستمالی گرفته و شیشه ها را پاک میکند!

صدای بلند حسین و پدرش کل خانه را برداشته... آقای معتمد با عصبانیت پله ها را طی میکند... خودش را روی مبل راحتی ول میدهد... سامیه حتی نیم نگاهی هم میاندازد و چقدر این دعاها برایش عادیست!! با تشر داد میزند:

- خانم به پدرم سرزدید؟؟

میتروسم.. ناخداگاه دستم را روی شکمم میگذارم:

- بله... تازه سر زدم..

نگاهی به دستانم میاندازد... کلافه سری تکان میدهد و رو برمیگرداند!!

بالا میروم... هرچه جلوی چشمانشان نباشم بهتر است! حسین با غضب سمتم میاید... دستم از دستگیره رها میشود:

- بهش گفתי احمق نه؟؟

مات میشوم... او به من فحش داد؟؟ میخوام چیزی بگویم که با دو دست شانه هایم را هل میدهد...

پهلویم به دستگیره در میخورد و دلم برای خودم که نه برای تکه گوشتم ضعف میرود... نیم خیزی میشوم و دستم را به پهلو

میگیرم... اشک درد در چشمانم میپیچد!!

نگران دولا میشود:

- چی شد... پاشو بینم چی شدی؟

دلم میخواهد سرش را به دیواری دری سنگی چیزی بکوبم!

آقای معتمد سریع بالا میاید...نگاهم میکند داد میزند:

- پسره احمق چیکارش کردی؟؟ هان؟

ترسیده است:

- به من چه خودش....

- خفه شو...حاملست دیوانه....

دیگر صدایی نمیشنوم...میایستم...دستم هنوز به پهلویم است...حسین با ترس و نگرانی و تعجب و هرچه اسمش را میدانی نگاهم میکند!!

- من...

آقای معتمد میخواهد دستم را بگیرد که نمیگذارم..با حرص میگوید:

- دختر جون من جای پدرتم بیا ببینم...باید بری بیمارستان!!

بازهم دستم را میکشتم...

- نه چیزی نشده.نگران نباشید...خوب میشم..

بی حرف تنهایشان میگذارم...از درد که نه از ضعف گریه ام میگیرد...از اینکه باید تا این حد ضربه ببینم و دم نزنم..چقدر؟ هفت سال؟؟ پیمانہ من کی پر میشود؟

تعجب میکنم...او سن پدر مرا داشت؟؟؟ آقا جان من با آن موهای سفید و ریش مرتبش...با آن همه تجربه ...نه نه امکان ندارد...میدانم ته تهش چهل و خورده دارد.

حسین تا شب چندبار پشت اتاق آمد از بین یاسها صدایش را شنیدم:

- خانم...ببخشید من اطلاع نداشتم شما...کلافه ادامه میدهد:

- خودم قرص آقاجونو دادم نمیخواه دوباره بیان....

دوباره با سینی غذا برمیگردد...میخواهد نطق کند که زودتر در را باز میکنم...با خشم نگاهش میکنم:

- لازم نبود زحمت بکشین....

دو پله بالا میاید و در آن تاریکی رنگ نگاهش را نمیفهمم:

- خوبین؟

سری تکان میدهم ..نمیدانم میفهمد که جوابش را داده ام یا نه...

سینی را از روی پله برمیدارد و میگیرد سمتم...به شدت گرسنه ام...میگیرم و بی هیچ حرفی در را به هم میکوبم...

سامیه کاسه آب را پشت سر آقای معتمد خالی میکند و برمیگردد...حسین نگاهش میکند...وچقدر بد نگاهش میکند...هیزانه و کثیف....

نگاهش به من میفتد که خیره اش شده ام تا خجالت بکشد...چشم غره ای میروود و از کنارم رد میشود...

از کنار سامیه که رد میشود حرفی میزند و من نمیشنوم...

سامیه نگاهی به من میاندازد و با فاصله ای دنبال حسین می رود...

تعجب میکنم!

به آقای معتمد سری میزنم و با دستمال مخصوص و ظرف اب صورتش را میشویم!!

حوصله هیچ کاری را ندارم... تنبلی بر من غلبه کرده....

دستم را به روی شکم تختم میکشم و نجواگونه دعا میخوانم... اما ذهنم در اتاق بغلیست!

در را باز میکنم و آرام آرام به سمت اتاق میروم... صدایی نماید جز پیچ های حسین!

در استراق سمع موفق نمیشوم... راه پله را در پیش میگیرم که جیغ خفه سامیه و خنده حسین تنم را به لرزه میاندازد...

برمیگردم... گوشم را به دره اتاق میچسبانم!!

عرق سردی روی پیشانیم مینشیند... دستی میکشم و زودتر از آنجا دور می شوم!

سامیه؟؟ با آن قلب یخی و چهره سردش.... مگر میشود؟ فکرش را هم نمیکردم حسین هرچقدرم آدم بدی باشد... اینکاره هم باشد!

حس بدی دارم و نمیدانم باید چکار کنم؟؟؟ طاقتم طاق میشود با سرعت بالا میروم...

در را باز میکنم و نگاهم را به زمین میدوزم!!! بازهم سامیه جیغ میکشد و عکس العملش را نمیبینم... حتما فکر میکردند که به خانه ام رفته ام!

صدای حسین بالا می رود:

- اینجا چه غلطی میکنی؟

دندانهایم را روی هم فشار میدهم و میخواهم چیزی بگویم که فقط در دیدرس چشمانم پاهای سامیست...

دستگیره در را در دستانم فشار میدهم:

- سامیه پایین منتظرتم!

میروم... اهسته اهسته... حالم بد است و نمیدانم باید چه بگویم؟ تهدید؟ نصیحت...

برای بازداشتنش از گناه کبیره هم که شده تهدیدش میکنم!

روسریش را سفت میکند و با گونه های سرخ شده اش که زیباتر جلوه اش میدهد روبه رویم میایستد...

دلهم میخواهد سیلی جانانه ای به صورتش بزنم!

نگاهش میکنم:

- تو همین دو روزی که انجام.. با شناختی که ازت داشتم فکر نمیکردم همچین آدمی باشی....

آقای معتمد آدم معتقدیه.. اگر... سامیه اگر یکبار دیگه رفتاری از هردوتون ببینم... به خدا که به آقای معتمد میگم...

اینو به اون پسره...

حسین با نیشخندی دست در جیب از پشت سامیه درمیاید:

- چی؟؟ نفهمیدم چی گفتی؟؟ چیو میخواستی به منم بگی.. بگو... حالا بگو...

هه فکر میکرد من باید از عاقبت کارم بترسم... سینه سپر میکنم و روبه رویش میایستم:

- خوبه که اومدین... اینو به سامیه ام گفتم اگر رفتار دیگه ازتون بینم همونجوری که وظیفه دارم به پدرتون اطلاع میدم... فهمیدین؟؟

سرش را کج میکند و چشمانش را تنگ:

- چی میگی تو هنوز از راه نرسیده؟ گرد و خاک راه انداختی؟؟ چه خبره؟... ببین خانوم بزرگ بخوای لب باز کنی اولین کسی که همه چیزشو از دست میدی تویی... فهمیدی؟؟

- من با اجازه شما اینجا نیومدم که با اذن شما برم...

پرید وسطه حرفم:

- اما اینو خوب میدونی که من اگه بخوام راحتتر از اومدن دمتو میداری رو کولتو

در حالی که بشکنی میزند میگوید:

- د فرار!!

نیشخندی میزنم:

- تو همین دو روز نیومده، به علاوه آلودگی هوا و گرد و خاک کردن یه چیزای دیگم دستم اومد... اینجا.. تو همین خونه... سره سوزنی بهتون اعتماد ندارن...

نمیدانم این اعتماد به نفس و اینهمه قدرت در من چگونه سرک کشیده بود اما حسی ست که مرا در مقابل این پسره گربه صفت مهاجم نشان میدهد ...

میخواهم برگردم که سامیه صدایش در میاید:

- اگر.. اگر چیزی بگی...

نگاهش میکنم... بی حرف به اشپزخانه میروم وسایلهایش را برمیدارد و میزند بیرون...

من میمانم و نگاه های گستاخ حسین... دستی به لبهایش میکشد و با تنفر بیشتری میگوید:

- ببینم اصن به تو چه ربطی داره که من چه غلطی میکنم تو این خونه!

بی حوصله صحبتش را قطع میکنم و برمیدرم:

- من حرفامو زدم و حوصله بحثهای بی فایدتونو ندارم!

نفسم را فوت میکنم و غذای آقای معتمد را به اتاقش میبرم... هه حسین هنوز در سالن ایستاده و نمیدانم در چه فکریست!

داروها و غذایش را میدهم... نمازش را با کمک من میخواند... هه.. چه نمازی... نماز خوابیده.. چقدر سخت است اینگونه زندگی کردن!

به اتاقی میروم که در اختیارم گذاشته اند... نمازم را میخوانم... همانجا مینشینم و سرم را به دیوار تکیه میدهم... چشمانم را میبندم و برای هزارمین بار نفس عمیقی میکشم!

صداهاى سامیه و خنده های زورکی حسین از ذهنم پاک نمیشود! هه به جای اینکه من او را توبیخ کنم... او مرا ماخذه میکند!! کم کم تنبلی و کرختی را حس میکنم... برای هر بلند شدنی عزا میگیرم!

کار میکنم... غذا درست میکنم... راه میروم اما بزور و با مسامحه... سه روز از رفتن آقای معتمد میگذرد و حسین در این سه روز فقط دوبار برای نهار سره میز حاضر شد... میزهم فقط برای او چیده میشد...

سامیه روزها میآید و نهار را درست میکند و زودهم میرودم... حتی دیگر سلام نمیکند... به حسین هم نگاهی نمیاندازد... به حیاط میروم... چقدر آروز داشتم همیچن خانه ای برای خودم و بچه ام بود...

گللهای رز باغچه عظیم به زیبایی و خوشبویی یاسهای درهم کناره اتاقم نیستند... برای اولین بار در این چند روز روی تاب فلزی مینشینم... سایه بانس را بالا میزنم تا آفتاب را گرمتر حس کنم!!

سرم را تکیه میدهم و دستی به زیره دلم میکشم:

- کوچک دوست داشتتیه من!

این روزا سخت میگذره... اما نه به اندازه ای که زیره سایه نداشته پدرت غصه میخوردم... تصمیم درستی بود... فرار و زندگیه مجدد... احیای تمام بودن ها...

خوبه که اینقدر آرومی... کاش وقتی بزرگتر میشی همینقدر آرامش داشته باشی... آرامم...

حس میکنم دختری... همیشه دوست داشتم پسر دار شم... اما حالا حس میکنم دختری... ناراحت نمیشم اگر معلوم بشه مونثی تازه خوشحالم میکنی... میخوام همون آرام جان مادر باشی...

هر وقت به تو فکر میکنم بوی عطره مادرم میاد... راستش رو بگو نکنه روح مادرم و در خودت پیچیدی و میخوای احیای خاطرات کنی؟

بازهم همان بوی ناشناسی که اسمش را نمیدانم! دولا میشوم و رزی از باغچه میچینم...

بو میکشم... از عمق ریه... اینقدر این بو قویست که هیچ رایحه ای پشش نمیزند...

- ساناز!! بیا این دبه هارو بگیر بابا...

با شوق به سمتش میروم... دبه های ماست محلی را از حیاط به اشیخانه میبرم...

دوباره برمیدردم... کناره حوض نشسته و دستی به آب میزنم...

سرم را روی شانه های پدراشه میگذارم... سرش را میچرخاند و به بوی موهایم قناعت میکند...

کنارش مینشینم... چشم از دختر زیبایش برنمیدارد... خنده ام میگیرد... دستی به آب میزنم و تصویر ماه را خراب میکنم... هنوز هم پدر نگاهم میکند... تصویر خودم را هم خراب میکنم... هنوز پدر اما نگاه میکند...

با شرمی دخترانه میگویم:

- آقاجون تورو خدا اینجوری نگام نکنید...

قهقهه میزند... بلند میشود و تسبیح فیروزه ای همیشه همراهش از بین انگشتانش فرار میکند...

آستینم را بالا میزنم و دولا میشوم در حوض... به سختی برش میدارم... پدر اما میروند... با دامنم خشکش میکنم و با لذت بوسه ای به تکه ای از روح پدرانه اش میزنم و دوره گردنم میاندازم...

دستم را به سمت گردنم میبرم... نمیدانم شاید هم بوی همین تسبیح است که از یاده احوالم نمیروند...

چشمانم را باز میکنم و مردی از دودمان خشم با چشمانی گستاخ نگاهم میکند... دستش را به جیب زده و نمیدانم چه مدت است اینجا ایستاده...

این پسر، پسر خشم و نزاع است اما این بار با لحنی خاص نگاهم میکند... نگاه هوشیارم را که میبیند به طوری خیلی نمایشی دوباره ظرف خشم را در چشمانش سرازیر میکند...
با مکث طولانی میگوید:

- خوب پای سامیرو از اینجا بریدی... هه... حالا خیالت راحت که دست و پا شکسته میره میاد؟
لبخند میزنم... نمیدانم از کجایم سبز میشود:

- من پاشو بریدم؟؟ به اذن من؟؟

از قصد کلمه اذن را بکار میبرم...

- هه... نمیدونستم اینقدر حرفم رو میخونن...

دندانهایش را روی هم میفشارد و جلوتر میاید... دروغ نگویم کمی از وحشی چشمانش از خروش موج های آبی سونامی زده اش میترسم!

- پا روی دمه من نذار خانوم ک....

خودش یادش میاید که من آن خانم کوچولوی معروف داستان ها نیستم که شیطنتهایش دلها را میبرد...

ابرو بالا میاندازم... نمیدانم چرا همگام با همان ترس قلیل بازهم از دهن به دهن کردن با این اژدهانما لذت میبرم... نمیتوانم لبخندم را پنهان کنم... بلند میشوم... رویه رویش میایستم:

- میدونین؟؟ شما از بیماری مازوخیسم رنج میبرید معتمد کوچیکه... مازوخیسم میدونی چیه؟ یعنی خودآزاری...

هه... بیخودی اومدی جلو خاطرات من سد معبر کردی و هم وقت منو میگیری هم اعصاب خودتو خورد میکنی... به این میگن مازوخیسم حاد...

از کنارش رد میشوم... با صدایش میایستم اما برنمیگردم:

- چندسالته؟

نیشخندی میزنم و میگویم:

- یه چاهار سالی ازت بزرگترم ...

سمتم میاید:

- از تحقیر کردن آدما خوشت میاد؟

بازهم میخندم:

- پس موفق شدم...

گوشه لبش از حرص و نفرت بالا میروود و مثل یک طوفان از کنارم عبور میکند...لبخندم را میخورم و به همین طوفانک فکر میکنم...اگر روزی مرا ببلعد چه؟

مثل دیوانه ها با زندگی بازی میکنم...اگر کاری کند که از اینجا بیرونم کنند چی؟

بهتر است به کارش کاری نداشته باشم...اینگونه به ضرر خودم است!

نزدیک های غروب است که سامیه میآید...تماما پارکت های سالن پایین را برق میاندازد...اشپزخانه را تمیز و شام را هم آماده میکند...

اما پا روی پله اول هم نمیگذارد...وسایلش را برمیدارد و قصد رفتن میکند که حسین از بالا صدایش میزند...

سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم...با چشم غره ای نگاه از من میگیرد...

سامیه نگاهش نمیکند و با صدای بلندی میگوید:

- من به کارم احتیاج دارم...خواهش میکنم...

دیگر ادامه نمیدهد و در را به شدت بهم میکوبد...لرزه به اندامم میافتد...دستم را به روی شکمم میگذارم و چند نفس عمیق میکشم!

با حرص راه اتاق را پیش میگیرد و بیشتر از قبل حس یک آنتن بودن و یا آدم خبر چین را به من القا میکند...

لعنت به من و زبانم...کاش اصلا حرفی از معتمد و اعتمادش به خودم نمیگفتم...

میدانم این دوری سامیه یعنی به کارش نیاز دارد و سفت کلاهش را چسبیده...قطعا این اولین باری نبود که باهم رابطه ای داشتند و من متعجبم که چطور آقای معتمد خبردار نشده!!

برای هزارمین بار به معتمد سر میزنم...این دو روز اصلا حال مساعدی نداشته و مرا بیشتر نگران میکند و میترسم اتفاقی برای مسئولیت تازه به دوش افتاده ام بیفتد!

روی مبل وسط سالن مینشینم...زندگیم بی هیجان تر از آن چیزی که فکرش را میکردم شده...

خنده ام میگیرد...حداقل در آن چهار دیواری هیچی ندار غمی بود...غصه ای بود...نگرانی...نقشه ای برای رهایی...

اینجا اما...من تنها با تنهایی دست میدهم...هیچ اتفاقی آب را کد افکار مرا جاری نمیکند...هیچ بادی برگ زندگی مرا ورق نمیزند...

گاهی از اوج آرامش به روزمرگی سقوط میکنی...گاهی دلت یه خبر...یک اتفاق نو...یک زندگیه جدید میخواهد...اما نداری...هیچ وقت نداری...

نگاهی به سر و لباسم میاندازم... آقای معتمد مقداری پول برایم گذاشته و حس میکنم باید خرید اساسی داشته باشم... چادرم را میپوشم و برای آخرین بار با وسواس به آقای معتمد سر میزنم...

در را که میبندم در پارکینگ هم باز میشود و جوجه آقای معتمد سرکله اش پیدا میشود... تو کجا هیبت این ماشین و سرووضعت کجا؟؟

با دیدنم عینک آفتابی شیکش را روی موهایش میگذارد و صدایم میکند...

- کجا داری میری؟

نگاهش نمیکنم... نزدیکتر میروم و با آن نگاه سر در در گریبان زمزمه میکنم:

- یه کم خرید دارم...

- بیا میرسونمت...

نگاهش میکنم... چقدر برای من و مسایل مربوط به من اخمو و بداخلاق میشود... و چقدر در این مواقع ازش بدم میاید...

راهم را کج میکنم:

- نه ممنون.. خودم میرم...

یا حرص زمزمه میکند:

- به جهنم...

حرصم میگردد... آنقدر با سرعت از کنارم عبور میکند که انگار پایش را تا ران در گاز فرود آورده...

نیشخندی میزنم، تو را دیگر کجای این وانفسای درهم بر هم بگذارم؟

آرام آرام قدم برمیدارم... عجله ای برای برگشت نیست... فکر و ذکر تمام در اختیار گذشته است و من دست و پا بسته ام مقابل این همه خاطره ...

تو این فکر بودم که با هر بهونه

یه بار آسمونو بیارم تو خونه...

به کفشهایم نگاه میکنم... چقدر این کفشها عزیزند و چقدر قدیمی... باید در موزه خاطراتم ثبتش کنم... با پولی که مادر برایم باقی گذاشته بود خریدمش...

به تو فکر میکنم مادرم... تویی که شبانه مرا جغد عاشق میکنی و روزها خورشیدی به وسعت نگاه گرمت... میخواهم با تو فکر کنم و اشتباهاتم را جبران... اما غافلم حالا دیگر اینها برای من پدر و مادر، برایم مهر و محبت نمیشود...

به تو فکر کردن و جبران گذشته... غافلای مادر جوان... این تاوان خوب بودن هایت است...

حواسم نبود به تو فکر کردن

خوده اسموئه... خوده اسموئه

چقدر دلم میخواهدت و این یعنی چقدر نیستی...چقدر دوستت دارم و این یعنییعنی...یعنی در سنجش عشق من تفاوتی نیست و من هنوز هم دوستت دارم...

تو دنیای سردم به تو فکر کردم

که عطر ت بیاد و بیچه تو باغچه

شاعر راست میگوید..دنیای سرد است...و این یعنی برای نبوده یک حضوره گرم یخ میزنی...و تو ای گرم ترین حضوره روزگار من ...ای کاش بودی و خودت این همه اشکهای فراق را پاک میکردی...چرا نمیتوانم نبودنت را باور کنم؟؟ یعنی توانستن را که میتوانم مرگ هر کسی را باور کنم اما قبول ابدی تو هنوز هم استخوان هایم را از حقیقت به جا مانده میپکاند...مادر نباشد یعنی منی دیگر نیست!

نگاهی به ویتترین مغازه ها میاندازم...طراحان کجان و من کجا؟ چقدر همه چیز رنگ و وارنگ است چقدر همه چیز جدید شده ...

به اندازه خوده همان هفت سال به خدا که خرید نکرده ام...مغازه ی کفش فروشیست...

داخل میشوم...نگاهی به اطراف میاندازم...چقدر همه چیزشیک است و چقدر من بی پول...

کفشی کف تخت جیر مشکی میگیرم...زیباست و ساده...خوشم میاید...کیفی بزرگتر از دهان دستم!!

خنده ام میگیرد مثل ساک دستیست اما خوب هم مد است و هم جادار...هرچند دقیقه ای در ذهنم حساب و کتاب میکنم که چقدر خرج کرده و چقدر باقی مانده است...

مانتویی که نامش را تا به حال نشنیده بودم...مدل پانچو...به شدت راحت و گشاد است و چقدر زمانی که شکمم بزرگ میشود به دردم میخورد....

چهارخانه های سرمه ای و سفید و مشکی دارد...شلوار مشکی ساده ای هم میخرم...نو نواری نو نوار میشوم...بیشتر از این ولخرجی نمیکنم...میدانم بیش از اینها را دارم اما خوب...

باید به فکر بعد ها هم باشم... از سیسمونی فروشی گذر میکنم...اما دلم گذر نمیکند با غش و ضعف لباسها را میبینم...و همین طور مغزم به خاطر گرانی بیش از حد لباس بچه بیشتر ضعف میکند...

یعنی از لباس ما آدم بزرگها هم باید گران تر باشد؟ حکمتش چیست را نمیدانم!

داخل میشوم...لباس سرهمی ساده سفید با خطهای نازک مشکی ...خرس کوچک مشکی رنگی هم روی سینه اش خود نمایی میکند...

لمسش میکنم...فرشته من تجسم کن تن لطیف را در این لمس کنم؟؟ چه میشود؟هیچ... فقط غش میکنم!

خنده ام میگیرد...دختره جوانی با شکم برآمده به لبخندم جواب میدهد...و این یعنی تعامل اجتماعی...

کاش همه همینگونه بودند...ساده و بی تکلف به خنده های ساده ات جواب ساده تری میدادند...

بالاخره میخرمش...حالا چه پسر باشد چه دختر من سفید مشکی را دوست دارم باید عزیزدلم این رنگی بیوشد...

قیمتش مناسب تر از بقیه است...میگیرمش...بازهم نگاهم به کفشی پسرانه میافتد...اینبار گذر میکنم از هوس دلم..بعدش هم بچه من دختر است نه پسر...از قطعیت افکارم میخندم...دستی به شکمم میکشم و سرخوش زمزمه میکنم:

- هرچی خواست خدا باشه...فقط مال من باشه...فقط خوب من باشه...پاک دل باشه..سالم باشه..انتخاب جنسیتش با تو! در راه پیراشکی میخرم و میخورم...نمیدانم چقدر این روزها دلم چیزهای شیرین میخواهد... کیک...شیرینی تر...شکلات کاکائویی..

میخواهم برگشت را با تاکسی بروم که یادم میاید خرما و کندر خریده ام...کندر برای هوش و ذکاوت جنین بسیار موثر است...یک کیسه کوچک میخرم و نگاهی به ساعت یادگاری میاندام...

عجله میکنم...تاکسی میگیرم و زودتر برمیگردم..در را با کلید باز میکنم و یواشکی نگاهی به پارکینگ میاندام...حسین آمده... غصه ام میشود کاش اصلا جدا زندگی میکرد! به اتاق معطر میروم...داخل که میشوم چنان بوی یاس زیره دماغم میزند که حس میکنم خاطرات با همان شدت جلوی پایم ذبح میشوند...

اما خدارا شاهد میگیرم که همانقدر آن بوی ناشناس قدرت و شدت دارد که بازهم در همه جا...همه لحظات حسش میکنم...چقدر حس مادر را به من القا میکند و چقدر حس میکنم اینجاست!

روی تخت مینشینم و نگاهی به ساعت میاندام...یک ربع دیگر باید به آقای معتمد سربزنم و قرصش را بدهم.... از کارهای سامیه سردر نمیآورم..معلوم نیست چه کاره است...اگر استخدامش کرده اند برای کار متداول پس چرا هر موقع که دوست دارد میرود و هر موقع که میخواهد میاید...

شانه ای بالا میاندام...تسبیح پدر را از گردنم در میآورم و شروع میکنم به ذکر گفتن... هنوز لباس بیرون تنم است اما مانتوی جدیدم را میپوشم و بیرون میروم....

به آشپزخانه میروم...صدایی نمایم...قرصهایش را برمیدارم و بیرون میایم...حسین سره راهم سبز میشود...یک آن قلبم میریزد...چقدر از این دریا های طوفانی که یکدفعه سره راهت را میگیرند بدم میاید...

بی توجه میخواهم رد شوم...با همان لحنی که سعی در بزرگ نشان دادنش را دارد راهم را سد میکند:

- شوهرت کجاست؟

ابرویی بالا میاندام دوباره همان اعتماد بنفس نجات دهنده:

- ببخشید؟

- بخشیدم...میگم پدره بچت کیه؟

این بار ابروهایم را میکشم درهم:

- لزومی نمیبینم همه چیزو برای شما توضیح بدم...به کسی توضیح میدم که کاره ای باشه و از طرفی بهش مربوط باشه... دستش را در جیب شلوار تنگ و جذبش فرو میبرد و نزدیکتر میایستد...صورتش را طوری جلو میاورد که کاملا صورتش و عکس العمل را با چشم ببیند:

- نه... مته اینکه جدی جدی باید دم تو یکی رو قیچی کرد...

از همه لحن بد و طرز بی ادبانه صحبتش هم که بگذرم از اینکه با زنی مثل من که ازش بزرگترم اینگونه صحبت میکند نمیتوانستم بگذرم... بیشتر مرا عصبی و جری میکرد:

- مراقب حرف زدنتون باشین... دفعه آخرتون باشه میخواین منو بترسونید یا شاخ بازی دربیارین....

با لحن آرامتری ادامه میدهم:

- من باردارم و اینهمه تن لرزه و استرسی که میخواین به من وارد کنید برای بچه ام خوب نیست... کاری به کار من نداشته باشید منم کاری به کسی ندارم....

از اولم نداشتم... اما اگر بخوام، ذاتم خودمو بهتون بشناسونم باید بگم تو تمام عمرم جواب همین بدیم نتونستم با بدی بدم... من انتقام نمیگیرم... تلافی نمیکنم... بد نیستم... اینو به اون سامیه خانم هم بگین... من به کسی چیزی نمیگم تا زمانی که دست از گناه بردارین... همین!

از کنارش رد میشوم و پله ها را طی میکنم... از درون کمی لرز دارم... خودم را خوب میشناسم هر وقت نطقی سر میدهم و میخوام یک حرف کوتاه را کمی بلندتر بزنم اعتماد به نفسم مثل دمای بدنم پایین میاید... اما... به روی خودم هم نمیآورم!

در اتاق را باز میکنم و قلبم میفتد کف پایم... آقای معتمد با شمایل بدی دست و پایش از تخت آویزان است و در حال افتادن... با ترس در را میندم و میدوم کنارش... با زور و سختی بلندش میکنم... اینکه کسی خودش را ول کند بدتر سنگین میشود... بغضم میگیرد... چرا در همه مراحل باید از زندگی و بخت بدم بکشم... بدی بکشم... بدی ببینم... بدی نکنم... و چقدر زور دارد یک عمر خوب باشی و مجبور به بد زندگی کردن...

همانگونه که جابه جایش میکنم هم غر میزنم و هم اشک میریزم....

- آخه شما چیجویی تکون خوردین؟ هان؟؟ چقدر سنگینه... آه....

اشکم را با پشت دست پاک میکنم... قرصش را میدهم و خیره خیره نگاهش میکنم... نفس عمیقی میشکم و بر اعصابم مسلط میشوم!

رده اشک خشک شده روی گونه هایم دلمه بسته و وقتی اجزای صورتم را تکان میدهم حس میکنم منفذ هایش باز میشود... بازهم نگاهش میکنم... تو اصلا مرا یاد پدر نمیاندازی... تو کجا و آن قد و بالای رعنا ای آقا جان کرد من کجا؟

کرد غیرت مند و کرد جنگ جو... آقا جان ساده زیست من کجا و این تخت و یال کجا؟

ریش هایش درآمده... یادم میاید که فردا جمعه است و قطعاً باید به حمام بروم... غصه ام میگیرد این تن لش مانند را چگونه شستشو دهم؟

بلند میشوم... میچرخم و باز نگاهم به آن مدیترانه مرطوب میفتد... نمیدانم گریه کرده یا... نمیدانم...

دست به سینه به چاهارچوب در تکیه کرده است... با لحن سوال برانگیز نگاهم فرار میکند و من میمانم و عالمی از بادهای موسمی...

سوالم پررنگ تر میشود... تو کجاو دلسوزی کجا؟! تو کجا و نگاه های مشفقانه کجا؟
 شانه ای بالا میاندام... با بی حواسی برمبگردم و ملحفه را با هزار و یک زبان غرغر تعویض میکنم...
 واقعا دلیل این سوسول بازی ها و بهداشت بیش از حد را نمیدانم... این پیرمرد تکان هم نمیخورد اما باید روزی دوبار این ملحفه
 های سفید و تمیز تعویض و بیخودی شسته شوند...
 سُنْد را تعویض میکنم... حالم بهم میخورد...
 فکر میکنم کلا امروز سامیه نیامده است... بازهم غرغر میکنم و به آشپزخانه میروم...
 نمیدانم باید چه درست کنم ...
 یاد هیرو میفتم و میخواهم بروم بیرون که دوباره دمای شرعی نگاهش سر میرسد...
 گوشی بی سیمی را رو به رویم میگیرد و با نیشخند میگوید:
 - یه پسر زنگ زد اینجا سراغتو میگرفت...
 تعجب میکنم:
 - کی؟
 - گفت پسر عموته...
 - چرا با موبایلم تماس نگرفت..
 بی حوصله تلفن را تکان میدهد و میگوید:
 - چه میدونم... بگیر بابا...
 تلفن را میگیرم و به همان شماره ای که افتاده تلفن میکنم!
 تا صدایش را میشنوم موجی از گله و شکایت سمتم میاید... که چرا موبایلت خاموش است و چرا از خودت خبری نمیدهی...
 تلفن را قطع میکنم و یاده خانه هیرو میافتم... به یاد همان روز... ماکارونی به همان شکل ژینگولی هیرو درست میکنم... خنده ام
 میگیرد... مقداری فرنی هم برای آقای معتمد...
 هنوز اطلاعات کافی برای خورد و خوراکش ندارم!
 تا ماکارونی دم بکشد به اتاقم میروم و کیفم را باز میکنم... به خاطره اینکه در موبایلم خراب است و دم به دقیقه چسبش باز
 میشود باطری اش خارج شده و باز خاموش شده است!
 به خانه آقای معتمد برمبگردم... حسین روی مبل بزرگ راحتی لم داده و تخمه میشکند و فیلم میبیند!
 میز را میچینم و در آخر آب را هم سر میز میگذارم... نگاهی به میز میاندام... با این جثه برای چه باید برای یک پسر بچه بیست
 و اندی ساله پهن و جمع شود؟
 من هم بزرگ شده ام و این مرفه های بی درد هم دارند بزرگ میشوند!
 کنارش میایستم:

- غذاتون آمادست..

سری تکان می‌دهد و مینشیند پشت میز... در راه آشپزخانه ام که صدایم می‌زند:

- می‌خواهی بیا همین جا بخور...

نگاهش نمی‌کنم:

- نه ممنون...

عکس‌العملش را نمی‌بینم و راهم را می‌روم... فرنی آقای معتمد را هم می‌برم!

برمی‌گردم و میز جمع نشده را باید تمیز کنم... تقریباً نصف بیشتر دیس ماکارونی را خورده بود...

پس خوشش آمده... میز را جمع می‌کنم و طبق عادت ظرفها را در ماشین ظرفشویی می‌چینم که هنوز نحوه روشن خاموشش را یاد نگرفته‌ام!

آشپزخانه را تمیز می‌کنم و کمی هم ماکارونی می‌خورم... برای اولین بار از طعم غذای مورد علاقه ام لذت نمی‌برم!

چندتا گردو و خرما و بادام می‌خورم... حس می‌کنم مقوی تر از وعده های روزانست!

تمام مدت دلم برای آقای معتمد شور می‌زند... وقتی با آن وضع روی تخت دیدمش همه اش می‌ترسم که اینبار همان فاصله کوتاهش با زمین هم پر شود!

بیرون می‌روم و حسین حاضر و آماده و با لباس مهمانی پایین می‌آید... یک شلوار تنگ یشمی و بلوزی چهارخانه...

گوشی و کیف پولش همیشه در دست راستش خانه کرده...

نیم نگاهی بهم می‌اندازد و از کنارم رد می‌شود... با کفش آنهم در خانه... روبه رویم می‌استند... انگشت اشاره اش را روبه روی صورتم تکان می‌دهد:

- امشب نیام... بهتره خونرو مرتب کنی... چون فرداشب اینجا مهمونی دارم...

نمیدانم چرا این پوزخند لعنتی آن هم روبه روی حسین از یاده لبانم نمی‌رود:

- متأسفم من اینجا خدمتکار نیستم... محض یادآوری من پرستار آقای معتمد... نه بیشتر نه کمتر!

ابروی بالا می‌اندازد... هیچ وقت خودش را نمی‌بازد:

- باشه پس به سامیه بگو... یاد...

در را باز می‌کند...

- میتونید خودتون بهش اطلاع بدین... در ضمن پدرتون گفتن غریبه ای اینجا نیاد تا زمانی که نیستن... مهمانی موردی نداره؟ کلافه برمی‌گردد:

- نخیر عیبی نداره... خودم بهش گفتم..

شانه ای بالا می‌اندازم و چقدر لذت می‌برم از حرص دادن این بچه فوفول معتمد مانند...

تو کجا و پدر پر صلابتت کجا؟؟

اینبار در چاهارچوب در است که باز صدایش میکنم.....ضربه ای به در میزند و مینالد:
- دیگه چیه؟

از چهره اش خنده ام میگیرد...لبخندم را جمع میکنم و با چشم به کفشش اشاره میکنم:
- فکر میکنم پدرتون تو این خونه نماز میخونه...منم همینطور...
دندانهایش را روی هم فشار میدهد:
- حیف که بارداری...وگرنا بدجور ناقصت میکردم...

اینبار لبخند مشهودی روی لبهایم جا میگیرد...بیشتر حرصش درمیاید و زیر لب فحشی نثارم میکند و در را محکم میکوبد...شیشه های ریز در ورودی میلرزند...من هم کمی...
تا تو باشی اینقدر بلبل زبانی نکنی...با خودم فکر کردم اگر خود آقای معتمد هم باشد میتوانم اینگونه جواب دردانه اش را بدهم؟؟

البته دردانه که چه عرض کنم؟ درد دانه!!!

بازهم سری به آقای معتمد میزنم و بازهم به اتاقکم میروم...حس میکنم سالیانه درازبست که با کودکم درد و دل نکرده ام...دلیم برای همین تاب فلزی تنگ میشود...اینبار گلهای یاس هم با خودم میبرم...
سرم را تکیه میدهم...صدای جیرجیرک ها آرامش را وام میدهند...دوستش دارم..این ملودی بیشتر حس شب بودن را به من میدهد!

تو کنارمی و انگار قرنهایت که نیستی...وقتی درد روزانه ام را برایت داستان نمیکنم بیشتر از همیشه ازت دورم و چقدر از این حس تنهایی...از این دور بودن ها...چقدر بی زارم...

زیره شکمم را بیشتر فشار میدهم...حس میکنم زیره دلم نبض میزند...نه در حده وول خوردن اما حالتی مثل ضربان خفیفی را حس میکنم!!! و چقدر دلم برای این ریز زدن ها قنچ میروم...

چقدر دوستت دارم...آنقدر که گفتمی نیست..نه از آن دوستت دارمهایی که میگویم و نه از آنهایی که لغلغه دهان همه پسر و دخترهاست و آن دوستت دارمی که میشنوی!!

نه...این عشق مادر به فرزند عشق تمام نشدن نیست...دلزدگی...بی میلی...نخواستن...نداشتن...هی هیچ کدام از اینها در کت نگاه عاشقانه مادر نمیروم...اصلا دوست نداشتن واژه غریبست در عالم احساس دو دل داده....

قطبی از "دل" تویی کوچک دوست داشتنی...قطبی از "داده" منم...دل داده منم....

دوست داشتم با تمام وجودم عزیزم هنوزم تورو دوست دارم!

الهی همیشه کناره تو باشم الهی همیشه بمونی کنارم!

به قاصدِ چرخ (کنایه به ماه) نصفه و نیمه چشم میدوزم...اواخر مرداد ماه و گرمای پرپر زدنیه تابستان حرف را در گلوی غدغد تعریق میبزد...

اما اینجا... بالای این شهر هوا خنکتر از جایست که در جنوبی ترین نقطه دلم تو پدیدار شدی پدیده دل مادر!
 سرم را بیشتر به پشتیش فشار میدهم!!
 چقدر دلم برای نداشته هایم تنگ است... به همان اندازه تنگ است که از خودم و افکارم حرص دارم...
 چرا هر خلوتی که گیر میاورم و میخواهم من خلوت پرست را دوتایی کنم خاطرات... صدای زیبای مادر و نگاه دوست
 داشتنیش... تسبیح پدر و پیشانی بلندش را بر سرم میکوبند!!!
 پشیمان میزنم و سراغ خوده کوچکم میروم..
 خم میشوم... دوباره همان درد آبی زیره دلم میپیچد...
 خوب میشوم... سرم را تکیه میدهم و نفس عمیقی میکشم! حس میکنم این درد برای جنینم نیست! دستم را فشار میدهم روی
 هم...
 - گلکم چرا گزند؟؟
 با مکتی دوباره برایش صدایم را بالا میبرم:
 - نمیخوام فقدان فکری داشته باشی عزیزه مادر... نمیخوام بشی برادرآم... نمیخوام بشی مثل داییهات!!
 میترسم از روزی که جاهل و نادون بار بیای... بارت نمیارم اما بدی رو بارت میکنن...
 چقدر دلم برای آینده ات چنگ میخورد... چقدر شور میزند... نمیخوام درآمد همه ی هفت سال یکبارت تنها پدرباشد (کنایه از
 پدر درآمدن... سختی کشیدن)
 میترسم یکی مثل پدرباشی و من مثل همیشه شرمساره این همه تحمل باشم!
 فقدان پول... فقدان جدایی... فقدان مسکن... همه اینها به کنار... جگر گوشه بی فکر نشو... همه چیزت رو از دست بده اما...
 ادامه نمیدهم... نصیحت ها در گلوی مغزم خشک میشوند... تبدیل میشوند به دل گفته!!
 دلم قرار ندارد... نمیدانم چرا... چندبار آیت الکرسی میخوانم و به شکمم فوت میکنم... چند بار میخوانم و به اطراف فوت میکنم!
 تاب را با سرعت بیشتری هل میدهم!!
 بازهم چشم در نگاه گستاخ ماه میدوزم... در این شب پردلشوره دلم فقط و فقط قوس قزح نگاهت را میخواهد... آرامشی انکار
 ناپذیر و شاید ابدی...
 دلم از ماه و شب و روز و خورشید و دلدادگی سپید و سیاه چرکین است... وقتی هیچ کدام تلاشی برای رسیدن نمیکنند با چه
 انگیزه ای طلوعشان کنم؟
 وقتی هیچ کدام دستم را در دست مادر نمیگذارند چگونه با خوشی سلام و احوال پرسی کنم؟
 میبینی؟؟ در این وانفسای بلا تکلیفی تنها این کلماتند که بازیچه دست افکار منند!!!
 حوصله ام ابريست و نگاهم تا قسمتی بارانی... بی ابا گریه میکنم و حس میکنم همین قرار کذایی ست در گلوی چشمانم گیر
 کرده بود...

همین لعنتی سد معابر کرده...بی حد و اندازه...بیش از همیشه دلم هوای مادر را میکند...
بازهم میگویم:

نه این هوایی که میگویم و نه این هوایی که میبینی...

و این را بهتر از هر زمانی میدانم...از وقتی که مادر شده ام...این حس بیشتر و بیشتر بر من چیره شده است...از وقتی که مادر شده ام همان بوی ناشناس و غلط انداز مرا رها نمیکند!

و این یعنی...یعنی من هنوز معنی خیلی چیزها را نمیدانم!!! گاهی به نقطه ای میرسی...آنقدر دوست داشتنت لبریز میشود که نمیدانی واقعا عاشقی یا نه، فقط به سرت زده است!!!

و این به سر زدن ها چه دلپایی را که نمی‌لرزاند...

یاس هارا از کنارم برمیدارم...روی چشمهایم میگذارم...با خنده و اشک میگویم:

- جای تو اینجاست عطره یاس...جای تو اینجاست رایحه دلپذیر زندگی...جای تو و همه خوبی هات...فقط خوب باش....

صدای در پارکینگ و سرعت بیش از حد ماشین حسین... از جا میپریم...خدا میداند که چندین و چندبار به خاطره بی ملاحظگی های این خانواده لرزه به تنم افتاده!!

به آقای معتمد رسیدگی میکنم و به آشپزخانه میروم... اثاث صبحانه را راست و ریس میکنم...

در حالی که این را دستمال میکشم آبی دردناک با مویی ژولیده داخل میشود..

سفیدی چشمانش رگه های قرمز دارد و از دستی که گاهی به سرش میگیرد یعنی سردرد دارد!!

سلام میکند...برای اولین بار او پیش دستی میکند...سری تکان میدهم و کارم را ادامه میدهم...

از پشت سرش را نزدیکم میآورد و با لحن عجیبی میگوید:

- سلام کردم...

از کی تا به حال جواب دادن من برایش مهم شده؟؟

- منم جوابتونو دادم...

به سمت میز میروم:

- من نشنیدم...

- به درک...

لبم را گاز میگیرم...دیگر نمیخواستم به پر و پایش بیچم اما حالا...جواب خودش را به خودش برگرداندم...

چشمانم را روی هم فشار میدهم...کاش نشنیده باشد!

برمیگردم...خشک و سرد با همان نگاه مخمور زیر نظرم دارد...خشک تر از لحن کویری نگاهش زمزمه میکند:

- یه چایی برام بیار...

بیرون میروم و اینبار از حسین که نه از دهان بی چاکم حرص میخورم!

فنجان را درون سینی میگذارم و بیرون میروم...دلم میخواهد از غیبت سامیه پرسم اما حالا بدترین شرایط موجود است ..

میخواهم بروم که دوباره صدای آرامش به گوشم میرسد:

- سامیه تا یه ساعت دیگه میاد...واسه امشب شمام لازم نیست بیای اینور!

میگرم:

- من که بهتون گفتم باید به آقای معتمد سر بزوم...یه مدتی حال درستی ندارن...همش میان لبه تخت..نمیدونم چیجوری

تکون میخورن اما چندبار نزدیک بود بیفتن!!

چشمانش تا آخرین حد گشوده میشود...اسمم را زیره لب صدا میزند:

- ساناز....

پنجه های مردانه اش را بین موهای بورش گم میکند...چندبار:

- چرا زودتر از این نگفتی???

شانه بالا میاندام:

- خوب...مگه چیه??

به سمت پله ها میروم و منم همراهش ..همانگونه حرف میزند:

- آقا چون حتی نمیتونست تکون بخوره...حتی به خودش زحمت نمیداد بدنشو بکشه....

چندبار برمیگردد سمتم:

- این خیلی خوبه...خیلی...

در را با شدت باز میکند...جلوتر میروم...نگاهش میکند...دقیق...بعدهم نگاه خوشحالی به من میندازد!

با حرفش بیش از حد جا میخورم:

- به خاطر وجود توئه شاید...

شاید به شوخی..شاید به تمسخر...شاید جدی...شاید هم در حال خودش نیست اما...بالاخره میگوید!

میگوید و مرا غرق حیرت میکند! لبخند میزند...باز هم با طعم همان شگفتی ثانیه ای قبل!

خوب بودن با حسین آخرین چیز است که فکرش را میکنم!

دستی به موی آقای معتمد میکشد...هه...ته ته احساساتشان همین است!!

بلند میشود...موبایلش را درمیاورد و با خودش میگوید:

- باید به بابا بگم!!

بی حرف بیرون میروم و تنهائش میگذارم!!! کاش همیشه اینقدر آرام باشد...

منتظرم سامیه بیاید و چیزی برای نهار درست کند اما بی فایدست... خودم دست به کار میشویم...

برنج زعفرانی و فسنجان... هیچ وقت فسنجان دوست نداشتم اما خوب درست میکنم دیگر!

زیر غذاها را کم میکنم... نفس عمیقی میکشم که حس میکنم محتویات معده ام بالا میاید... سریع به سمت دستشویی میروم!!

دستم را به دو سمت روشویی میگذارم و انگشتانم از زور فشار سفید میشوند...

شیرآب را باز میکنم و دور دهانم را میشویم! آب در چشمانم جمع میشود... گونه ام سرخ... یاده مادر میفتم... چقدر یک لحظه شبیهش میشوم!

دست خیس و سردم را به روی گونه های ملتهم میگذارم! کجایی که در این دوران سخت و بی تجربگی تجربه ام باشی؟

خاطرات مرا غرق میکنند... مستغرق شدن کار همیشه است... اما اینبار صدای حسین غریق نجاتم میشود! در میزند:

- خوبی؟؟؟ سانا خانوم...

در را باز میکنم... با مچ دستم دور دهانم را خشک میکنم و چشمم را طولانی مدت روی هم فشار میدهم:

- خوبم... چیزی نیست!

سری تکان میدهد و میرود... یاده غذا میفتم سریع میدوم سمت آشپزخانه... زیره گاز را خاموش میکنم... از اینکه نسوخته نفسی تازه میکنم...

حس ضعف میکنم... میوه ای از یخچال برمیدارم... روی صندلی آشپزخانه مینشینم!! یک حبه انگور دهانم میگذارم... حالوت انگور دنیایی از می را در دلم به پا میکند...

انگور علاوه بر رساندن مواد معدنی به بدن مادر و جنین باعث ازدیاد شیر مادر هم میشود!

سرم را تکیه میدهم و بعد از مکث طولانی بلند میشوم... میز را میچینم... حسین بی تفاوت میگوید اگر میخواهم کنارش نهار بخورم چون تنهام... حالم خراب است و ترجیح میدم چیزی نخورم...

راستش را بگویم دوست نداشتم بنشینم... هنوز پژواک عربده های مستانه اش در گوشم میپیچد!

شانه ای بالا میاندازم و راهم را میکشم... برای اولین بار همان غذا را برای آقای معتمد میبرم!!

صورتش را پاک نمیکنم... ساعتی دیگر باید به حمام ببرمش!!

آشپزخانه را تمیز میکنم و نمازم را میخوانم... سلام را که میدهم حسین را مقابلم میبینم!

نگاهم میکند و چقدر جنس نگاهش عجیب است!! دست به سینه میشود... با لحن صلح جویانه ای میگوید:

- چیزی شده؟

شانه ای بالا میاندازد:

- آخرم به من نگفتی پدرو بچت...

نگذاشتم ادامه دهد کلافه جوابش میکنم:

- طلاق گرفتم ...

- چرا؟

چادرم را تا میکنم :

- چون معتاد بود...چون مفرنگی بود...چون بی پول بود...

در چشمهایش خیره میشوم:

- چون بیش تر از بیست سال ازم بزرگتر بود...تمومه؟

فکر میکردم تعجب میکند اما نه...عکس العملش همان پلکهای ساده و تکان سری بیش نبود!

- نمیدونه حاملیه ای؟

سجاده را زیر بغلم میزنم و روبه رویش میایستم:

- نه نمیدونه...

رد میشوم...اما انگار کنجکاویش تمامی ندارد:

- اصن برای چی باهاس ازدواج کردی؟

برنگشتم:

- اجبار...

- کی مجبورت کرد...

برمیگردم و درحالی که چشمانم را تنگ میکنم پاسخش را میگویم:

- من فکر میکردم مسایل خانوداگی و خونه و مردم اطرافت برای شما جذابیتی نداره...

نزدیکتر میشود:

- الانم همینه...جذابیتی نداره اما میخوام بدونم

- برای چی اونوقت؟

- خوب میخوام ببینم کیه که معتمد پدرم شده...کیه که..

میپرم وسط حرفش:

- سامیه رو چقدر میشناختین؟

لب بالایش میپرد...جوابی هم دارد؟ ادامه میدهم:

- اصلا سعی کردین بشناسینش؟

نفس عمیقی میکشم:

- همینقدر که بدونید از جنس سامیه و سامیه ها نیستم کفایت میکنه...اینکه چرا طلاق گرفتم و برای چی و به اجبار کی مهم

نیست...مهم همون سرشت پاکه..

برمیگردم...دوباره چشمانم تار میشود...اعصابم را بهم میریزند!

برای اطمینان به آقای معتمد سرمیزنم... اینبار حسین روی مبل نشسته و دستش را تکیه گاه سرش کرده!!
دستگیره در را پایین میکشم:

- چطور سامیه نیومد؟

نگاهم نمیکند:

- نمیدونم...

- من یه یک ساعت دیگه میام... آقای معتمد باید حمام کنن... من زیاد وارد نیستم... همیشه کمک کنید؟

نگاهم میکند... نگاهش طولانی میشود... کلافه میخوام در را ببندم:

- ببخشید زیادی پر توقعم... نمیخواه... از پیشش برمیام...

میخوام در را کاملا ببندم که صدایش را میشنوم:

- یه ساعت دیگه بیا...

لبخند میزنم و او نمیبیند... چه خوب...

نگاهم به استخر میفتد... تنم میلرزد... آبی به یاسها میدهم و دستی بهشان میکشم!

کاش هیچ وقت خشک نشوند!

روی تخت دراز میکشم خیلی وقت است که درست و حسابی مطالعه نکرده ام...

کتاب را باز میکنم...

همان چیزی که میخوام... لبخند میزنم... به برای کاهش حالت تهوع... به خاطر اینکه دوران قاعدگی در ماه های بارداری به

کل قطع میشود مواد زائد در بدن باقی میماند و به مرور باعث تحریک دریچه مری و یا دهانه معده میشود. و همین موضوع

باعث میشود که وظیفه خود را به خوبی انجام ندهند و در آخر باعث بروز اذیت های گوارشی میشود!

خوردن هرروز یک وعده به موجب تقویت دستگاه گوارش میشود و در نتیجه ابتلا به تهوع کاهش پیدا میکند!

کاغذی مربع کوچکی برمیدارم و نام به را رویش مینویسم... میخوام از این به بعد میوه ها و مواد غذایی مورد نیازم را لیست

کنم و زودتر بخرم!!

بعد از خواندن پاراگرافی نام موز را هم وارد میکنم!

سیب... و چقدر این میوه بهشتی به درد من و دردم میخورد!!

من یک ماه زودتر از موعد به دنیا آمدم و به خاطر همین دستگاه تنفسی و ریه من هم با نقص تشکیل شد... هنوز هم کمی

مشکل در تنفس دارم... اما نه خیلی جدی برای اینکه بچه ام هم مبتلا نشود باید از همین حالا به فکرش باشم!!! سیب میزان

اختلال تنفسی و تنگی نفس را کاهش میدهد... و به خاطر وجود فلاونوئید های موجود در این میوه از ابتلا به آسم و بیماری

های تنفسی و آلرژی وحتى دیابت جلوگیری میکند!

سیب را هم با خط خوشی مینویسم!!! چشمانم خسته میشود! لحظه ای پلکم را روهم میگذارم تا استراحتی کنم... ناگافل خواب مرا با خود میبرد!

با صدای در از خواب میپریم... روسری را صاف میکنم و بلند میشوم.. قلبم تند میزند... همیشه وقتی از خواب میپریم همین حس را دارم...

دستگیره در را که میچرخانم نگاهی هم به ساعت میاندازم... چهل و پنج دقیقه ای را فقط پلک روی هم گذاشتم همین! به خودم کنایه میزنم و میخندم...

- خواب بودین؟

لباسم را صاف میکنم:

- نه... یعنی آره... داشتم کتاب میخواندم دیگه چشمم رفت!

میخندد:

- کجا رفت؟

من هم لبخند میزنم ...

- خوش اخلاق شدین؟

لبخندش کمرنگ تر میشود:

- امشب مهمونی دارم میخوام حالم خوش باشه... آگه شما بذاری...

ابروی بالا میاندازم

- آقا جونو بردم تو حموم... نمیخوانی بیاین؟

دستم را به روی هم میکشیم:

- چرا چرا بریم!

در را میبندم و جلوجلو راه میافتم... دوباره این پله ها و دوباره جدال تارهای نگاه من!! نرده هارا محکمتر فشار میدهم و بالا میروم! در حمام را باز میکنم و با دیدن شمایل آقای معتمد غصه ام میشود!

اصلا حوصله اش را ندارم! لباس و شلوارش را درآورده... یک شرت بلند آبی پوشیده!!!

روبه رویش میایستم... حسین هم در چاهارچوب دست به سینه... نمیدانم از کجا شروع کنم و این اولین تجربه من است!!

دستم را مشت میکنم!! با تشر به حسین میگویم:

- چرا اینجا و ایسادی... میتونی بری...

دندانهایش را روی هم فشار میدهد و تکیه اش را برمیدارد... بازهم نگاهم میکند... با حرص میگویم:

- خودم میتونم شما برید!

با نیشخند سری تکان میدهد و دررا محکم میبندد... سره آقای معتمد خم شده روی سینه اش و با خرخر نفس میکشد...

روسریم را به پشت سرم گره میزنم... دستکش های یکبار مصرف را هم دستم میکنم!!!
 دوش آب را پایین میاورم... نمیدانم باید چگونه انجامش دهم... یعنی دانستن را که میدانم اما... من یه پیرمرد را بشویم؟
 اشک در چشمانم حلقه میزند... لبه وان مینشینم و چشمهایم را روی هم فشار میدهم... آب گرم پایم را نوازش میدهد و اشک
 گونه هایم را

نفس عمیقی میکشم و دوش را مقابل صورتم میگیرم... برای لحظه ای به شدت ناامید و حقیر میشوم!!
 یاد نگاه حسین و شکسته شدن استخوان غروره زنانه ام بدجور دلم را میسوزاند!!! شاید قصد اصلی حسین از ایستادنش چیز
 دیگری بود اما من آن لحظه به خودم هم بدبین شده بودم!
 شامپو را برمیدارم... نمیدانم خواب است... بیدار است؟ اصلا نمیدانم زنده است یا نه... لبم را گاز میگیرم.. خدانکند آقای معتمد
 چیزیش شود آنوقت من کجا بروم؟
 مقداری از شامپو را روی سرش میریزم و با آه شروع میکنم به چنگ زدن موهایش... قبل از من چه کسی به این کار
 میپرداخت؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سرش را دوبار خوب میشویم... اینها که غصه نیست شستشوی دیگری عذابم میدهد...
 تنش را با لیف و صابون میشویم... آنقدر لیف زبر را محکم میکشم تا این هفته هم نیازه به حمام نداشته باشد!
 اشکم را پاک میکنم!!! چشمانم را میبندم و شلوار زیرش را در میاورم...
 در باز میشود و حسین داخل میشود... ماتتویم را میکشد... نگاهم نمیکند:
 - برو نمیخواود...
 با تعجب نگاهش میکنم و اون تازه متوجه اشکهایم میشود.. اخمهایش را درهم میکشد و بداخلاق تر تکرار میکند:
 - میگم برو.. دیگه نمیخواود.. خودم میکنم!
 - آخه...
 کلافه دستی به پدربزرگش میزند و میگوید:
 - میری یانه؟
 سری تکان میدهم و دست و پایم را آب میکشم... در را میبندم.. دوباره باز میکنم و آهسته میگویم:
 - مرسی...
 در حالی که پشتش به من است و کارش را انجام میدهد میگوید:
 - برای تو نیست... به خاطر بچته...

نگاهم کرد... گستاخ اما طعمش شوخ بود:

- تو زیادی سرکشی و این تنبیها برات لازمه

... تک خنده مردانه ای میزند و ادامه میدهد:

- شک نکن من برای تو قدمی برنمیذارم... بچت که گناهی نکرده...

بی خودی لبخند میزنم و بیرون میروم... برای اولین بار خودم را روی تخت بزرگ آقای معتمد بزرگ میاندازم..

آدم مریض باشد و روی این تخت بخوابد سالم میشود!

از فکرم خنده ام میگیرد... خوشحالم که سختترین مرحله را رحمانه از دست داده ام!!!

چقدر خوب که حسین کمی از مردانگی اش هنوز زنده است! با اینکه از آدمهایی که حتی از کناره مشروب هم میگذرند

متنفـرم اما حسین درون متفاوتی دارد!

مثل گردو، پوست سبزش دست را سیاه میکند اما داخلش تازه و مزه دار است... دورنش به سیاهی بیرونش نیست... سفیده چرک

مرد!

شاید گناهی نباشد شستشوی پیرمرد آنهم مرحله به آن سختی.. اما خوب... پاکی ام را لکه دار میکند.. این خوب بودن به دلم

نمیچسبد!!!

این پاکی را مباح نمیدانم!

پایین میایم... سر و صدای حسین و غرزدن هایش تا اینجا میاید!! شرمنده و معذب میشوم!

میخواهم بروم کمکش، اما میترسم حرفی دیگر بزنم...

کاری نکرده ام اما خیلی خسته ام... خیلی... خودم را روی مبل میاندازم... ساعت حدودا سه و نیم، چهار است...

سر و صدا از آشپزخانه میاید و میفهمم که سامیه آمده... جدیدا بیش از حد بی صدا میاید!

به آشپزخانه میروم... نیم نگاه می هم به من نمیاندازد!

حسین تند تند از پله ها پایین میاید... سرم را از این آشپزخانه بیرون میآورم... بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- میتونی بری لباسای آقاچونو بپوشی...

اینبار نگاهم میکند:

- این یکی که وظیفه من نیست؟!؟!!

جوابش را نمیدهم و راه اتاق را پیش میگیرم... به خیالش میخواهد من پرو نشوم... میخواهد صلابت و قدرت نداشته اش را

حفظ کند!

اینبار همان شکل شورت، با رنگ سفید پایش است! لباس را به تن لختش میپوشانم!

لیوانی آب پرتغال برایش میبرم و کم کم به خوردش میدهم... احساس گرسنگی زود به زود سراغم میاید!!

پایین میروم... سامیه به کارش میرسد و اهمیتی به حضورم نمیدهد!

سیبی از یخچال برمیدارم و به خودم قول میدهم که آخرین باری باشد که از خانه آقای معتمد و یارم را ارضا میکنم!
 با لذت گازی به سیب میزنم... باید به سامیه کمک کنم هرچند کمکم را نخواهد... صدای زنگ در بلند میشود...
 آیفون تصویری چهره دختری غریبه را نشان میدهد... گوشی را برمیدارم:
 - بله؟

- وا کنید لطفا...

باز میکنم... نمیتوانم سوالی بکنم... از پشت پنجره بیرون را نگاه میکنم... دختر ناشناس وارد میشود و صمیمانه دستی به حسین میدهد...

به سمت خانه میایند که سریع پرده را میاندازم و به آشپزخانه میروم!

سامیه گیلاسی های شسته شده را دانه به دانه روی میز باریک کنار این میچیند... میخواهم کمکش کنم که بی حرف خودش را مقابل میز باریک قرار میدهد و این یعنی به تو مربوط نیست!

صدای بسته شدن در میآید... به سمت کاهوهای خیس خورده در سینک میروم... آب میکشم و شروع میکنم به خورد کردنشان...

حالا به وضوح صدای دختر را میشنوم... حسین نیلوفر صدایش میزند... به یاد لیلی هیرو لبخندی به لبم مینشیند!

کاهو های خورد شده را درون خشک کن میریزم و دسته اش را با قدرت میچرخانم!!!

نگاهی به بیرون میاندازم... نیلوفر مانتویش را درآورده... لباس شیک و پوشیده ای به تن دارد...

پیراهنی سراسر مشکی ..

رفتار جلف و سبکی از خودش نشان نمیدهد... برعکس تصورم نسبت به دختران باز آنچنانی نیلوفر را در آغوش حسین یا آویزان از سر و رویش پیدا نمیکنم...

مبل روبه رویش نشسته و با لبخند بی نظیرش به صحبت های حسین گوش میدهد... چشمهایش هم رنگ

حسین بود... حالتش هم کمی شبیه به هم!!

اما بینی قلمی و لبهای قلب مانند نیلوفر دختر بودنش را ثابت میکند! ظریف است و عشوه هایش ذاتی... نه از روی ادا و جلب توجه... نمیدانم شاید دوباره اشتباه آنالیز کرده ام...

میدانید که من هیچ وقت آدمهارا نمیتوانم بشناسم... شاید تمام افکار مثبت و درستم نسبت به نیلوفر اشتباه از آب درآید ...

به کارم ادامه میدهم... صدای قدهایش را میشنوم... و صدای نازک و زیباییش را نزدیکتر...

- سامیه اینجایی؟؟ چه بی سر و صدا...

تا به حال رفتار هیچ مرفهی را با پیش خدمت خانه ای اینقدر صمیمی ندیده ام... دستی بهم میدهند و سامیه حتی لبخند هم به لب نمیآورد و نیلوفر از این قضیه تعجبی نمیکند...

اوهم به لبهای فلج سامیه عادت دارد!

تازه متوجه حضور من میشود... سمتم میآید با لبخند آرامی زمزمه میکند:

- آهان پس این معتمد جناب معتمد شمایی؟
- نمیدانم برای چی حسین اینقدر بزرگش کرده است...آقای معتمد فقط از من خواست که حواسم به رفتار حسین باشد...اسناد و مدارک و زندگیش را به من نسپرده بود که اینگونه برداشت کرده اند!
- لبخندی آشنا کنج لبم جا میگیرد:
- سلام...
- دستش را دراز نمیکند و این یعنی با سامیه صمیمی تر است!
- اوهم با لبخند جوابم را میدهد:
- حسین گفت بارداری...
- به کارم مشغول میشوم:
- بله...
- نمیخواه زیاد به خودت فشار بیاری...
- لبخدی میزنم تنها...
- خیلی وقت اومدی اینجا؟
- نگاهش نمیکنم:
- یه چند هفته ای میشه!
- من پزشکم..یعنی درسشو میخونم..اگه سوالی چیزی داشتی میتونی ازم کمک بگیری..
- حتما...ممنون
- با مکث طولانی میپرسد:
- تحصیلاتت چیه؟
- چقدر از این سوال بدم میاید:
- دیپلمم...
- آهان...غربالگری رفتی؟
- حتی اسمش را هم نشنیده ام...ابرو در هم میکشم:
- نه نرفتم...
- چند ماهته؟
- چندروز دیگه میشه ماه اول...
- دستش را روی میز میگذارد:
- سه ماه اول و سه ماه آخر باید بری غربالگری...

- برای چی هست؟

- بین اول باید بری سونو گرافی بدی...دادی؟

- نه هنوز...

- ای بابا پس چیکار کردی؟؟

حرصم میگیرد ازش...جوابی نمیدهم و نرم تر میگوید:

- غربالگری دو دوره داره یکی سه ماه اول یکی سه ماه آخر...باید سونو بدی و بین هفته یازدهم تا چهاردهم بری غربالگری برگه سونو گرافیتم بررسی میکنن یه آزمایش خونم داره..تو آزمایش خون پروتئین پلاسمایی و گنادوتروپین جفتی انسانی آزاد اندازه گیری میشه و تو سونو گرافی ترانس لوسنسی گردن جنین بررسی میشه...و آخرش میفهمن که بچه سندروم داون یا همون مونگلیسم داره یانه...برای دوره دوم بین هفته های پانزدهم تا بیستمه... غربال برای اطمینان از سلامت بچست خیلی خیلی مهمه! اینکه بچه مشکلاهی جسمانی و عقب موندگی نداشته باشه!

از اصطلاحاتی که استفاده میکند و نمیفهمم کلافه میشوم...و بیشتر از خودم و عقب ماندگیم از تکنولوژی حرص میخورم...کلافه تر میگویم:

- سندوم چیه؟

با لبخند اشتباهم را اصلاح میکند و مرا خجالت زده:

- سندروم داون...اختلال ژنتیکی...همون مونگل شدن خودمون...

با نگرانی میگویم:

- واسه چی اینجوری میشه؟؟ باید چی بخورم؟

بازهم لبخند میزند و اطلاعات کم مرا بیشتر به رویم میآورد:

- چیزی نباید بخوری عزیزم...این بیماری یا میتونه ارثی باشه یا به خاطره جدا نشدن و تقسیم غلط کروموزم هاست که رخ میده...نگران نباش اگه بری غربالگری معلوم میشه که مشکلی داره جنین یا نه...

نگران تر میپرسم:

- اگه داشته باشه چی؟

دستش را روی شانه ام میگذارد:

- خوب...اگه دوست داری میتونی یه بچه پیش فعال رو نگهداری یا میتونی بندازیش...

قلبم تیر میکشد...نه!!!

- عزیزم حالا معلوم نیست مشکلی داشته باشه یانه...خودت که مشکلی نداری فکر نمیکنم موردی داشته باشه!

سرم را تکان میدهم با فکر اینکه نقطه طلایی زندگیم دیگر نباشد اشک در چشمانم حلقه میزند...با لبخند و لحن بچگانه ای میگوید:

- اوخ عزیزم... چرا بغض میکنی... ایشالا که چیزی نیست... اصن فکر نمیکنم مشکلی باشه... چرا گریه میکنی؟؟ این فقط برای اطمینان...

میخواهد بغلم کند اما نمیگذارم و عقبتر میروم! میدانم از سادگی و حس بیخوده نگرانیم گریه میکنم اما دست خودم نیست.. فکره اینکه نباشد و من دوباره در تنهایی و خلوت خلود خود فرو روم دلهم میلرزد... لرزش نه صدبار میمیرد اینبار اما زنده نمیشود!

با صدای لرزان میگویم:

- کی باید برم سونو گرافی؟؟

دستم را میگیرد:

- باید زودتر از اینها میرفتی تو سونو اول باید بفهمی بارداری داخل رحمه یا خارجش... یه بارم هفته دوازدهم و بیست و دوم و سی و دو... چهار تا سونو استاندارد... اصن میخوای خودم فردا پیام دنبالت و بریم؟

دوباره همان حس اندک بینی در من سرک میکشد:

- نه نه نمیخوام به کسی زحمت بدم.. خودم میرم...

- زحمتی نیست میا...

میپرم وسط حرفش:

- نه نه مرسی.. خودم میرم فقط میشه به آدرس به من بدیدی؟

- آره عزیزم...

به سالن میروم و کیفش را میاورم... کارتی را طرفم میگیرد:

- بیا... این مطب دوستمه...

با مکث ادامه میدهد:

- بگو از آشناهای منی... ویزیت نمیخواه بدی...

اخم میکنم:

- نه نه لازم نیست...

سرش را کج میکند و یکی در میان شانه اش را بالا میاندازد:

- این فقط یه هدیه است از طرف من به کوچولوت... همین!

آنقدر به ذهن و اعصابم فشار آمده که قدرت لبخند زدن را هم ندارم... تشکری میکنم و نیلوفر مجبورم میکند به خانه بروم...

حسین روی تاب نشسته و به نقطه ای خیره مانده...

از کنارش عبور میکنم... صدایش از ته چاه درمیاید و پاهای بیجان مرا وادار به ایستادن میکند...

- نمیخواه دیگه بیای اینور... سامیه تا آخره شب هست میگم به آقاجون برسه!!!

برمیگردم سمتش...چه بهتر که مسئولیت را از روی دوشم برمیدارد اما...حرف آقای معتمد یادم میاید....

اینکه مراقب پسر و اعمالش باشم...اما چیز دیگری هم به ذهنم میاید که بود و نبود من برای کارهای آزادانه حسین مانعی ایجاد نمیکند...چه من باشم و چه نباشم همچنان بساط گناهی پهن است!

و میدانم از این لحاظ کاری از من ساخته نیست! البته به نفع خودم هم هست...حالم خراب است و فکرم مشغول...میتروسم ..میتروسم کسی که تازه مرا از تنهایی درآورده باشد تنها ترم کند...شانه ای بالا میاندام و میخواهم بروم :

- پس خودتون به پدرتون جواب بدین...

بی حوصله تر از من چشمانش را روی هم میگذارد و سرش را به پشتی تاب تکیه میدهد:

- بابام از اولم سوالی ازت نمیکرد که بخوای جواب بدی!

بازهم شانه ای بالا میاندام...میخواهم بروم که دوباره صدایم میزند:

- چیزی واسه بچت نیاز داشتی بگو سامیه برات بگیره!

لبم را کج و کوله میکنم...این یعنی لبخند و اظهار خوشحالی از توجه حسین...از قصد هم میگوید بچه ات که ثابت کند من هنوز هم همان بی اهمیت دیروزم...همان سرکش همیشگی...تورا چه به مردانگی کردن...

بی حرف به اتاقم میروم...در دل میگویم:

- بی انصاف نباش...همین که اومد تو حمام و نداشت کار به اون سختی رو انجام بدی خودش کلی مردونگیه!

تلویزیون را روشن میکنم! سریال مورد علاقه ام را پخش میکند...سر و تهش گریست و من به خاطره خالی شدن از دردهای روزانه نگاه میکنم و اشک میریزم!

حتی به بهانه غریبانگی خودم!

بی قرار تر از آنم که سریال را تا ته ببینم...

نماز میخوانم...بی قرار میخوانم...گریه میکنم...بی قرار اشک میریزم...

دراز میکشم...بی قرار اما...

دستم را به تسبیح گردنم میگیرم...دست در دست خیال مادر میگذارم...یاده لبخندهایش...یاده گیسوانم...یاده توت ها...یاده نجابتهایم...یاده ته ریش پدر...یاده دل ضعفه هایم...

میخوابم ...اینبار اما با قرار...قرار من و ، پدر و مادر درست اول خواب هایم...دست چپ در کوچه رویا...

نگاهی به ساعت میاندام...ده و نیم شب...دلم گرفته و با هیچ نماز و دعا و پرچونگی و حتی خنده ای هم باز نمیشود...

اینکه میگویم دل گرفته است یعنی هم شور میزند...هم پریشان است...هم برای سلامتی بچه ام نگران....

همه اینها یعنی دل گرفته و با هیچ کلیدی باز نمیشود...و این قفل فقط با یک خبر خوب از سلامتیش مرا آزاد میکند!

روی صندلی قدیمی کنار اتاق مینشینم...دقیقا روبه روی یاسها...دقیقا روبه روی مادر...چشم در چشم گذشته!

دقیقا روبه روی خودم...

میدانی؟ وقتی دلت گرفته باشد...وقتی حالت خراب باشد...وقتی مضطرب باشی...با صدای شادترین موسیقی هم گریه ات میگیرد...اما فقط گرفته باشد...

یاسها زیاد شده اند...مثل دلهره های من...بازتر و پربو تر....

اما مثل من نه...من به زندگی خمودّ خمول و بی رایحه...آنهم رایحه نایاب مادر عادت دارم!
عادت که...مثل زنی که به اجبار طلاق گرفته باشد...مثل بچه ای که به اجبار از رحم بیرون کشیده شده باشد...
مثل پدری که به اجبار شرمندگی را...چروک های دستش را از جگرگوشه اش پنهان کرده باشد...
زندگی برای من اجباری بیش نیست...

دستی به شکمم میکشم و آرام زمزمه میکنم:

- تو به روزگار آویزانی که زندگی و تحمل میکنم...مثل قاب عکسی که دیدن دیوار رو طاقت میاره...
نه نه اشتباه میگویم...روزگار بر تو آویزان است که جهان را میشود تحمل کرد!!
دل نمیآید اما میخواهد...یاسی میچینم و پشت دستم میگذارم...
هلش میدهم...درست روی انگشت یکی مانده به آخر...آنهم دست چپ...یاده حلقه نداشته ام میافتم!!
چقدر به دستان سپیدم میاید...اگر میداشتم!

بیشتر نگاهش میکنم...یاس حلقه من است...حلقه من با گذشته...پیوند من با مادر...با بوی حیاط...با یاده حوض فیروزه ای...
صدای آهنگ بیس دارشان پرده گوش را میلرزاند!! و چقدر از شلوغی و صداها ی بلند بدم میاید...
من یک آدم بصری هستم...لمسی هم...اما با حس سمعی رابطه خوبی ندارم...با نجوا اما چرا...
آرامش را به هر چیزی ترجیح میدهم...ترجیح میدهم و ندارمش...سخت است نه؟
با تعویض تَرک های موسیقی صدای جیغ کوتاهشان فاصله ای میلی متری را با صندلی برایم ایجاد میکند...
حتی حس حرف زدن و درد دل با زندگی را هم ندارم...اضطراب و نگرانی امانم را بریده و حس میکنم حوصله هیچ چیز را
ندارم...حتی...حتی خودم را ...

از فکر اینکه از دستش بدهم یا نباشد دلم هری میریزد...میریزد و میریزد و بازهم میریزد...اما نمیدانم چرا تمام نمیشود...

دوبار صدای در ورودی میاید...گرسنه هستم و دلم ضعف می رود...آنقدر زیاد که تنم از درون میلرزد!

سرم را تکیه میدهم...یاس از روی دستانم میافتد...میافتد روی دامن آبی رنگم...میشود زینتش...

هه..گلهای دامنم هم طبیعیست. میبینی؟ بو دارد...عطر دارد...رشد دارد...جان هم دارد...اما حیف گوشی برای شنیدن ندارد...دلم
میخواست چیزی میگفتم...کسی را میخواندم ...

آن "کسی" همان همه کسم است..همان مادری که تمنایش میکنم...همانی که مرا یاده یاس میاندازد...همان یاسی که مرا
یاده مادر میاندازد...

حضوره کسی را حس میکنم..نکنند صدایم را شنیده و همه خاک ها را کنار زده و به دیدنم آمده؟

با وحشت نگاه باز میکنم و ...نه...این نگاه همان آبی مطالطم است که از قضا امروز...امشب آرام است..خیلی...

با دیدنم دوباره رنگ نگاهش را تعویض میکند...برایش انگار بازی شده ...نگاهم میکند با جنس خودش.. تا نگاهش میکنم با جنس خودم میشود نا جنس...

خوب خودت باش...میخواهی جذبه نداشته ات را یا مردانگی خودم را به رخ بکشی...

در قالب زمستانیش فرو میرود...آرام میگوید:

- درو باز کن...

با تنبلی بلند میشوم..در را باز میکنم...اتاقک را دور میزند و رو به رویم میایستد..حالا دریا را بهتر میبینم...

سینی غذا را روبه رویم میگیرد...میگیرم...نگاهی به سر و وضعش میاندام...

کالج مشکی چرمی که گرانتیمت بودنش را داد میزند به پا دارد...پاپیون کالجش باز شده...نگاهم ثابت میماند...ردش را میگیرد به انتهای ترین نقطه خودش میرسد..

نمیدانم چرا اما لبخند میزند...پایش را روی پله آخر میگذارد...اینبار اما با لحن آرامی میگوید:

- من بلد نیستم پاپیون بزخم...میتونی؟

ابرویی بالا میاندام...با خنده مقطعی میگوید:

- هه...میدونی چیه؟ ما که باهم حرف میزنیم انگار جامون باهم عوض میشه...به جای اینکه من دستور بدم و تو اطاعت... میپریم وسط حرفش:

- مگه غیر از اینه؟؟؟ شما کی جز امر عرض داشتین؟؟؟

فکر میکردم عصبی میشود اما با خنده دندان نمایی لبش را به باران ریز میگیرد ...

چشمانش را طولانی روهم میگذارد و آرامتر میگوید:

- بی انصاف....

اینبار اما میخندم..با صدا...انگار دلهره ام از یادم رفته...اما نه...یادم میاید...

سینی را روی تخت میگذارم...انگار قصده رفتن ندارد...ابرویی بالا میاندازد:

- گره نمیزنی؟

من هم ابرویی بالا میاندام:

- نه...

- این الان عرض بودا...

با خنده میگویم:

- این عرض بود پس امرتون چیجوریه..

با صدای بلند میخندد...

- هه... خوشحالین....

سری تکان میدهد و آرام آرام میخندد... نگاهم میکند:

- ببند دیگه....

سری تکان میدهم... دولا میشوم... دستم به بندش میرودم... اما همانجا برودت خاطرات یدم را خشک میکند!

اشک در چشمانم حلقه میزند....

"من تا به حال جز برای بوسیدن پای مادر... جز برای دستمال کشیدن به کفش پدر روبه روی هیچ احدی زانو نزده ام...."

کف هر دو دستم را روی زمین میگذارم... اشک از چشمانم میچکد!

پایش را عقب میکشد و روبه رویم خم میشود:

- چی شد؟؟؟ سانااز خانوم؟ ناراحت شدی؟ خوب حالا... نمیخواه اصن...

نگاهش میکنم... با دیدن نگاه ترم انگار مردک چشمانش بزرگ و کوچک میشود...

کلافه چنگی به مویش میزند... موهای آنکار شده اش بهم میخورد...

بلند میشوم... آخر این خاطرات لهم میکنند... اخر...

صدایم میزند... با کمر خمیده... بی توجه در را میندم...

میاید سمت پنجره... بازهم صدایم میزند.. من اما... چشمانم را میندم و خودم را روی صندلی میاندام... همانگونه که عمری

چشم بسته خوب بودم...

صدایم میکند اما بازهم عذر نمیخواهد... و من نیازی هم ندارم...

الان... در این لحظه من روی دست واقعیت مانده ام... رویا بازهم مرا نمیبرد... زیره لب مینالم:

- برو...

میخواهم با خاطرات... با گذشته... با خودم تنها باشم... همین!

موج صدا هم روی ناراحتی من تاثیر گذار نیست... تا خود الهه صبح پلک روی هم نگذاشتم... چندبار پشت اتاق راه رفتم... حتی

دوبار سرم را روی بوته یاسها گذاشتم و با صدای بلند زار زدم... کسی صدایم را نمیشنید...

چرا اما خدا میشنید و کاری نمیکرد!

مانتو جدید و شلوار نو و کفش تازه ام را هم به پا میکنم... چادرم را سرم میاندام...

باید از حسین اجازه... اجازه که نه خبری بدهم... میدانم سامیه به آقای معتمد رسیدگی کرده... خوده حسین گفت!

در سالن را باز میکنم... همه جا تمیزه تمیز است... انگار نه انگار دیشب مهمانی پر شوری برپا بود...

بالا میروم... کاش حسین دلیل حال دیشبم را نپرسد!

به آقای معتمد سر میزنم... همه چیزش مهیاست... به اتاق حسین میروم... در میزنم!!

چندبار...صدای نازکتر از حسین به گوشم میخورد...میشناسم...نیلوفر است...حرصم میگیرد که نمیتوانم جلویش را بگیرم...نا خداگاه قدمی از در فاصله میگیرم! اینبار با حرص در میزنم...از همان فاصله...

در را باز میکند...بیرون میاید...موهایش بدجور بهم ریخته است...چشمانش را روی هم فشار میدهد و پیشانیش را محکم میمالد...پرروگی و فضولیت اما میپرسم:

- تنها بودین؟

نگاهم میکند...بازهم سرد و خشک...چرا اوضاع نگاهش معلوم نیست هر لحظه یک جور است...لحظه ای صمیمی و شوخ..خشک و سرد...خشم و عصبانیت...

- چی میخوای؟

- میخواستم بهتون خبر بدم...دارم میرم بیرون..

ابرویی بالا میاندازد...زیر چشمانش پف دارد و چقدر این شکلی زیباتر است!

- خبر؟؟ منظورت همون اذن خودمون بود..

سرد بود میفهمیدم این لحن شوخی نه...بیشتر شبیه کنایه بود! چشم غره ای میروم و میگوید:

- کجا؟

گستاخ نگاهش میکنم:

- باید برم دکتر...

چشمان پفی اش را تنگ میکند:

- واسه چی؟؟

کلافه ام میکند...هیچی...همین مانده به تو گزارش روزانه بدهم...چسقل بچه!

- باید برم سنو گرافی...دختر خالتون نگفتن؟

همگام با ادای جمله ام چشمم را به سمت در میچرخانم...نیلوفر را میگویم...اخم هایش را درهم میکشد...

- میتونی بری...

روی پله اول میایستم...میخواهم حرصش دهم...دستم به نرده است و نصفه نیمه برمبگردم با لبخند خبیثی نگاهش میکنم...هنوز ایستاده:

- این امر بود یا عرض؟

با همان خشکی و سردی اما پقی میزند زیر خنده...سرش را پایین میاندازد و من به جدال انگشتان دست و لبانش خیره میشوم که میخواهند به هر طریقی که شده خنده را پنهان کنند...اما موفق نیست!

من اما برای خنده نمیگویم...نگاهم نمیکند...سرش پایین است و با لحن خاصی میگوید:

- برو... برو صبحمو شاد کردی...

پای راستم را روی پله بالا میگذارم...چشمانم را تنگ میکنم:

- میبینی کلا نمیتونین عرض کنید...تک تک حرفاتون امره...

اینبار نگاهم میکند...جدی تر...مودبانه تر...اما خیلی طولانی تر...حالا که کاملا لبخند از روی لبانش پریده میگوید:

- لطفا برو و بیشتر از این دل شادم نکن...

میخواهم بروم اما اینبار با لبخند خبیثانه تر برمیگردم:

- الان مطمئن باشم حرص خوردین؟؟

سرش را به عقب پرت میکند و با صدای بلند قهقهه میزند...صدای نیلوفر به گوشم میرسد...برای آخرین بار نگاهش میکنم...دست راستش را به زیر بغل دسته چپش گرفته و هنوز میخندد...بی صدا ترکش میکنم و با صدای نیلوفر تنه‌هایش میگذارم...

میخواستم بدتر از اینها با او رفتار کنم...میخواستم خشک و سرد باشم اما بچه بازیش...نگاه کودکانه اش نمیگذارد دلخور بمانی...به جز زمانی که مثل گربه ای که میخواهد پلنگ جلوه کند و به جای پنجه، دندان نشان دهد...آن زمان است که میترسم سر به سرش بگذارم...و نمیشود از بدیه‌هایش گذشت...چون میفهمم از سره کودکی نیست...گاهی بی صفتیست! تا خودِ مطب دکتر ترس و اضطراب همراهیم میکند...و من میترسم از شنیدن واقعیت...میترسم از حقایق تلخی که از دیروز تنها ترم میکنند...

از نیلوفر و پارتی و پول حرفی نمی‌زنم و ویزیت را کامل پرداخت میکنم...از صدقه متنفرم!

روی صندلی نشسته ام و به زوجهای همراه مینگرم..مینگرم و خودم را تنها تر میابم!

اینکه در انبوه وجودت تکه گوشتی تو را از تنه‌هایت درمیآورد خوشحال کننده است اما اینکه در انبوه جمعیت همان تکه گوشت تنه‌اترت میکند...بگذار از حالم نگویم...وای به حالم!

بالاخره نوبتم میشود...دلهره امانم را بریده و من آینده خوش را به حالم وصله پینه میکنم...

من کلا دوخت و دوزم خوب است...امید را به ناامیدی...داشته هارا به نداشته...تنه‌هایم را به مهمان ناخوانده...خودم را به مادر...بازهم خودم را به مادر...من از مادر و گذشته راه برگشتی ندارم!

دکتر خوشروییست اما مثل همه پزشکها شیک و اتو کشیده و آنچنانی نیست..

بعد از صحبت‌های طولانی اش روی تخت دراز میکشم...

چیزی نمی‌بینم...حرکتی را حس نمیکنم...فقط اما چشمانم را به روی همه مجهولات میندم!

صدایش را که میشنوم...میشنوم...فقط میشنوم همین...

و این لحظات، احساساتی را در خود گنجانده اند که گفتمی، نوشتنی، شنیدنی...هیچ چیز نیست...همان مادرانگی...همان حس مخصوص به خود!!!!

طنین قلبش با غلیان احساساتم...با جرم تمام اشکهایم هماهنگ است....

چشمانم هنوز بسته است و میگذارم اشک سبک کننده آرام آرام بچکد... دستم را روی قلبم میگذارم...
 حس عجیب و باور نکردنی... حسی که تا به حال تجربه اش نکرده ام... حتی همان هوس نوجوانی که به پسر همسایه داشتم!!
 همان طپش قلبی که با تجربه حالا، قلبی بودنش را فریاد میزند... چقدر این حس واقعیست... چقدر ملموس و چقدر ...
 نمیدانم بگویم چقدر.. نمیدانم بگویم چه اندازه... نمیدانم بگویم؟ نگویم؟
 بگویم که دوست دارم برای همین قلب کوچکی که در رحم خانه کرده سینه ام را بشکافم و هرچه در دل دارم برایش رو
 کنم... از غصه و دلتنگی و آرزو و احساس و عشق و لبخند بگیر تا... تا تمام خودم را!
 بلند میشوم... داخل گوشم به خاطر ریزش کجکی اشکهایم خیس میشود... پاکش میکنم و به دکتر لبخند میزنم...
 سالم است... یعنی در سونو گرافی که سالم است... و این یک آرامش نصیبی برای من و دل بیقرارم دست و پا میکند!
 این که میگویند دلم روشن است را معنایش را نمیفهمیدم...
 روشن نبود... خاموش تر از خاموش... اما حالا میگویم میفهمم... اینکه گاهی لحظه ای ثانیه ای قلبت رضا دهد که خدا دلش
 میخواهد آنچه دلت میخواهد بشود یعنی کلید خاموش دلت را زده...
 خودش دلت را روشن میکند... تو اما خودت مسئول تمام منفذ های تاریک زندگیت هستی...
 چادرم را درست میکنم... خانم دکتر بازهم صحبت میکند و من دلم و هوایم و فکر و ذکرم کناره سلامت توست...
 با خنده در دل میگویم:
 - میشه حواسمو پرت کنی؟
 با کلید در را باز میکنم... تا حدودی قرار بر وجوده بی قرارم نشسته...
 اول میروم به اتاقک خودم... اتاقکی که "محقر" برای محفل کودک من واژه غلطیست... همین نوزاد خود یک کاخ آرزوییست
 برای زندگی فنا شده من!
 کاخی پر از معتمد ها...
 مانتویم را تعویض میکنم... آبی به سر و صورت عرق کرده ام میزنم... دلم یک حمام داغ میخواهد اما حس میکنم دیر کرده ام...
 مقنعه ام را صاف میکنم و خارج میشوم...
 سکوت محقر تمام کاخ را دربر گرفته... حالا جمله درستیت!
 به آشپزخانه میروم از سامیه خبری نیست... خدا را شکر... نگاهی به سینک میاندازم... با دیدن آشغال سیبی محکم به پیشانیم
 میزنم... یادم میروم لیست مورد نظرم را تهیه کنم... با صدای دریا آشنا، میپریم:
 - خالیه توش؟ چه صدایی داد...
 منظورش را نمیفهمم... سرم را کج میکنم:
 - چی؟
 فنجانی از روی میز برمیدارد... نیم نگاهی بهم میاندازد و به سمت چای ساز میروم:

- یادم نبود به توی زبون دراز باید اول سلام کرد....

ابرویی بالا میاندازم و در دلم به پرروگیش فحش میدهم... اوهم ابرویی بالا میاندازد و فنجان را به طرفم میگیرد:

- البته... سلام "عرض میکنم" ... امر نباشه یه وقت بهتون بربخوره....

خنده ام میگیرد اما نمیخندم... زیادی از حد پررو و گستاخ است!

قرص های آقای معتمد را درون سبد کوچک مخصوص به خودش میریزم... چایی روشن است... وسایل را هم آماده میکنم... تمام مدت الکی در آشپزخانه میپلکد... روی صندلی نشسته است... نگاهش نمیکنم اما میپرسم:

- نیلوفر خانوم کوشن... صبحانه میل نمیکنن؟

نیشخندی میزنم... دستش را روی این میگذارد آنهم از پشت... نگاهم میکند... لحن چشمانش خنده است شوخیست اما نمیدانم حرف من جز طعنه و کنایه بود؟

شانه ای بالا میاندازد:

- دانشگاه داشت زودتر رفت...

سری تکان میدهم... در حالی که غسل را درون ظرف میریزم میگویم:

- شمام دانشجویی؟

- اره... دانشجوی عمران...

بازهم سر تکان میدهم... میزا را میچینم... نمیخواهم اما میپرسم:

- نیلوفرو میخواستی؟

صدایش نماید... برمیگردم... دست به سینه خیره ام شده... چشمی تنگ میکنم:

- هوم؟؟

نگاهش را آرام آرام به نقطه نا معلومی متمرکز میکند:

- نمیدونم... خوبه... دختر خوبیه...

- اره خوبه...

منتظر تایید دوباره اش نمیشوم و سینی به دست بالا میروم... آقای معتمد خوابیده و نمیدانم صدایش کنم یانه...

دل به دریا میزنم و بیدارش میکنم... اول کمی نان و پنیر برایش میگیرم تا شکم خالی دارو نخورد...

قرصش را میدهم و دوباره خودش را میاندازد...

موهایش بهم ریخته است... با شانه آبی رنگ داخل کشو مرتبش میکنم! پلکش تکان میخورد و این یعنی کاملا خواب نیست!

پرده هارا کنار میزنم... نور به داخل حمله میکند! لبخند میزنم... دستی به شکمم میکشم و اینبار سکوت میکنم اما حس آرامش و حس خوب همین حالا را به او هم منتقل میکنم....

پایین میروم...حسین با اشتها صبحانه میخورد...نگاهم نمیکند در حالی که پنیر را روی نان میمالد با دهان نصف و نیمه پر میگوید:

- آگه امر حسابش نمیکند بفرمایید بیاید صبحانه بخورید...نازم نکنید...

با تک خنده مردانه ای تیکه آخرش را هم میاندازد:

- این آخریه ترجیحا امر بود...

دست به کمر میزنم و نگاهش میکنم..اما خنده چشمانم پنهان نیست...نگاهم میکند..خنده هایش واقعا زیباست...میخندد! زیبا!

- شبیه مادر فولادزره ای...

خنده ام را دیگر مهار نمیکنم...برای نشستن دست دست میکنم...گرسنه ام و با دیدن خوردنش آنهم با اینهمه اشتها دل من هم میخواهد...

چهره اش را جمع میکند و جدی تر از قبل میگوید:

- من منت هیچ کسو نمیکشما حالا تو توراھی داری استثنای ..خودتو لوس نکن برام بیا بشین..

تردید را کنار میزنم و مینشینم...نگاهش میکنم...جدی:

- من نه برای شما نه هیچ کس دیگه ای ناز نمیکنم...اصن نمیدونم چی هست...

لقمه ای خجالت میگیرم:

- شما فهمیدی حتما به منم بگید...

نگاهش میکنم..نگاهم میکند...لبخند میزنم تا سوء تفاهم احتمالی را بر طرف کنم...او هم لبخند میزند اما نمیدانم برای چه...

صدایش در میاید:

- گفتمی کردی؟

نگاهش نمیکنم:

- به شما که نه به پدرتون گفتم....

با خنده شیطنت آمیزی میگوید:

- بله شما به بنده فقط امر میکنید عرضی نیست...

کلافه میگویم:

- اصلا میشه به کل واژه عرض و امر و از لغتنامه ذهنتون پاک کنید؟؟؟

ابرویی بالا میاندازد:

- اونوقت کی با تو کلکل کنه؟

- والا...

- والا...

صبحانه اش را که تمام میکند بلند نمیشود...

- بابام فردا میاد احتمالا...

- به سلامتی...

بلند میشود... من هم.. ظرف هارا روهم روهم به آشپزخانه میبرم تا سینی بردارم!

حسین هم ظرفی در دست دارد و به آشپزخانه میاید... تعجب میکنم... با کنایه میگویم:

- خسته میشین آقا حسین... بیاین شونه هاتونو بمالم...

جلو میاید... نگاهش جدیست... اما کمکم لبخند عجیب و نگاه عجیب تری به خود میگیرد...

انگشت اشاره اش را بالا میاورد و میخواهد چیزی بگوید که دست دست میکند... دهانش را نصفه باز میکند و پشیمان میندد...

اخرسر با کلافگی میگوید:

- کردا همشون ترس و شجاعن ... اما احمق نه... تو چرا اینقدر راحت با زندگیت بازی میکنی؟

برمیگردم سمتش:

- بازی؟ من کی بازی احمقانه ای کردم؟

نزدیکتر میشود... خیلی نزدیک... چشمانش را تنگ میکند اما بداخلاق نیست:

- همین بلبل زبونیات... همین دهن به دهن کردنای بی ترست... میدونی ممکنه...

با ترس اما چاشنی اعتماد به نفس... نگذاشتم ادامه دهد:

- ممکنه من از این جا برم؟؟ نه نمیروم...

- کی گفته؟

واقعا کی گفته؟

- دلم میگه...

نگاهش جدی میشود:

- دلت دیگه چی میگی؟

منهم جدی میشوم:

- میگه الانه که این دریای طوفانی تورو ببلعه...

کمکم آثار لبخند روی لبهایش نمایان میشود...

- تو چرا سیاست مدار نشدی؟

- سیاست مدار؟

- اره.. خوب بلدی.. هه هم خر کنی... هم نظره ادمارو برگردونی... هم از حق خودت دفاع کنی... کلا خیلی چیزا رو خوب بلدی...

سیاست داری و همینه که نگهت داشته... یک درصد اگه با زبونت زندگی میکردی....

بدبخت بودی...

- بدبخت تر از این؟

چیزی نمیگویند... و این یعنی اوهم به عمق فاجعه پی برده است!
از کنارش عبور میکنم... اما با صدایش پایم را میگیرد... نگاهش میکنم...

- بدبخت تر از من؟

برمیگردم... چشمانم را تنگ میکنم:

- هه... بدبخت؟ تو جز رفاه افراطی چه مشکلی داری؟ فکر میکنم تنها دغدغه عوض کردن مدل ماشینت باشه...

- پس بهتره همون، فقط فکر کنی...

- یعنی چی؟؟

- یعنی ...

کلافه ادامه میدهد:

- مشکل تو پول؟

واقعا مشکل من فقط مادی بود؟

- تا حدودی؟؟

- چه محدوده ای؟؟

- اکثر مشکلاتم اره...

سری تکان میدهد...

- شما چی؟؟

نگاهم میکند:

- دغدغه من نه مالیه نه دلی... دغدغه من خودمم... نمیدونم باید با خودم چیکار کنم؟

لبخند میزنم و سرم را کج میکنم:

- یعنی چی؟

دستش را به پشت صندلی میگیرد:

- وقتی هدفی برای زندگیت نداشته باشی... وقتی گذشته و آیندت باهم تباخی کرده باشی... دیگه... حالی برات نیمونه..

- گذشته؟ تو گذشته ای داری؟

- تو نداری؟

- همه دارن اما... فکر نمیکنم هیچ کس به اندازه من تو گذشته سیر کنه...

- نه به اندازه من...

ابروی بالا میاندام:

- معمولا این اتفاق برای کسانی میفته که گذشته خاصی داشتن...حادثه خاصی...

- مامانم...گذشته از این پرمعنا تر؟ حادثه از این خاص تر؟

قلبم میلرزد...چقدر یک آن حرف های حسین..انهم برای اولین بار جذاب میشود...آنهم درست زمانی که نام مقدس مادر را می آورد...

- گذشته من..حال من...حتی آیندم...فقط با همین یه کلمست...پس میفهمی؟؟

سری تکان میدهد...

- فوت کردن؟

سرش را بالا پایین میکند...یعنی آره...میخواهم بپرسم چی شده اما بیرون میرود...

و من با فنجان کثیفی در دست...در خماری دل و گذشته حسین میمانم!

دلهم کمی خودم را میخواهد...کمی از آن روحانیت نداشته ام را...نداشته و حالا گرفتنش را!!!

نگاهی به ساعت میاندام...دو و سی و پنج دقیقه بامداد...به خودم مینگرم...حالم اما دقیقا معلوم نیست...

وضو میگیرم...مهره کوچک را رو به قبله میاندام...چادر مشکی ام را سرم میاندام...هنوز چادر روشنی برای نماز نخریده ام و اشتباه بزرگی بود...یادم رفته بود تا چادرم را بیاورم...

نمازهایم...آن هم با چادر مشکی اصلا به دلهم نمیچسبید...هرچه باشد مکروه است...

یاسی میکنم...بازهم...شاید معنوی اش نکند...اما حس خاصی به خاطراتم میدهد...اطراف مهرم میریزم...

تسبیح را به دست میگیرم...قامت میندم...دو رکعت به نیت نافله شب!

در سجده هرچه هوا است به عمق ریه هایم میفرستم...بوی یاس فقط بوی خوش یاس نیست...بوی تمام گذشته ی از دست رفته من است!!! البته از دست رفته که...من از دست داده ام...

چهار تا دو رکعت میخوانم و مینشینم...دلهم نمیداند چه میخواهد...اما نه میداند...دلهم اندکی آرامش میخواهد همین...

قرار ندارم...ندارم و هنوز هم ندارم...

چشم دلهم را به قرار خدایی دوخته ام. کف دستانم را به زمین تکیه میدهم و بلند میشوم...دو رکعت شفع میخوانم...و این شفع

نه به معنای همان نمازش نه...بلکه به معنای خدای عز وجل...تا یادش بیاید پوسته دلهم را زیادی تنگ دوخته است!

نماز وتر را میخوانم و در قنوتش چه گریه هایی که برای آرامش این دریای طوفانی نمیکنم!

وتر نه همان نمازی که میخوانم...بلکه همان زه و کمانی که خدا را نشانه گرفته ام...همانی که سلامتی اش را نشان میگیرم!

(شفع به معنای خداعزوجل و وتر در معنای دیگر به زه و کمان تعبیر شده)

زیره لب نادم و پشیمان از گناه ناکرده ای جز دوست داشتن معبودم العفو میگویم...

العفو میخوانم و اشک را میهمان گونه های استخوانی ام میکنم...العفو میخوانم وچیزی نمیگویم فقط میخوانم و بغض میکنم...سیر زیباییست...روند دوست داشتنی ست...

همانجا دراز میکشم...دراز که نه همانند آینه جگر گوشه ام زانو در شکم میکشم و اینبار نه ! اشک نمیریزم...پاکشان میکنم اما.

من برای اینهمه درد کم نیستم؟؟ من برای اینهمه پر بودن اندک نیستم؟

انگار میخواهم به سفر بروم.... بغض روی بغض تا میکنم...اشک به اشک روشنایی پشت پایم میشود...

خاطرات را اتو میکنم و در ساک افکارم میچینم...زیپ ساکم بسته نمیشود...ازدیاد خاطرات...فریاد و دست و پا زدن گذشته امانم را بریده و ...برای همین است میگویم چقدر کمم...چقدر قلیل...من برای اینهمه درد تحمل دارم؟ مرا چه به تحمل و غمخواری...

سفرم شروع میشود و من آخر از همه این ساک سنگین و پریشان و همه دلبستگی ها و این خانه و مراقبتها را میگذارم و میروم ...و شاید خودم را هم قال گذارم..شاید...

نام کوچم را میدانی؟؟ هجرتی ابدی را میگویم...شاید پایان این همه جمع و جور و توشه های غم، بهشتی باشد به داغی بوسه های مادر....

اما بگذار آرام آرام زیره گوش خدا بگویم...بهشتت...آغوشت...صدایت.. آب کوثر و جوی های روان....تخت های بلند و سایه های انگور مست کننده ...هیچ کدام برایم همان بوسه هلهلکی او...همان اوی همیشگی من نمیشود...

مادرم بهشت کوچکی ست...نمیگویم بود...هنوزهم که نیست فعل حال را بدجور برایش صرف میکنم...گاهی با این صرف کردن ها نمیدانم برای چه قطره هایی با غم با کک و مک هایم سلام و احوالپرسی میکنند... برزخ دوست داشتنی و تجلی از بهترین ها...بهشت را من دیده ام...تنها من...

این بهشت اما "او" همان "همه کس"...همانی که گاهی قدرش را نمیدانستم..همانی که امروز بیقرار دیدارش هستم!

مادر را که میشناسی...اما فقط میشناسی...من مادر میگویم و تو مادر میشنوی...

رانه سمت چپم را با حرص نیشگون میگیرم...یاد مادر و نبودنش آتشم میزند...از شدت گریه نفس کم میاورم...دلم ضعف میبرد برای خنده هایش...دلم میخواهد داد بزنم...فریاد بکشم...به والله که دلم برایش میمیرد...

پر کشیدن قدیمی شده است..دلم برایش پیش مرگ میشود...به خدا میشود...کاش میدیدمش...

کاش....این حسرت و داغ بزرگ روی سینه ام دارد روانی ام میکند...دارد خاکسترم میکند...

به زمین چنگ میزنم و بازهم عمق نبودن است که مرا غرق میکند...اینبار اما تحمل را پرت میکنم گوشه اتاق و داد میزنم:

- آخ...خدا...مامانم کجایی؟؟؟

مشتی به زمین میزنم...امشب بدجوری نبودنش مرا میازارد ... اینکه نیست تا از دختره نازگلش مراقبت کند...بار شیشه دارم مادر و تو معلوم نیست کجای خاطرات گمشده ای...اینبار اما زجه میزنم:

- قایم موشک بسه... با من بازی نکن... من بیقرارم... معتاده توام...

بلند میشوم... با روسری ام اشکهایم را پاک میکنم... بینی ام را میگیرم... حوصله بهداشت را هم ندارم... وقتی تو نیستی هپاتیت هم زندگیم را تکان نمیدهد...

خودم را روی تخت میاندازم... در همین لحظه احساس میکنم خودم را در گذشته جا گذاشته ام یادِ بچه ام هم دلم را نمیلرزاند و با احساسم بازی نمیکند...

دستم از تخت آویزان است... مشتمم را باز میکنم... همه چیز در دستان من است... خاطرات از لابه لای انگشتانم چکه میکنند...

یاسهای قهوه ای شده و پژمرده دانه دانه میافتند... گلها از خشمم درد گرفته اند... ترسیده اند... حق دارند من گاهی از خودم هم میترسم... از آینده!

نگاهم را به شاهرگم میدوزم... کاش گناه کبیره نبود... شاعر راست مگوید: "همیشه میگویند مرگ حق است... حق هم گرفتی... چرا خودکشی گناه است پس؟؟"

همیشه یک جای این دنیا میلنگد... مثل زندگی من که مادر را کم دارد و یک جایش که لنگ نمیزند... همه گوشه کنارش پیچ میخورد و دچار شکستگی میشود... من اما دلی برای عملش ندارم... خودم به خود جوش میخورم اما به قول اوریانا فالاجی:

"زخم ها خوب میشوند... اما خوب شدن با مثل روز اول شدن خیلی فرق دارد"

و چه بد که فرق دارد... کاش بود و نبود یک سایه عاشقانه الزامی نبود... حداقل برای این قلب لامذهبی!

- ساناز جان... بیا مادر...

دستم را روی شکم میفشارم... کاش آن موقع ها دلم برای مادر جان گفتنش ضعف میرفت نه حالا...

- آه... مامان درس دارم...

- یه دقیقه مامان جان... بیا دیگه...

اشک از گوشه چشمانم سلام میدهد... کاش یکبار دیگر بگویی ساناز... اصلا بگویی "هوی" اما بگویی...

با آه و فیس بلند میشوم... دوباره بالای دیوار در حال کندن انارهای ترکیده است...

لبخند میزنم... اوهم...

کاش کاش کاش... دلم میخواهد خودم را بزنم و بگویم کاش لبخندهایت تکرار میشد... لعنت به همه کاشها!

- مادر جون یه ظرفی چیزی بیار اینارو بریزم توش...

ظرفی میاورم و نوک پا میایستم... با احتیاط انارها را میاندازد... بعضی دانه ها فرار میکنند از دهان معده ...

ظرف را روی تخت میگذارم... مادر میخواهد پایین بیاید و حالا که دستم از خاطرات بیرون مانده دلم برای پایین آمدنش چنگ میزند...

از نردبان پایین میاید و اینبار... در واقعیت بیشتر دلم را چنگ میزنم!

در آب حوض سرسری خاکش را میگیرد... روی تخت میشیند... من هم کنارش... آقا جان هنوز نیامده است!

آقاجان بازاری من خودش بیشتر از حجره فرش های دستبافش اعتبار داشت...
 مادر انار را دون میکند...
 به دستانش نگاه میکنم...خون میچکد...به لبهایش نگاه میکنم...خون میچکد...گونه های سرخش هم...
 انار دلیل سرخی دستان مادر...زیبایی خدادادی لبان مادر...
 خنکای کردستان نه... نگاه های پدر دلیل سرخی گونه های مادر بود !!
 ظرف را رو به رویم میگذارد... با چشمانش اشاره میکند تا بخورم...نگاهش میکنم...
 تو چی بودی جز فرشته؟
 مستی از علت خون دستان مادر را میگیرم...دستان من اما هیچ وقت شبیه مادر نمیشد.
 من با لذت نوش جان میکردم و نمیدانستم مادر اینگونه با عشق قرص صورت مرا نوش جان میکند...
 کاش نمیکرد...کاش این قدر خوب نبود...فقط کاش!

- خانوم شدی دیگه..

لبخند میزنم...اوهم:

- فردا شب مهمان داریم...

- کی؟

- شاگرد بابت...با خانوادش...

شانه ای بالا میاندازم..لبخند میزند و میگوید:

- میان خواستگاری...

همان چند دانه هم از دستانم چکه میکند...نگاهش میکنم...لبخند نمیزنم..اوهم

- مامان...مامان من...

- چیه مادر؟

- من نمیخوام..

آن موقع ها عشق خام همان پسرک کرد را بر دل داشتیم نه پا دوی آقا جان...

- چرا سانا ز جان؟

- من دوش ندارم...

- خوب میخوای ببینش...

بلند شدم...

- نه ماما تو رو خدا...

بلند شد... دستم را گرفت:

- ما برای کسی زندگی نمیکنم ببینم اذیت میکنه اصلا نمیذارم بیان...

- نذار بیان...

پلک روی هم گذاشت...

میبینی چقدر راحت مرا از نخواستن ها رها میکرد؟ میبینی یک زمانی هر چیز که دلم میخواست میشد؟

اگر بود من اینجا نبودم.. اگر بود مرا به زور به پیر میدادند.. اشکم را پاک میکنم... کاش...

کاش به همان پا دوی دل پاک روی نشان میدادم تا زندگی جرات نکند این روزهایش را نشانم دهد!

فردا اول شهریور است و نقطه طلایی روزهایم یک ماه را میگذارند...

ماه قلبش تمام میشود و من با تمام وجود خوب بودم... باید خوبتر از این ها هم باشم... باید...

ماه دوم: ماه چهره روح

اینبار از خواب میپریم... مثل تمام این روزهای بی قراری... باید زودتر موعد غربالگری سررسد... باید...

صورتتم را میشوم... مثل همیشه روی کک و مکهایم را بیشتر فشار میدهد... خودم هم دلیلش را نمیدانم!

لباسم را مرتب میکنم و به سمت معتمد نامها میروم!

در سالن را باز میکنم... صدای موسیقی میاید... برای اولین بار نشانه ای از احساس در این خانه میبینم!

گل پونه های وحشی دشت امیدم

وقت سحر شد

خاموشی شب رفت فردایی دگر شد

من مانده ام تنهای تنها

من مانده ام تنها میان سیل غمها

چقدر یاده پدر میافتم و چقدر دلم برای گذشته و دیشب تنگ میشود...

حسین و موسیقی های سنتی و آرامش بخش؟ امکان ندارد...

سامیه را میبینم... صبحانه را آماده کرده است... سلامش میدهم... جوابم میکند!

قرصهای آقای معتمد را از جایگاه همیشگی اش بر میدارم... به سمت پله ها میروم... اینبار تار که نه انگار کور میشوم... سکندری میخورم... خودم را جمع میکنم و چندبار چشمهایم را روی هم فشار میدهم...

بالاخره به اتاق میرسم... دستگیره در را که پایین میکشم صدای باز شدن دری را میشنوم... رو برمیگردانم...

در کمال تعجب رخ آقای معتمد را میبینم... پس برگشته است...

لبخند میزنم و سلام میکنم... او اما لبخند نمیزند... جلو میاید و جوابم را میدهد...

- خوش گذشت به سلامتی؟؟

سری تکان میدهد... هه... زبان بازی به من نیامده است!

به اتاق معتمد بزرگ پا میگذازد... دست در جیب و جنتلمن وارانه روبه روی تخت میایستد...

- حسین بهم گفت بابا تکون خورده....

نگاهش نکردم در حالی که داشتم قرص را در آب حل میکردم گفتم:

- بله... البته... نمیدونم آخه دوبار که اومدم تو اتاق لبه تخت بودن... مطمئن بودم که سره جاشون خوابیدن!

سری تکان میدهد:

- حسین کجاست؟

یکی در میان شانه ای بالا میاندازم:

- اطلاعی ندارم...

میخواهد بیرون برود که دوباره برمیگردد سمتم و با صدای آهسته ای میگوید:

- سامیه تو این مدتی که نبودم خیلی اومد رفت داشت؟؟

میدانستم میدانست...سری تکان میدهم:

- خوب مته همیشه میومد کاراشو میکرد و میرفت دیگه...

- کارش چی بود؟؟

به سرعت نگاهش میکنم..باید چه بگویم؟؟

- یعنی چی؟؟

سری تکان میدهد:

- فقط تو آشپزخونه و نظافت دیگه آره؟؟

دروغ؟؟ آنهم در اولین روز شکلگیری چهره روحی بچه ام؟؟ روزی که حفره های کوچک بینی و چشمان و لبانش ساخته میشود؟

دروغ به یک پدر و دروغ برای آینده یک پسر؟

- حتما دیگه....

نزدیکتر میاید...روبه رویش میایستم...میخواهد چیزی بگوید اما لب فرو میندود...بی حرف بیرون میرود و در را بهم میکوبد...

چقدر از آدمهای عجیب بیزارم...چقدر...

گل پونه ها نا مهربانی آتشم زد آتشم زد

گل پونه ها بی همزبانی آتشم زد

می خواهم اکنون تا سحر گاهان بنالم

افسرده ام دیوانه ام آزرده جانم

صدای موسیقی اینبار آرامش نه...بیقراری را برایم به ارمغان میآورد

کناره بی حرکت ترین موجود این خانه مینشینم! آبی به صورتش میزنم...

شانه ای به موی سفیدش...

غصه اما بر دلم مینشیند....

چقدر زود به زود حمام لازم میشود...و چقدر این اتفاق بد است...

اینبار دیگر حسینی نیست...همان "من مانده ام تنهای تنها" بدجور به حال و روزم میخورد....

از در اتاق که بیرون میایم حسین را میبینم...اگر در اتاقش بود پس چرا آقای معتمد از وجودش پرسید؟

یادم میآید که همیشه در اتاقش قفل است....

سلام میدهم...در حالی که موی شلخته اش را بهم ریخته تر میکند جوابم را میدهد...

و من به این فکر میکنم چقدر این شکلی زیباتر است!

نگاه دریابیش هنوز خواب دارد...

- پدرتون او مدن...

- میدونم...

از کنارم عبور میکند...من هم پشت سرش...پایم به پله دوم نمیرسد که کونه پایم سر میخورد و از پشت روی پله

میافتم...صدایم را میخورم...حسین برمیگردد...سمتم میآید...با لبخند احمقانه ای از جایم بلند میشود و دستم را به کمر میگیرم:

- چیزی نشد...

ابروهایش در هم است:

- خوبی؟؟

سری تکان میدهم...آرام آرام پایین میروم...او اما با دو...

با پدرش دست میدهد...آقای معتمد بالاخره لبخند میزند اما هنوز ناراحت است....

از کنارشان عبور میکنم و بوی خوب عطره مانده حسین را به عمق ریه هایم هدایت میکنم...

چه رایحه خوشی داشت..خودش که نه عطرش!

به آشپزخانه میروم...صدای حرفهای پدر و پسر بلند است و میشنوم که ملایم اما بلند صحبت میکنند...دعوا و جدلی در کار

نیست...آقای معتمد از سفرش میگوید و خستگی های کارش...حسین اما چیزی نمیگوید...گوش میدهد و گاهی آرام چیزی

زمزمه میکند که من نمیشنوم...

سامیه در و تخت را بهم میکوبد...کنارش میایستم:

- چیزی شده؟

جوابم را نمیدهد...خیاری از روی میز برمیدارم و گاز میزنم...سعی میکنم در خوردن صدا ندهم....

- سامیه خانم...

لحظه ای از کار میایستد اما دوباره بی تفاوتی را به رخم میکشد...کنارش میایستم:

- چرا اینجوری هستی؟؟

با خشم برمیکردد:

- به کار من کاری نداشته باش...منم بهت کاری ندارم..

برمیگردد...تنم میلرزد...کاری آنجا ندارم...بیرون میروم...حسین هنوز هم با پدرش در حال گفتگوست..از کنارشان عبور میکنم...

دستم روی دستگیره در است که حسین صدایم میزند...با لبخند برمیکردم:

- چیزی لازم دارین؟

بلند میشود و نزدیکتر میاید...یکی از دستهایش را به زور در جیب شلوار لی تنگش فرو کرده است...از ژست همیشگی اش

خنده ام میگيرد...

سرش را کج میکند...رو به رویم میایستد...با صدای آرامی میگوید:

- من خنده دارم؟؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم...لبخندکجی کنج لبانش مینشیند...

- کاری داشتن؟؟

- پسر عموتون زنگ زده بودن طبق معمول...

نفسی فوت میکنم...نمیدانم چرا به موبایلم زنگ نمیزد...

سری تکان میدهم:

- موبایل نداری شما؟

- چرا...

- بهش بگین از این به بعد به خودتون زنگ بزنن...اینجا که..

آقای معتمد صدایش میزند...برمیگردد و من به دستهای بی مویش خیره میشوم.

معتمد سرش را کج میکند و از کنار شانه های پسرش نگاهم میکند:

- خانم پویان پدرو کی بردین حمام؟

ناخداگاه اخمهایم از درد در هم میشود...حسین نگاهم میکند و دردم را انگار میداند:

- جمعه...

سرش را تکان میدهد و با همان منش خاص خودش دستش را در مویش فرو میدهد و میگوید:

- خیلی وقته... سعی کنید تا زمانی که سنگین نشدین تا جا...
 حسین میان حرف پدرش میپرد و چشم در چشم من میگوید:
 - بابا بهتره واسه آقاجون
- دللم میلرزد... میخواد بگوید پرستاری دیگر؟؟ پرستاری مرد؟؟ سریع میپریم وسط حرفش و با استرس میگوییم:
 - نه آقا حسین... من میتونم... فقط یه کم...
 سرش را کج میکند و خنده خبیثی میزند:
 - میخواستم بگم برای حمام آقاجون یه مرد راحت تر میتونه اینکارو انجام بده؟؟
 نفسی آسوده میکشم... آقای معتمد سری تکان میدهد و بالا میرود... دللم ، نگاهم ترسیده است...
 به در تکیه میدهم و از پشت دستگیره را در دست میگیرم.. جلوتر میاید و با خنده شیطانی میگوید:
 - ترسیدی نه؟؟؟ بالاخره این موش شدن شمارم ما دیدیم...
 اخمی میکنم و دوباره میشوم همان "ساناز مقابل حسین" تکیه ام را برمیدارم و با اخم غلیظ تری میگوییم:
 - مگه من همسن شما که شوخی میکنید و میخوانین...
 میان حرفم میپرد:
 - من با تو شوخی ندارم...
 ضایع میکنم و من اما اعتماد به نفسم را از دست نمیدهم... یکی در میان شانه ای بالا میاندازم و میگوییم:
 - حالا هرچی... دوست ندارم اینجوری صمیمی رفتار کنید... یادتون نره که من از شما...
 کلافه و با نیشخندی سرش را قر میدهد و میگوید:
 - بله بله میدونم شما از بنده بزرگترین مادر بزرگ...
 جدی نگاهم میکند و سرد میگوید:
 - اما مته اینکه شما یادت رفته چیجوری باید رفتار کنی...
 چشمانش را تنگ میکند و نزدیکتر میشود:
 - تو نمیتونی به من بگی چیجوری حرف بزنی چیجوری حرف بزنی... مفهوم شد؟
 دندان هایم را روی هم میفشارم... چقدر لحظه ای از این موجود خودخواه و مسخره بدم میاید...
 بغض میکنم... میخوام بروم که چشمانش را روی هم فشار میدهد و سرش را عقب میگیرد با صدای بلندتری میگوید:
 - نشنیدم حرفمو تایید کنی...
 اینبار خشمم غلیان میکند... دستگیره را در دستم میفشارم و نگاه گستاخم را در چشمان مغرورش میدوزم... اشکم میچکد... از
 خودم حرص میخورم... کاش اشکم را ، ضعفم را نبیند... من از او بزرگتر بودم:
 - دل منو نسوزون اونو....

لبم را روی هم میفشارم و نمیتوانم ادامه دهم... ترکش میکنم... ترکش میکنم و یادم میروود خیلی چیزها را به او بگویم... یادم میروود بگویم که من از تو آتو ها بسیار دارم و اما اینگونه استفادشان نمیکنم.. یادم رفت تهدیدش کنم... که نمیکنم... یادم رفت دمش را بچینم....

کف اتاق مینشینم... اصلا من کی باشم که بخوادم دم پسر آقای معتمد... آن مرد با جذب و پولدار را بچینم....

چیچی زبان من مدتهاست که کند شده است... به هارت و پورت هایم نگاه نکن... بلند میشوم... آبی به یاسها میدهم و با غم زیره لب میگویم:

- هه... من فقط دستی برای چیدن یاسهای غمگین دارم.. همین! افسوس پشت افسوس... امروز پیشواز ماه رمضان بود و من از همه جا بیخبر...

خیلی وقت است که دیگر تلوزیون نمیبینم و تاریخ و روزها هم از دستم دررفته است... آقای معتمد به آشپزخانه میاید و با اخم و دلخوری رو به سامیه میگوید که در ماه رمضان نهار درست نکنند... حتی اگر حسین روزه نباشد...

من هم که... ممنونم اینقدر به فکرید واقعا... دست در جیب برمیگردد با حواس پرتی چشمانش را روی هم فشار میدهد و میگوید:

- حواسم به شما نبود...

با تواضع سری تکان میدهم... بیرون میروود... میدانم امروز روزه گرفته است... و میدانم که بنیه روزه را دارم و از فردا اول ماه مبارک روزه میگیرم!

تصمیم میگیرم همین امروز آقای معتمد بزرگ را به حمام ببرم! به خانه ام میروم... لباسهای قدیمی ام را تن میکنم! شالی رنگ و رو رفته طوسی را به روی سرم میاندازم.. موهایم را کاملا داخل میگذارم...

بالا میروم... آقای معتمد رفته است. نمیدانم کجا!

غصه دارم و بازهم غصه دارم و هنوزهم غصه دارم.

به سختی بغلش میکنم و به روی فیلچر میگذارمش...

سنگین است و هنوز هم سنگین است و بازهم سنگین است!!

پوفی میکنم و به سمت حمام هدایتش میکنم!

در را باز میکنم و داخل تر میبرمش! در را میندوم و نفسی تازه میکنم... دست به کمر میزنم و با درد نگاهش میکنم!

نگاهش میکنم و هنوز هم نگاهش میکنم... و چه بد نگاهيست... و چه بد

دوش آب را پایین میآورم... بدنش را با آب و خیسی آستی میدهم!!! چشمانش باز است و زیر لب خر خر میکند...

بیماری های دیگر بیشتر از ام اس بهش غلبه کرده است!

شامپو را برمیدارم و سرش را به خوبی میشویم... شانه ای هم به چند تاری که بیشتر از مو شکل پرز است میزنم!

بدنش را با دقت میشویم... اشک در چشمانم جمع میشود... بینیم را بالا میکشیم و به کارم ادامه میدهم...
زیره لب با حرص زمزمه میکنم:

- اگر آقا جانم بود... اگر بود نمیداشت من این... اگر بود....

با پشت دست اشکم را پاک میکنم!

- مگه میشد سانازش دست به این....

نفس بغضیم را میبلعم... نگاهم را به صورتش میدهم و لباس زیرش را در میآورم... همان قسمت سخت و نفسگیر... همان قسمتی که برایش عذاب شده بودم....

نگاهش نمیکنم و در با شدت باز میشود! اینبار اما به چهارچوب در خیره میمانم... حسین نفس نفس زنان و اخم آلود نگاهم میکند... با تشر ستمم میاید و دوش را با حرص از دستم میکشد... با لحن بدی میگوید:

- برو بیرون بینم!

نگاهش میکنم... چشمم را پاک میکنم... با کلافگی انگشت اشاره اش را سخت به زخم عمیق کناره لبش میکشد...

زخم کهنه ایست... انگار سالیان دراز است که کناره لبش خانه کرده... از چاک دهانش تا پایین چانه اش ادامه دارد!!!

- دِ میگم برو بیرون... یا لا!

مظلومانه دستم را آب میکشیم و بیرون میروم... با لحن بدتری میگوید:

- درم ببند پشت سرت!!!

بغضم سنگین تر میشود... با سوز دستی به شکمم میکشیم... برآمدگی نا محسوسش لبخند را بر لبم میاورد... آقای معتمد برگشته

است... در سالن نشسته... با دو از کنارش رد میشوم و به حیاط میروم!

نفس عمیقی میکشیم و خود را روی چمنهای باغچه بزرگ میاندازم...

گر گرفته ام... چشمانم هم تار میبیند... حالم بد است... باز هم بد است... لعنتی اما هنوز هم بد است!

دومین باریست که این ظاهر شیطانی، فرشته نجات من میشود.

بی ابا روی چمنها دراز میکشیم! ناخداگاه سبزه ها را مشت مشت میکنم... اشک از گوشه چشمانم سقوط میکند... ناخداگاه لبخند

میزنم ..

دعای بزرگی نثار حسین میکنم! گریه ام بند میاید... اما فکر میکنم این گریه برای چیست و این خشم کمی افراطی حسین

برای چه؟

چشمانم را میبندم... نگاهم خاموش است اما به جای سیاهی، نور قرمز رنگی پشت پلهایم خانه میکند.

و این از ارثیه آفتاب است... باز هم لبخند میزنم از همان خنده هایی که دلیلش را نمیدانم!

دستم را روی شکمم میگذارم... فشار میدهم، کمی بیشتر از همیشه. لبخند عمیقتر میشود. برای اولین بار فکر میکنم "من

آدم خوش شانسی هستم"

- اینبار سیاهی پشت پلکهایم مینشیند. چشمانم را باز میکنم. سایه حسین با همان ژست خاصش روی من افتاده... در دل میگویم
- "همین سایه حسین روی ما نیفتاده بود که این هم قسمت شد"
- بلند میشوم... طلبکارانه نگاهم میکند خشن است و عصبانی:
- برو بالا... فکر نمیکنم بقیش وظیفه من باشه!
- سری تکان میدهم و آرام میپرسم:
- برای چی اینکارو انجام میدین؟
- نیشخند میزند:
- هنوز اونقدرام بی غیرت نشدم.. وقتی دو تا مرد تو خونه هستن یه زن باردار بیاد پدر بزرگ منو....
- نفسش را کلافه بیرون میدهد و حرفش را میخورد... چنگی به مویش میزند.
- مرسی...
- این چندمین باریه که میگی...
- نگم؟
- سرش را کج میکند و لبخند کجی کنج لبش کز میکند... یاده نیلوفر میافتم.. لبخند هایش شبیه اوست. ناخداگاه، اما میپرسم:
- دوشش داری؟
- چشمانش را تنگ میکند و لبخند کوچکش را میخورد:
- چی؟ کیو؟
- سوالم از ابتدا نسنجیده و اشتباه است! میخوام رد شوم که راهم را سد میکند:
- وایسا بینم... میگم کی؟
- لبم را میگزیم و نگاهش نمیکنم:
- اشتباه کردم... نباید میپرسیدم!
- حالا یا درست یا اشتباه باید بگی... کیو؟
- نیلوفر خانم....
- به صورتش... به چشمانش... به لبهایش خیره میشوم... اما عکس العمل خاصی نشان نمیدهد.
- خودش گفته ازم بپرسی؟
- نه... همین طوری پرسیدم...
- با لبخند بی مزه ای میپرسد:
- حالا همیشه همون طوری بپرسی؟
- حرصم میگیرد که مرا بازیچه قرار میدهد... میخواهد سرگرمش کنم... من از او بزرگتر بودم... حق نداشت چنین رفتاری کند:

- گفتم که از اول اشتباه بود سوالم...
- از کنارش رد میشوم اما باز صدایش متوقفم میکند:
- نمیدونم... شاید
- برمیگردم... او هم...
- بدم نمیاد ازش..
- شانه ای بالا میاندازم... میخوامم برگردم که صدایش مانع میشود:
- حالا به نظرت خوبه یا بد؟
- چی؟
- نزدیک میشود:
- دوست داشتن نیلوفر...
- شانه بالا میاندازم...
- فکر میکردم بهش متعهدین و یه جورایی موظفین که ازدواج کنید...
- اخمش در هم میروند... نزدیکتر میشود... سرش را خم میکند:
- وظیفه؟ کی گفته؟
- هل میشوم.. نگاهش میکنم:
- آخه گفتم شاید جدی...
- کلافه نفسم را فوت میکنم... میخوامم برگردم:
- اصلا ولش کنید...
- لباس نمدارم را میکشد:
- وایسا ببینم...
- قلبم تند میزند... نگاهش نمیکنم و شمردن شمردن میگوید:
- هیچ کس نمیتونه منو به کاری که نیخوام وادار کنه...
- نگاهش میکنم... لعنت به دهانی که بی موقع باز شود...
- حتی اعمال خودتون؟
- که باز هم میشود... لعنت...
- گره ابروانش باز میشود:
- من کاری نکردم که مجبور به ازدواج شم...
- منظوره من...

- منظورتو خوب گرفتم...

- اما...

- میتونی بری...

با حرص نگاهش میکنم:

- من از شما...

چشمانش را باز و بسته میکند و اینبار عصبی حرفم را پرت میکند کنار و عریده میکشد:

- به درک که بزرگتری... برای من صغیر و کبیر فرقی نداره... حالیه؟؟؟ حالام میتونی بری...

از ناراحتی، از خشم، از استرس، از تحقیر، از صدای شکستن غرورم... تنها نفس نفس میزنم...

بغض میکنم... میدانم باز هم چشمانم سد شده است:

- میدونی این چندمین باریه که دله منو میسوزونی؟

ناگهان چشمانش رنگ میبازد... خشم نگاه من اما پررنگ تر میشود...

پیروزی رنگ دیگری به افکارم میدهد... ترکش میکنم... حسین را با اعمال و رفتار و کمی خودش تنها میگذارم... زیر لب

فحشش میدهم... کار خیری هم میکند به راحتی آب خوردن زائش میکند...

تمام دعاها را پس... هه... میخواستم بگویم پشیمان میگیرم اما یادم نبود من در دست و دلبازی ستودنیم!!!

واگذارش میکنم به همان خدایی که مادر را از من گرفت... بالا میروم... به علاوه خبائت وجودی دروغگوی خوبی هم

هست... لباس آقای معتمد تنش است و آرام روی تخت خوابیده...

از لابه لای همان گرفتگی لبخندی به خوش اقبالی خودم میزنم و زیر لب شکر میگویم...

نگاهی به ساعت میاندازم... دوازده و خورده ای را نشان میدهد...

وسایل صبحانه را سینی میکنم و بالا میروم... آرام آرام خوردنی ها را به خوردش میدهم!

دوره لبش را تمیز میکنم... پتو را تا زیره گردن بالا میکشم... درهای تراس باز مانده... با جدال بین پرده و باد در را میندم...

نگاه اجمالی به اتاق میاندازم و پایین میروم!!!

کسی در سالن نیست و میز صبحانه دست خورده روی میز است...

سمت میز میروم... لقمه ای نان و پنیر برمیدارم... کمی هم کره و مربا... این کمی که میگویم همین کمی نیست... دقایق

طولانی نشسته و مشغول خوردن بودم... غسل روی انگشتم را با ولع به دهان میگذارم... سرم را که برمیدارم آقای معتمد

دست در جیب ایستاده و کمی متعجب و کمی بی اعصاب نگاهم میکند... به سرفه میافتم... خنده اش میگیرد... لیوان دست

خورده آب پرتقال را روبه روی دهانم میگیرد... دلم میگرد... چشمانم آب افتاده... چند سرفه دیگر میکنم و لیوان را پس میزنم...

بلند میشوم... همان لبخند کمرنگ کنج لبانش مانده... حالا میفهمم لبخندهای عجیب حسین به پدر عجیب ترش رفته...

بدون حرف اما با خجالت و دلخوری سبد نان را برمیدارم و به آشپزخانه میروم... و آقای معتمد با دست منتظر باقی میماند... کمی در آشپزخانه طولش میدهم... حسابی سنگین شده ام و سیر...
 یاد لحظه هایی که همانند قحطی زده های سومالی به نان و پنیر تبریزی حمله برده ام خجالت زده ام میکنند... کف دستم را روی گونه هایم میگذارم... گرم شده است...
 نگاهی به بیرون میاندازم... نیست... نفس آسوده ای میکشم و بیرون میروم...
 به سرعت از حیاط عبور میکنم و به اتاقم میروم... خود را روی تخت میاندازم... هنوز هم خجولم و شرمنده... و کمی هم از خودم حرص دارم!
 رو تختی را چنگ میزنم و کوتاه و آرام میگویم:
 - لعنتی...

بلند میشوم... پنجره کوچک را باز میکنم... اینبار فقط به یک نفس عمیق اکتفا میکنم... بوی یاس مشامم را نوازش میدهد... تلوزیون را روشن میکنم... همان روبه رو پنج تا کانال را از نظر میگذرانم و وقتی میبینم برنامه ای نیست خاموشش میکنم!!!

چشمم به کتاب میافتد... برش میدارم و روی تنها صندلی خانه ام مینشینم!!
 صفحه صد را باز میکنم... ماه دوم...

روزهای پنجشنبه و جمعه سوره "ملک" ... روز پنجشنبه صد و چهل مرتبه و روز جمعه صد مرتبه صلوات همراه با "و عجل فرجهم"

دست را روی شکم گذاریم و صلوات کبیر بخوانیم:

" اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلک عدوهم و العن اعدائهم من الجن و الانس من الاولین و الاخرین "

هر هفته گوشت با قدری شیر و سیب ترش ... هرروز بر دو عدد عناب سوره توحید خوانده و آن را ناشتا میل کنیم...
 بی حوصله ام... کتاب را میندم... عناب... سیب ترش... گوشت...

فصل عناب که پاییز است... سیب ترش هم... داریم و من ندارم... لیستم را برمیدارم کنار سیب یک ترش هم اضافه میکنم...
 نگاهی اجمالی به لیستم میاندازم... فقط اغذیه های مقوی... همین..

لباس هایش را برمیدارم... همان لباسهای دخترانه زیبا... نگاهشان میکنم... دلم ضعف می رود...

چندبار میوسمشم... چندین و چندبار... چندین بار هم تا میکنم و باز بازشان میکنم!!! چهره اش ذهنم را درگیر میکند... یعنی شبیه کیست؟؟ کاش شبیه مادر باشد... کاش...

نمیدانم چرا اینقدر از دختر بودنش مطمئنم.. نمیدانم!

بالاخره از لباسها دل میکنم...لباسهای شسته ام را از روی حفاظ های پنجره برمیدارم..خشک شده اند..تا میکنم و در کشو میگذارم...

حوله ام را برمیدارم و بعد از سه روز به حمام میروم...حسابی عرق کرده ام و حسابی خسته...

لباس هارا میکنم و گوشه حمام پرت میکنم...گاهی بی قیدی حس خوبیست...

شامپو تخم مرغی را برمیدارم...با اینکه قدیمی ست اما هنوزهم کیفیتش از ورژن های جدید شامپو های موی خشک و مخصوص شوره و موی چرب و همه این قرتی بازیها بهتر است...

لبخند میزنم...همین شامپو تمام این آپشن هارا درخورد جای داده!

سرم را خوب میشویم...سه بار ...صورتتم را محکم و سخت لیف میکشتم مخصوصا این کک و مکهایی که گاهی دوشان دارم...

میدانم از در حمام که بیرون بیایم نوک بینیم برق افتاده و پوست صورتتم چرب تر از همیشه شده است!!

شیر را میندم و همان داخل حمام لباسم را تن میکنم...میتروم اگر بیرون بیایم و از حیاط معلوم شوم...

حوله را دوره سرم میندم و بیرون میایم! با اینکه اینهمه خورده ام اما بازهم گرسنه ام...استحمام خسته ام کرده!!

کیفم را برمیدارم...تمه پولم بیش از همیشه است...نگاهی هم به ساعت میاندازم...هنوز اذان نشده

لباسهای تمیز و شسته شده ام را تن میکنم...شلوار مشکی و مانتوی ساده مشکی و روسری نخی مشکی که طرحهای ساده اما

بزرگ و آبرنگی گل های خطمی دارد...این مال مادر است...هنوزهم مال اوست من فقط گاهی ازش قرض میگیرم..همین!

وجود مادر برای من انکار ناشدنیست...خدایی خودت بگو در کدام یک از مسائل زندگی دخیل نیست و مهم؟؟

کجاست که راهت را اشتباه کند و مسیرت را کج؟ کدام یک از راهنمایی هایش اشتباه بوده است؟

هیچ کدام....

هنوز هم به حرفش هستم...وقتی میگفت نمک زیاد نخور نمیخوردم...هنوز هم نمیخورم...

وقتی میگفت لباسهای محلی و بزرگش را نپوشم و در اتاقم قر خشکی ندهم نمیدادم...هنوز هم نمیدهم!

وقتی میگفت با شیشه آب نخور نمیخوردم...هنوز هم نمیخورم!

وقتی میگفت در خیابان نگاهم را زمین بیندازم...میانداختم...هنوزهم میاندازم...

وقتی میگفت بیش از حد وابسته نباش.....

اینبار اما خواسته و ناخواسته وابسته میشوم...

به خوده خودش هم وابسته میشوم...نکه دوست داشتن بی حد و حصرم را سرپیچی از هشدار های دوست داشتیت تلقی کنی

نه...حکایت نا فرمانی را به عشق وجودی به مهری که خدا در دلم انداخته تعبیر کن...

تو میگوی وابسته نباش و من وابسته ام...هنوز هم وابسته ام!!

این نافرمانی... سرپیچی قشنگیست... قبول کن... وقتی از جانب عشق پس میخوری بیشتر دوستش میداری... مادر پسم نزد اما گفت حساب شده دوست داشته باشم... من اما حساب و کتاب از دستم در رفته است... همیشه.. همیشه ریاضیم بد بود... هی مادرم... تو از فرمولها و معادله ، همان مزل روزهای دبیرستان من هم سخت تری... دوست نداشتن تو سخت ترین کار دنیاست... حتی عادت کردن به نبودنت!

تو سختی و پیچیده... همانند دوست داشتنت! همانند نگاهت... دگمه های مانتوam را میندم... گشاد است و راحت...

رو به روی آینه میایستم... لبخند دردآوری میزنم... تا به حال... هیچ وقت حتی خود را با یک رژ لب هم ندیده ام... چرا چرا یکبار دوم دبیرستان یکی از همکلاسی هایم به زور و بلا لبهایم را کمی صورتی کرد... اما خودم را ندیدم... همه دیدند جز خودم... کاش آینه ای بود... میگفتند بهم میاید و تغییر میکنم اما خودم هیچ وقت تغییر را ندیدم!

کردستان و مادر و نجابت و سن و سال کم... و بعد از آن زندگی اجباری و حال و حوصله و بی پولی اذن نمیداد!!

نمیداد و من اصراری بر دانش نداشتیم... اما حالا کمی فقط کمی دلم کارهای نکرده میخواهد همین!

روسریم را مرتب میکنم... دوباره نگاهی به ساعت میاندازم همزمان صدای اردبیلی افکارم را نوازش میکند...

چشمانم را نا خداگاه میندم... روسری را برمیدارم و استینم را بالا میزنم... وضو میگیرم... با همان خاطرات پدر و حوض کوچک آبی و تسبیح غریق و گونه های سرخ مادر... گونه هایی که وقتی چادر بر سر میکرد مرا یاد روزهای خسته ماه میانداخت... روزهایی که استعفا میداد و مادر به جایش بر کرسی آسمان مینشست!! مینشست و هنوزم نشسته است... فقط کمی دور تر... ناشیانه دستم را دراز میکنم... دستم بهش نمیرسد و برای لمسش نردبانی میخواهم از اعمال نیک همین!

سه بار دستم را روی ران هایم میکوبم و سرم را برمیکردانم... در سومین چرخش نگاهم حسین قاب چشمانم میشود...

نگاهش میکنم و او از پنجره کوچکم... از پس یاسها عامدانه خیره ام شده است... لحظه تار میبینمش... جنس نگاهش را نمیفهمم... با انزجار رو برمیکردانم...

با احتیاط دوباره نگاه میکنم و او مثل یک نسیم عبور میکند... بعضی اوقات اصلا دوستش ندارم... درواقع موجود دوست داشتنی نیست... اصلاح میکنم فقط بعضی اوقات است که دوستش دارم... همین!

چادر را آویزان میکنم و با حواس پرتی چادر و جانماز را به لیستم اضافه میکنم!

دوباره روسریم را سر میکنم و بیرون میروم... باید از آقای معتمد برای بیرون رفتن اجازه بگیرم...

در اتاقش را میزنم... صدایی نماید... دوباره میزنم... صدای خفه ای همانند "بیا تو" به گوشم میرسد...

دستگیره را با احتیاط پایین میکشم... سرم را داخل میبرم... پشت میز کارش نشسته و چیزی مینویسد!

کامل داخل میشوم... سرفه ای میکنم... بدون اینکه نگاهم کند عینکش را جا به جا میکند و میگوید:

- کاری داشتی؟

- راسش...میخواستم بگم بهتون...من...یه چندتا خرید دارم اگه امکان داشته باشه برم برمیدارم... نگاهم کرد...دست چپش را با ژست خاصی بالا میاورد و از پس عینک مستطیل شکل با آن فرم مشکی کلفت ایتالیایی نگاهم میکند...

- الان که موقع نهاره پدره..بذارین بعد...

بادم خالی میشود...سری تکان میدهم و بیرون میروم...عیبی نداشت تازه بعد از نهار هم دلشوره کار نکرده را ندارم... سوپ آقای معتمد را میبرم...قاشقی بر هانش میگذارم که در باز میشود...کاش حسین نباشد... بر میگردد...آقای معتمد اینبار هردودستش را در جیب شلوار مردانه طوسی اش زده و پدرش را عبادت میکرد! سعی کردم با احتیاط بیشتری سوپ را در دهانش بگذارم...نگاهش میکنم...نگاه مهربانی دارد و فقط در مقابل پدرش! جلو میاید و بی حرف قاشق را از دستم میگیرد...زیره لی میگوید:

- شما میتونید برید...خودم میخوام بهش بدم!

حالا لبخندش را میبینم...بیرون میروم...سریع به سمت اتاقم میروم و چادرم را سر میکنم...کیف و لیستم را هم برمیدارم... بازهم من و بازهم سنگینی خاطرات و بازهم ماشین های مدل بالا و بازهم باران رفاه و بازهم...بازهم خودم! آرام آرام قدم برمیدارم...دست راستم را روی شکمم تقریبا برآمده میگذارم...یاد حرفهای نیلوفر میافتم و چقدر دلم میلرزد و چقدر نگران میشوم!

باید زمان زودتر میگذشت..باید این چند هفته هم میگذشت و من میتوانستم به غربالگری بروم! بازهم اتوبوس و بازهم یک زن لاک زده و بازهم تبعیض و بازهم خرید و در آخر خودم!

پیاده میشوم وخیابان هایی که با مغازه زینت یافته را از بالا تا پایین گز میکنم...هرچه نیاز است را خریداری میکنم حتی سیب ترش...

حتی مقداری گوشت قلوه گاه...یک بسته کوچک هم دل مرغ...آسان و راحت درست میشود!

بازهم به همان سیسمونی فروشی میروم و یک سره همی سفید مخمل میخرم...با یک پاپوش سفید که گلهای ریز صورتی زیباترش کرده اند...

چندبار قربان صدقه اش میروم و این از نگاه کسل فروشنده پنهان نمیماند...نمیدانم چرا اینروزها هیچ کس حال و حوصله ندارد...هیچ کس...

راه خانه را پیش میگیرم...بازهم آرام قدم برمیدارم اما اینبار خسته تر...

با خودم با طفلم صحبت میکنم...نصیحتش میکنم...از علمای مورد علاقه ام میگویم حتی از خواننده قدیمی خوان دوست داشتنی ام...حتی از آداب غذا خوردن...حتی حتی...حتی رفتار با مردم و از اینکه گرگ نباشد اما بره هم نباشد...

ازاینکه تواضع را از مادر بزرگش...درایت را از پدر بزرگش...صبر و بازهم صبر و هنوز هم صبر را از مادرش ارث ببرد...ارث ببرد و وارث تمام خوبی ها باشد...

فشارش میدهم تا ناز پرورده باز نیاید...نوازشش میکنم تا به جایش دلرحم شود...
 با او منطقی حرف میزنم...با اینکه رو در رو نیستیم اما خوب میدانم که گوش میدهد...
 آدمهای اطرافمان گوش میدهند اما هزار تایی دیگرش را اضافه میکنند و به خورد خودت میدهند...
 اما یقین دارم که فقط گوش میدهد...همه اش را هم قبول دارد...چون نمیتواند حرف بزند...تو آزادی بیان نه نداری...اما در آینده آزادی اختیار داری...تا دلت بخواهد...
 نگاهم را از کفشهای تمیزم میگیرم و چشم به سوراخ قفل میسپارم...زود به زود گرسنه میشوم...
 نهار نخورده ام...دستم میلرزد و دلم ضعف میروند...
 داخل میشوم وسایلم را جا به جا میکنم...همان اول کاری سیبی از جنس ترش برمیدارم و با لباسم برقص میاندازم درست مثل نوک بینی خودم ...
 گازش میزنم با لذت...آنقدر خوب و عالی که چشمانم از حال خوبم بسته میشود...
 نگاهی به ساعت میاندازم...نیم ساعت دیگر اذان مغرب بود...دلم میخواهد سفره افطار آقای معتمد را من بچینم...دلم کمی ثواب میخواهد و کمی مورد دعا واقع شدن!
 لباس نفسم را کناره کلکسیون لباسهایش میگذارم و بیرون میروم...
 سامیه در حال دم کردن چایست...بدون حرف کارها را انجام میدهم اوهم چیزی نمیگوید...
 میز را کوچک و جمع و جود میاندازم...آقای معتمد با دست و صورت خیس از دستشویی بیرون میاید...
 نگاهم میکند و لبخند محوی میزند...آرام میگویم:
 - التماس دعا...
 جوابم را نمیدهد و تنها به گفتن :
 - بعد نماز افطار میکنم ...
 اکتفا میکند...
 من هم وضویم را میگیرم و به اتاقک میروم...سریع تر از همیشه میخوانمش...به سرعت هم برمیدارم...بین راه به خاطر عجله و نگاه کم سویم دوبار سکندری میخورم...
 تا وارد میشوم پشت میز مینشیند...سریع چاییش را میریزم و میدانم برای روزه دار کار کردن خیلی ثواب داره...
 فنجان را رو به رویش میگذارم و بازهم میگویم:
 - برام دعا کنید...
 نگاهم میکند...بعد هم نگاهی به شکمم:
 - ایشالا که سالم میاد...
 لبخند میزنم ...چی از این بهتر؟؟

لبخندی میزنم و سری به آقای معتمد میزنم..حالم خوب است و حس میکنم چقدر سریع به دعایش رسیده ام...حس میکنم سالم است...

یاسها کم کم میریزند و کم کم، کم میشوند...و چقدر دلم میگردد... نمیخواهم بروند...اگر بروند من با چه بهانه ای یاد گذشته هایفتم؟؟ اگر بروند دیگر چه چیزی بوی مادر را پخش کند؟
دلم نمایم اما میکنم...یک دانه باز شده....

دوباره همان صحنه کلیشه های آرامش بخشم...لباسم را بالا میزنم و یاس را روی نافم میگذارم...
چقدر زیباست برآمدگی شکمم...زیباتر کرده است...

یاس که در دستان من است انگار مادر کناره من ایستاده...شاید هم نشسته ...
از سرمای نیمچه ساقه اش موی تنم سیخ میشود...حس خوبیست!

چشمانم را میندلم...خستگی مسئولیت و وظیفه را هم مچاله میکند...اینبار خواب مرا میبرد...بی موقع هم میبرد!
با صدای در از خواب میپرسم...دوباره همان تن لرزه بعد از خواب...به سرعت بلند میشوم...خانه تاریک است...

به سمت در میروم...روسری را سرم میاندازم...در را که باز میکنم آسمان چشمان حسین سیاهی شب را زیر سوال میبرد!
چشمانم را میندلم...نور چراغهای حیاط اذیتم میکند....

به آرامی میگوید:

- بابا عصبانیه...

چشمانم باز میشود:

- چیزی شده؟؟

- میدونین ساعت چنده؟؟ آقاچون....

محکم به پیشانیم میکوبم و او حرفش را میخورد...نگاهی به ساعت میاندازم...ده و خورده ایست..

دوباره با همان لحن مظلومانه اش میگوید:

- هی بابا وایساد گفت شاید مشکلی داری..دیدم دیر کردین..

این گاهی جمع بستن ها و گاهی مفرد گفتن هایش مرا گیج میکند!

از دست خودم عصبانیم...نگاهی میکنم و میگویم :

- الان میام...

سری تکان میدهد...در را میندلم...چشمانم تار میشود...ابی به صورتم میزنم و سریع بیرون میروم...

حسین هنوز ایستاده...از کنارش عبور میکنم و صدای قدمهایش را میشنوم که پشت سرم میاید!

در رابا احتیاط باز میکنم...آقای معتمد روبه روی تلوزیون نشسته...قلبم تند تر از همیشه میزند...

با صدای لولای در برمیگردد...

بلند میشود... با همان دست همیشه در جیبش.. ابرو در هم میکشد :

- خانم معلوم هست شما دارین چیکار میکنید؟ میدونید از کی تاحالا پدر و ول کردین به امون خدا؟؟ شما گفتین مسئولیت پذیرین... اما کم کم میبینم دارین از حرفتون پیاده میشین... صبح که به کاره خودتون رسیدین رفتین خرید و چه میدونم... حالام که... اگه بخواین...

صدای حسین به گوشم میخورد:

- بابا ...

آقای معتمد فقط نگاهش میکند...

نزدیکتر میروم و آرام چیزی به پدرش میگویم که متوجه نمیشوم! حسین نگاهم میکند... مضطربم... چشمانم دو دو میزند... کارم راه، خانه ام را از دست رفته میدانم!! حسین چهره بی تفاوتی دارد... نه خشمگین است نه خوشحال و نه حتی معمولی... رو به رویم میایستد...

- قرصاشو بده... شامشم ببر...

نمیدانم چه شده و چه به پدرش گفته.. تجسس نمیکنم و مطیعانه بالا میروم...

دلم ترسیده و قوی تر چنگ میزنم برای بقای کار و زندگی... صورت آقای معتمد را میثوبیم... میلرزم.. از این لرزش بی امان کلافه ام... لحظه ای چشمانم را میندم و نفس عمیقی میکشم!

سینی غذایش را برمیدارم و روی پاهایم میگذارم... ناغافل اشکی از گوشه چشمانم خودکشی میکند!

پاکش میکنم... قاشق را بر دهانش میگذارم... نفس عمیقی میکشم! چقدر دلم برای هیرو تنگ است!!!

قرصش را میدهم... دوباره پنجره باز شده است... میندمش... هوا ابریست!!

سینی را برمیدارم... نگاه اجمالی به اتاق میاندارم و در را میندم... برمگردم... حسین پشت سرم ایستاده است... نگاهش میکنم... عقبتر میروم و از پشت به نرده های پله تکیه میدهد!

- من یه یه هفته ای نیستم... دارم میرم شمال ...

شانه ای بالا میاندارم:

- به سلامتی...

حرصش میگیرد:

- گفتم که مته امروز حواس پرتی نگیری... امروز من بودم بابا چیزی نگفت...

نگاهش میکنم... حرفش را میخورم... مرکز لب بالایش را با دندان به داخل دهانش میکشد!!

- منم چیزی نگفتم...

میخواهم از کنارش رد شوم که صدایش مانع میشود:

- به پسر داییت زنگ زدی؟؟

نگاهش میکنم:

- پسر عمومه ...

تکیه اش را برمیدارد:

- حالا هرچی...زنگ زدی؟؟؟

سرم را پایین میاندازم:

- میزنم!

سری تکان میدهد!

- بابا سامیرو جواب کرد....

نگاهش میکنم...نگاهم میکند...فکر میکردم الان با حرص و غرض ورزی براندازم میکند...

- من ...خودتون میدونید که تقصیر من نبود...

شانه ای بالا میاندازد:

- برام مهم نیست...

- مهم نیست؟

- نه چرا باشه؟؟

من هم شانه ای بالا میاندازم... دوباره میخوامم برگردم که ...نه نمیگذارد:

- اسمت چی بود؟؟

مثل این مدیرهای مدرسه حرف میزنند...مدیرهایی که برایشان مهمی و میخواهند این خواستن را زیره پرسش و پاسخهای

الکیشان مخفی کنند.

- پویان....

با تعجب نگاهم میکند:

- پویان؟؟

سری تکان میدهم...

- فکر میکردم اسم پسر ونست...

خنک تر از تصویر من است...

- پویان فامیلیمه...

ابرویی بالا میاندازد:

- من نگفتم فامیلیتی بگو...اسمه کوچیکت....

کلافه ام میکند...خسته میگویم:

- ساناز....

دوباره ابرویی بالا میاندازد:

- میخوای این چند روزه نیلوفر و بگم بیاد اینجا؟

- برای چی؟

- خوب...اون پزشکی میخونه وارده به این چیزا....

دوپایی وسط حرفش میپریم:

- نه ممنون....

خنده ام میگیرد انگار تا زمانی که خودش بود عصای دستم شده بود....

- اجازه میدین برم؟

روبه رویم ایستاده و تکان نمیخورد...نگاهم میکند...دستش را از جیب شلوار ورزشی اش در میآورد و میگوید:

- من نیستم چیجوری میخوای پدر بزرگو حموم کنی؟؟

تنم میلرزد...میخواهم بی تفاوت باشم اما نمیشود....

- مته همیشه...

این دیگر آخر پروگی ست...میدانم!

با تک خنده مردانه میگوید:

- جان؟؟؟ چی؟؟ مته همیشه؟؟؟

از صمیمی بودنش بدم نمیاید اما دوست دارم احترامه سن و تاهل و مادرانگی ام را نگهدارد که نمیدارد!

- شما همیشه سعی داشتین در نقش فرشته نجات حاضر بشین...من اصراری نکردم...اینبارم زحمتشو به جون میخرم....

- خیلی پررویی به مولا....

تیز نگاهش میکنم...اوهم گستاخانه نگاهم میکند...دلَم میخواهد تحقیرش کنم...اما نمیشود:

- کلاس چندمی شما؟

اخمش باز میشود اما با خشم:

- ها؟؟؟

- تو مدرسه بهتون یاد ندادن با بزرگرتون چیجوری رفتار کنید؟؟

نگاهم میکند:

- یه جاهایی لازمه صغیر و کبیرو از هم تمیز بدین...بد نیست! اینجوری اطرافیانم شمارو بچه نمیبینن!!! آخه همیشه بچه هان

که بی درک و فهم با همه یه مدل رفتار میکنن!

خشمگین نیست...عصبانی نیست...تازه یه لبخند کج هم کنجه لبانش ایستاده....

چشمانش متعجب است... لب پایش را میچود... خیره نگاهم میکند:

- میتونی بری...

- میدونم...

یک تای ابرویش را بالا میاندازد:

- برو...

- میرم...

لبخندش عمیقتر میشود:

- مئه دختر بچه هایی...

- اما تو خوده یه پسر بچه ای...

با صدا میخندد...

- درس خوندی؟؟

- دیپلم دارم...

سری تکان میدهد:

- چرا سر از اینجا درآوردی؟

- که از پدر بزرگ شما مراقبت کنم!

سرش را کج و میکند و دوباره لبخند میزند:

- منظورم شرایط فعلی بود که وظیفته!!

وظیفته... بدم میاد از این کلمه!

- طولانیه...

دست به سینه دوباره به زده تکیه میدهد:

- میشنوم...

- چی بگم؟ اصلا برای چی کنجکاوای؟؟

- میشنوم!

- بعد از مرگ پدر و مادرم مجبور شدم با یه پیرمرد ازدواج کنم... او مدم تهران... بعد هفت سال باردار شدم..حالام طلاق گرفتم

او مدم کار کنم... اینجوری سر از اینجا درآوردم!!

ابرویی بالا میاندازد:

- زیادی خلاصه نگفتی؟؟

- شما خلاصه شنیدین!!

دوباره لبخند میزند:

- با جزئیات میشنوم!!

- حوصله ندارم

اینبار با خنده ی ناگهانی ابرو بالا میاندازد!

- تو خیلی نترسی...

- من یه کردم...

- منم تهرانیم...

- مبارک باشه!!

با صدا میخندد:

- چرا میپوچونیم اینقدر؟؟

- ولی این شماین که دارین منو سوال پیچ میکنید...

دستش را باز میکند و سرخوشانه میگوید:

- آزادی...

- از اولم بودم...

خودم از گستاخی و بچه بازی خنده ام میگیرد...

- پدرتون چه غذایی دوست دارن؟؟

- مرغ...

سری تکان میدهم:

- شمام سحری میخورید؟

ابرویی بالا میاندازد... یعنی نه... بی حرف به سمت اشپزخانه میروم... تمیز است...

ماشین ظرفشویی را روشن میکنم... با حدس و گمان اما!!!

میخواهم وضو بگیرم که یادم میاید نمازم را خوانده ام... به خانه میروم... به هیرو زنگ میزنم... بازهم گله میکند... میگوید

میخواهد ببینتم اما دیگر نمیخواهم تا مدتی جایی بروم و از آقای معتمد غافل بمانم...

گوشت را خوب میشویم... اینروزها دوباره وبا زیاد شده است...

گوشت را روی سینی میگذارم و با گوشت کوب لهش میکنم... کمی پیاز و ماست هم مخلوطش میکنم...

بین توری میگذارم و روی شعله گاز نگهش میدارم... پنجره و در را باز میکنم که دود بیرون رود...

لابه لای نان میگذارمش و روبه روی تلویزیون مینشینم... با لذت لقمه لقمه بردهان میگذارم... حس عجیبیست اینکه هرچه

میخوری میدانی تقسیم میشود...

هر آدم حریص و بخیلی هم که مادر شود ناخداگاه نامش به دست و دل باز تغییر میکند... ما مادر ها ناخواسته سهم ضعفمان را با کوچک دوست داشتنیمان شریک میشویم... و چه شراکت قشنگیست!
لقمه آخر را هم به دهان میگذارم...

سریال جدیدی در حال پخش است... از داستانش هیچ نمیدانم اما نگاهش میکنم... سیب ترشی برمیدارم و با صدا گاز میزنم... از داشتن چیزهایی که برایم خوب است ضروری لذت میبرم حتی بیشتر از خوردن و سیر شدنشان!!
ساعت را کوک میکنم و دوباره ساعت دو نصفه شب به خانشان میروم... هنوز آقای معتمد بیدار است و نشسته بر کاناپه کنار پنجره سیگار دود میکند...

برنج را روی گاز میگذارم و مرغ را زعفرانی درست میکنم!

چای را دم میکنم و چند خیار هم خورد میکنم برای رفع عطش مناسب است آنهم برای گرمای بد تهران!
هندوانه ای قاچ میکنم... میز را بی صدا میچینم... چراغها خاموش است و به جز نور اشپزخانه وسیله ای برای دیدن نیست!
کنارش میایستم...
- آقای معتمد غذاتون امدست...

خودم هم در اشپزخانه دلی از عزا درمیآروم... با اینهمه نان و کبابی هم که آخر شب خورده ام باز هم جا دارم... از خودم و خودش تعجب میکنم... دستی بر شکمم میکشم و لبخند میزنم! شکمو...
منتظر میشوم تا غذایش را تمام کند... بی میل برنج را جابه جا میکند... بی حرف به سمت دستشویی میرود... با صورت و دستان خیس ظاهر میشود و بی هیچ صدایی بالا میرود...
در اشپزخانه وضو میگیرم... جمع و جور میکنم و به اتاقم میروم... نماز را میخوانم... سوره ملک را هم و ان آیه همیشگی و صلوات همیشگی ترش...

حس سبکی حس خوبیست... به خواب میروم... با یه دست مادر را درآغوش میکشم... با دستی دیگر گونه کوچکم را نوازش میدهم... خواب زیبایست... حتی رویایش! صبح با صدای موبایل قراضه ام از خواب میپریم... همان خوابهای با ترس و لرز...
برش میدارم... کسی نیست جز پیدا شده ی خاطرات گمشده ام...
- نه خواب نبودم...

با خنده میگوید:

- تنها دروغی که میشه از زبون تو شنید همینه... چرا همه الکی میگن خواب نبودن در صورتی که صدای ضایعشون از صد فرسخی داد که نه فریاد میزنه...

به پرچونگی های بیمزه اش میخندم... جوابی ندارم... این دروغ نیست... نوعی احترام است!

چیزی نمیگویم... خودش میفهمد زیادی بیمزه بازی درآورده... جدی میپرسد:

- الان راضی هستی از جات؟ راحتی؟؟ ساناز به خدا لب تر کنی برات خونه میگیرم...

لبخند میزنم... اینبار به پرحرفی های مهربانانه اش:

- پسر عموی گرام اینجا همه چی خوبه... اوضاعم خوبه... بچمم خوبه.. وضع مالیم خوبه... ادماش خوبن... دیگه چی بگم؟؟
- خودت چی؟؟ خودت خوبی؟؟؟

واقعا خوبم؟؟؟ من درست از همان غروب کذایی... همان دوشنبه نفرین شده... همان شانزدهم آبان نحس، همان روزی که مادر... تکه بزرگ سرنوشتم را از دست داده بودم بدم... و هنوز این "خوب" معروف نشده ام... میخندم ... گریه میکنم... شادم... غمگینم ... اما خوب نیستم!

مادر بودن را کم کم میچشم اما بی مادری را بد چشیده ام!!!! و این است که نابودم میکند.

- خودمم خوبم....

- این یعنی خوب نیستی...

- تعبیرش با خودت!

- بیخیال... راسش میخواستم بگم پیام دنبالت باهم بریم بیرون... به دوری بزنییم... هم من یه مدت کسلم هم برای تو یه تنوع!

- راسش الان که نمیتونم...

- چرا؟؟؟ بهت خیلی سخت میگیرن ساناز؟؟؟

- نه... مسئله این نیست... بهتره یه مدتی حواسم بیشتر به کارم باشه... هیرو میخوام تا زمانی که سنگین سنگین نشدم به نحو

احسنت کارامو انجام بدم که اگر یه روزی شکمه براوادم دست و پاگیر شد شرمنده نشم! بدونم که قبل از اون تلاشمو کردم!!

نفسش را فوت میکند و چیزی نمیگوید... من هم!

- باوش... کاری نداری؟؟؟

- نه ممنون که زنگ زدی....

- وظیفم بود... فعلا خدافظ...

- خدافظ...

همان وسط ایستاده ام... ساعت حدودا نه و خورده ای ست! امروز اصلا حوصله کار کردن را ندارم....

نچی میکنم و دستی به صورت خواب آلود و نشسته ام میمالم... موبایل را روی تخت فلزی پرت میکنم و میشنوم صدای باز

شدن اجزایش را... بازهم خاموش شده است...

به دست شویی میروم.. این صحنه ی کلیشه ای رهائیم نمیکند... نگاه میکنم خودم را... خودم را نگاه میکنم!!!

چیزی جز نگرانی که سعی در سرکوبش دارم به چشمانم نمیاید... و این کک و مکهایی که گاهی دوستشان دارم و گاهی بی

اعصاب میسابمشان... نقطه تمایز صورتم با خیلی از ادمها!!

صورت ساده ای که میدانم اگر پیر خرفت نبود عاشق که نه دلی را درگیر خود میکرد... شاید...

میگفتند کردک زیبایییم، اما خود باور نداشتیم و ندارم... همه زیبایند... این زیباییست که کم و بیش دارد... ما همیشه برابریم... اگر باور غلط اطرافیان این برابری و اعتدال را برهم نزنند که زده است!!!!

میروم سر یخچال سیبی برمیدارم... با لباسم برقمش میاندازم... تازه یادم میاید که روزه ام...
نمیدانم درست است یا نه اینکه با وجود بچه ام روزه بگیرم یا... اما دلم گواهی میدهد مشکلی پیش نیاید و من خود از همه بیشتر راضیم!

سیب را به در یخچال میگذارم برای افطار... دوباره نگاهم تار میشود... حوصله دکتر رفتن را هم ندارم... از خرجش میترسم!
دلم میخواهد بی قید روی این صندلی کهنه بنشینم و به کتاب خیره شوم و فکرم درگیر جایی دیگر باشد و مشامم پر از هوای یاس...

روسریم را مرتب میکنم... مانتو نوبی را که الان دیگر چندان نو هم نیست را تن میکنم... به خاطر شست و شو کمی چروک است... اهمیتی ندارد... دوباره جلوی آینه میروم... چند وقتییست زیاد به خودم خیره میشوم...
دلش را نمیدانم اما بهتر است تغییر نکنم و همان ساناز بی توقع و قانع باشم!!!
کتابم را برمیدارم که شاید وقتی کنم و بخوانمش...

بیرون میروم... از حیاط که رد میشوم چند نفس عمیق میکشم اما این هوا هم آرام نمیکنند...
در سالن بزرگ را آرام باز میکنم... صدای قرآن خوانی های ماه رمضان در فضا پیچیده است... دوباره یاد پدر میافتم یاد صوت زیبای صدایش... خاطرات پدر درست جلوی پایم میافتد... برش نمیدارم که هیچ از رویش رد میشوم... کمی باید از گذشته دور شد... اگر خاطرات بگذارند...

نگاهی به تلویزیون میاندازم... صدایش زیاد از حد بلند است... قرآن اما صدایش گوشخراش نه گوش نواز است!
کسی در سالن نیست... به آشپزخانه میروم... سبد قرصهای آقای معتمد را برمیدارم... کمی آب پرتقال میریزم...
مقداری هم نان و مربا... بالا میروم...

سالن بالا را کنکاش میکنم کسی نیست و صدایی هم نمیاید... داخل میشوم...
باز هم کسی نیست جز پیرمرد همیشه افقی... خواب است...

ساعت قرصش گذشته، اما دلم نمیاید بیدارش کنم... چند بار پتو را تکان میدهم... پنجره را برخلاف همیشه اینبار باز میکنم...
در را باز میگذارم تا صدای قرآن بیدارش کند...

کنارش روی تخت مینشینم... انگار نه انگار... اینبار دلم میاید... صدایش میزنم... چندبار... ترسیده ام... بیدار نمیشود... بلند میشوم... چشمانش را باز میکند... دلم میلرزد و دوباره مینشینم... دلم میخواهد سرزنشش کنم اما دیگر ابهتی برای از دست دادن ندارد همین احترام هم باید باقی بماند!

بلندش میکنم و متکارا پشتش میگذارم... نزدیکتر میشوم و لقمه ای نان و مربا دهنش میگذارم... آرام آرام میچود... همیشه همین است.. و این اعصابم را خورد میکند... مخصوصا صدای دهانش... نه این مرد... هر کسی که کنار گوشم با دهانش صدایی دهد روانیم میکنند...

قرص را دهانش میگذارم و آب پرتقال را به خوردش میدهم... سینی را روی پا تختی میگذارم... با گذاشتن سینی صدای افتادن چیزی به گوشم میرسد... دولا میشوم... مهر کوچکی ست...

لبخند میزنم... فکر میکردم پیر نماز نمیخواند اما کسی هست که نمازش دهد... حتی خوابیده!

پتویش را مرتب میکنم... پنجره را میبندم و بیرون میروم... این قصه هر روز من است... امروز کمی دلهره ام تنگش بود...

اینبار به جای چهره خواب الود، حاضر و آماده میبینمش... حسین را...

کوله ای مشکی رنگ و شیک دوینده انداخته است... تیپش سنگین تر از همیشه است... به این فکر میکنم که چقدر از لباس پوشیدنش خوشم میاید... اما فقط زمانی که مردانه تر میپوشد...

سلام نمیکند و من هم... میدانم برای سلام مقدم تر هستم اما... باز هم این جمله لعنتی "من از ازش بزرگترم"

نگاه لجبازمان طولانی میشود:

- علیک سلام...

حالش خوش است... جوابش را با سر میدهم و پایین میروم... میدانم چرا رابطه من و حسین هیچ وقت رابطه محترمانه یک زیر دست و بالا دست نمیشود... همیشه او را بچه و کوچک تر میبینم... نه از لحاظ سنی بلکه از لحاظ فکری...

آقای معتمد با کت و شلوار مشکی رنگ مات و پیراهنی طوسی و کیف چرمی در دستش در سالن ایستاده و دست در جیب با همان ژست همیشگی منتظر حسین است....

حسین سلام میدهد و پدرش هم جوابش... من هم سلام میکنم و او فقط سرش را تکان میدهد...

و این یعنی او مرا کوچک و بچه میداند... چرا که رفتاری را تکرار میکند که من مقابل حسین داشتم... این تفاوت نسلها و سنها چه ها که نمیکند...

صدایشان را نمیشنوم اما میدانم آقای معتمد رفته است... ظرفها را از ماشین درمیآورم و جابه جا میکنم... بی انگیزه و بی حوصله...

حضورش را از همان بوی کم عطرش که به سختی به مشام میرسد حس میکنم... بوی خنکی که به شخصیتش میاید...

نگاهش نمیکند:

- صبحونه نداریم؟

شانه بالا میاندام:

- نه... پدرتون گفتن ماه رمضان چیزی طبخ نشه...

سمت یخچال میروم و آرام میگوید:

- مگه تو مطبخ قاچار کار میکنی که اینجوری حرف میزنی؟

بعد کوتاه و ریز میخندد...خودم هم از لحن صحبتش لبخندی میزنم....حرفهایش ، آنهم وقتی شوخی میکند شنیدنیست...
 نان تستی بر میدارد و مقدار زیادی پنیر را هم رویش میمالد...شلخته و کثیف قوطی پنیر را سره جایش میگذارد...
 گازی میزند و هول هولی روبه رویم میگیرد...با دهان نیمه پر میگوید:
 - بیا ...بخور...

نگاهم را بی تفاوت ازش میگیرم و میگویم:

- روزه ام...

- روزه؟ شوخی میکنی؟

نگاهش میکنم:

- من با شما شوخی دارم؟

لبخند میزند...چیه مهربان شدی؟؟

- کلا همیشه جدی باش...

ابرویی بالا میاندازم...

- یعنی چی؟

لوده وارانه دستش را به صندلی تکیه میدهد و میگوید:

- یعنی هر جور فکر میکنم تورو خوش اخلاق و مهربون نمیتونم تصور کنم...

با اخم میگویم:

- خیلی خوبه...چون اصلا لازم نیست تصور کنید...

بازهم لبخند میزند و دستش را بر میدارد...

- ما رفتیم...

جوابش را نمیدهم و اهمیت چندانی هم برایش ندارد....

آشپزخانه را تمیز میکنم و از سر بیکاری وسایل افطار را هم کم و بیش آماده میگذارم...

به سالن میروم...برای دومین بار روی مبل های راحتشان مینشینم...کتاب را باز میکنم :

" سهم لبنیاتی ...

روزانه چهار سهم یا بیشتر مصرف شیر بدون چربی...ماست...پنیر و بقیه لبنیات ..

دو تا نه سهم غلات..مثل نان سبوس دار...هفت یا بیشتر سهم میوه و سبزیجات..."

خواندنشان برای منی که به خیلی هایش اما فقط تغذیه اش عمل نمیکنم فایده ای ندارد...

اما بازهم ادامه میدهم....خدا را چه دیدی؟

"حسین"

خنده ام میگیرد... از این حاضر جوابی های عاقلانه اش... بزرگانه اش... سنگینش...
 خصلتهای عجیبی دارد و عجیتر میل شدید من برای مخاطب بودنم است... اینکه دوست دارم با او صحبت کنم حتی به جنگ
 و جدل برایم غیر قابل هضم است...

ماشین را پارک میکنم و عینک را از روی سرم برمیدارم...

کوله ام را میاندازم و مسیری را پیاده طی میکنم... به سعید مسیح میدهم... مثل همیشه جواب نمیدهد...

امروز بیخودی شادم و دلم کمی سگ اخلاقی های سعید را میخواهد... به فکرم میخندم...

از دور مبینمش... دستی برایش تکان میدهم و این جذبه دانشگاه تنها سری برایم تکان میدهد!

با چند قدم درست مقابلش میایستم... دست میدهم:

- به... داش سعید... حال و احوال؟

- قربونت... بد نیستم...

- تو کی خوبی؟؟؟ بگو اونموقع ببینمت ...

- حوصله ندارم حسین... بریم ...

سری تکان میدهم... همیشه همین است... بد اخلاق و سنگین و خوش پوش و زیادی جذاب...

سعید همان پسر موجود در همه دانشگاهها ست که همیشه مرکز توجه هستند... من هم همان پسر شوخ و آویزون این پسر

شیک... اینبار داستانش را وارونه باید بگویم... سعید بیشتر از من آویزان است!

و این مرا خوشحال میکند...

وارد کلاس میشویم... از همان اول عشوه عروسک های درست شده به روی سعید میپاشد... و او بی تفاوت تر و با تکبر تر راه

میروند و این موقع هاست که توجه اش به دوستان مذکرش بیشتر میشود...

ردیف های اول را برای نشستن انتخاب میکنم و سعید هم کنارم... کیفم را زمین میگذارم و گوشیم زنگ میخورد...

نیلوفر است... حوصله اش را ندارم... آنهم برای اولین بار... سعید زیر چشمی نگاهی به گوشی ام میاندازد... عکس نیلوفر را

میبیند... ریجکتش میکنم... اینبار کامل نگاهم میکند... میخواهد بی تفاوت باشد... عامدانه و مردانه دستی در موهایش میکشد و

خودش را مشغول دسته عینک آفتابیش نشان میدهد:

- کی بود؟؟؟

- دیدی که..

- نه ندیدم

- نیلوفر...

- چرا جواب ندادی؟؟

چه میگفتم؟؟ سعید همیشه در مهمانی ها حضور داشت و نیلوفر را به وفور میدید...از رابطه و احساس هردویمان هم خبر داشت..من عاشق نیلوفر نیستم ...اما در حال حاضر به دخترای اطرافم ترجیحش میدهم....
نگاهم میکند:

- هان؟؟

...

- دیگه نمیخوایش؟

ابرویی درهم میکنم:

- مگه مال منه؟

میگرد:

- حسین...

- هان؟؟

- سره کاره نه؟

- سرکار چیه؟؟ دختر خالمه اما الان حوصلشو ندارم همین...

- اون همیشه حوصله تورو داره؟؟

نگاهش میکنم...نمیدانم به شکم باید مهر اطمینان را میزدم یانه...نیلوفر برای سعید اهمیت داشت...

خشک و سرد...اما رک و راست میگویم:

- تو اما همیشه حوصلشو داری نه؟

میفهمد که فهمیده ام...

- نه...من حوصله هیچکی رو ندارم...

دستی به شانۀ اش میکشم...زیره گوشش میگویم:

- باور کردم...

به دختر کناریم نگاه میکنم...زیادی لاغر است...یک قلم آرایش هم ندارد...پایش را تکان میدهد...از صحبتهای بچه ها فهمیده

ام که امتحان داریم...با خنده به سعید میگویم:

- به من میگن دانشجو...اصن همه کیف دانشگاه به اینه...ندونی امتحان داری که هی مشروط شی هی واحد برداری...

تک خنده ای میزند و زیره لب فحش همیشگی اش را نثارم میکند:

- الاغ...

دوباره نگاهم را به دختر بغل دستیم میدهم...با لبخند میگویم:

- ببخشید...

نگاهم میکند... کمی به سمتش متمایل میشوم:

- امتحان داریم دیگه نه؟

سری به معنای اره تکان میدهد... چشمکی میزنم و میگویم:

- حله دیگه؟؟ میرسونی؟؟ قیافت میخوره از این خر خونا باشی... خوندی دیگه؟؟؟

برگه ای از دفترچه همراهم میکنم و روی میزش میگذارم:

- ببین من هر سوالی خواستم بهت میگم اروم تو جوابو بنویس رو این بنداز زیره پام... کسی نمبینه.. میدونم دوباره این مراقب

کچله میاد... اصن هیچی حالیش نیست.. تو راحت باش...

چشم غره ای میرو:

- اوووو... خوب باشه همشو نرسون... چندتا سوالی که بالاخره نمره بیار باشه نیفتم... خوبه؟

دوباره بد نگاهم میکند:

- خوب اصن میخوای نرسون... چطوره؟؟

چشم غره ای میرو و بلند میشود.. کیفش را از کنار صندلی برمیدارد و دسته ای برگه بیرون میکشد...

با صدای بلندی میگوید:

- خوب بچه ها... آماده باشید لطفا... میخوام سوالا رو پخش کنم...

به معنای حقیقی میگرخم... تنها نگاهش میکنم... اصلا نگاهم نمیکند...

برگه را که روی میزم میگذارد آرام میگوید:

- برو دعا کن که این کچله اومده و گرنا سره کارت با خوده استاد بود...

ضایع شده ام نافرم... خودکار را در میاورم... چیزی برای نوشتن ندارم... کاری هم برای کردن ندارم...

سعید تند و تند ورقه را پر میکند... نگاهش میکنم... حتی سرش را هم بلند نمیکند... من هم بیکار نمیشینم و نامه بلند بالا برای

استاد مینویسم... آنقدر خود را بدبخت نشان داده ام که به سطر آخر نرسیده نمره کامل را رد میکند...

بعد از سعید بلند میشوم...

بیرون میرویم... ضربه محکمی به کمرش میزنم:

- عوضی چرا اون کلتو بلند نمیکردی از رو برگه؟؟؟ تند تند سیاه میکردی کاغذو...

با نیشخند میگوید:

- همون فقط سیاه میکردم... بیکارم بشینم درس بخونم...

خوشحال میشوم.. ضربه دوباره ای به کمرش میزنم:

- عین خودمی....

- ماشین اوردی؟؟
- اره..چطور؟؟
- منو برسون تا یه جایی قرار دارم..
- ای جون منم میام...
- نگاهم میکند:
- شتر قرار کاری دارم..
- میزنم زیره خنده:
- اوووو همچین میگه قراره کاری انگار وارد کننده ماشینه...بشین بابا بگو میخوام برم مصاحبه دیگه...
- با ادای خودش میگویم:
- قرار کاری...
- خنده اش را پنهان میکند و مگوید:
- کمتر زر بزن...بشین بریم...
- کلا بچه بد دهنیست...
- با خنده سری تکان میدهم و ماشین را روشن میکنم....
- بیا بریم این شرکت روبه روی خیابون مغازه علی ایناس...یه سریم بهش میزنیم...
- نه دیگه...میخوام برم خونه...
- چیه؟؟ هرروز یه بهانه میتراشیدی بزنی بیرون...حالا چپ و راست خونه؟؟
- جوابی برایش ندارم...به خدا که دلم برای کلکل با این مادر تنگ شده است...
- بیچ تو این کوچه...
- کیف چرمش را برمیدارد و میگوید:
- دستت درد نکنه...همینجاست...
- دست میدهد و پیاده میشود:
- امشب خونه بهنام بیا...منم هستم...
- پلکی روی هم میگذارم...تردید دارم:
- بینم چی میشه...
- ابرو در هم میکشد:
- از کی تا حالا واسه مهمونی رفتن بینم چی میشه بینم چی میشه راه میاندازی؟؟؟
- ای بابا تو چقدر امروز به من گیر میدی؟؟

- چون یه چیزیت شده...

- برو بابا... برو قراره کاریتون دیر میشه...

بازهم همان لبخند کج و همان غرش همیشگی:

- الاغ...

دستی تکان میدهم و دور میشوم... از کنار مغازه سیسمونی خواهر علی رد میشوم...

دوباره دنده عقب میگیرم... پیاده میشوم...

علی مقابل در ایستاده است... با خوشرویی سلام احوال پرس می کند... داخل میرویم و خواهر و شوهر خواهرش نشسته

اند... زیره گوش علی با خنده میگوییم:

- کلا خانواده شما فشرده کار میکنن نه؟ میگم مامانتم بیاد یه گوشه سالن و غذاخوری بزنه به خدا خوبه ها... گرمم میشه

فضای مغازه... بیشتر کناره همین...

با خنده ضربه ای به کمرم میزنند... با هردویشان خوش و بش میکنم... روی یکی از مبلها مینشینیم...

علی حرف میزند و من بیشتر حواسم پی آن لباس و شرتک سِت پسرانه است...

- علی اونو بیار...

حرفش را قطع کرده ام میدانم... بلند میشود و من هم دنبالش... دستی به جنس پارچه میزنم...

- واسه بچت میخوای؟؟

میخندم... اوهم ...

- چنده این؟

جدی میگوید:

- میخوایش؟؟؟

- اوهم...

- واسه کی؟؟

نگاهش نمیکنم:

- به تو چه؟؟

- بذار از ملیحه بیرسم..

منتظر میمانم:

- بده من بذارم تو کیسه...

دستش میدهم... کیسه را تحویل میگیرم...

- چقد شد؟؟

- باشه داداش باشه حالا...

- نه جدی علی... بگو اذیت نکن ...

- به جونه حسین نمیگیرم... خوده ملیحه گفت ...ببر داداش ببر مبارک صاحبش...

کیف پولم را در جیب عقب شلوارم میگذارم و بعد از تشکر بیرون میایم... با خنده لباس را روی صندلی کناری پهن میکنم...

از پسر بچه ها خوشم میامد... خیلی... خنده ام میگیرد وقتی نگاهش میکنم... گرد و قلنبه است... حتی خوده لباس به تنهایی...

ماشین را روشن میکنم و به سمت خانه میرانم... از آهنگ گوش دادن در ماشین متنفرم... این تنها جایست که دوست دارم تا

آخر دنیا فکر کنم... فکر کنم... شاید به آینده و بیشتر به گذشته... و آن همه گذشته یعنی مادر... موسیقی تمرکز را بهم

میریزد...

لباس را جمع میکنم و پیاده میشوم... عینک را روی موهایم میگذارم و ماشین را قفل میکنم... ماشین بابا نیست و خدا را شکر

میکنم...

کلاس دومم را پیچانده ام و اگر میفهمید بازهم از آن نگاه های پرحرفش را نصیبم میکرد...

داخل میروم... اولین منظره ای که به چشمانم میاید چشمان بسته و دهان نیمه باز و نفسهای عمیقش است که روی مبل به

خواب رفته...

قدم دوم را که برمیدارم... میپرد... نگاهش میکنم و ناخداگاه لبخند میزنم... خودش را جمع میکند... روسریش را هم مرتب... و من با

خودم فکر میکنم چقدر این مادر بد اقبال و ساده زیباست!

هنوزهم سلام نمیده و من میفهمم که تلاش بیهوده ایست... سلام دهنده همیشگی باید اول من باشم... بازهم سری تکان

میده... از رفتار هایش حتی از چشم غره های عاقلانه اش خوشم میاید...

مبل روبه رو مینشینم... میخواهد بلند شود :

- کجا بشین...

او اما بلند میشود:

- خوابم برد ..برم یه سری به آقای معتمد بزنم...

- بشین حالا...

و کیسه را روی میز میگذارم... به سمتش هل میدهم... با ابرو به لباس اشاره میکنم...

- این چیه؟

به مبل تکیه میدهم و با لبخند دستم را به زیر سر میگذارم:

- درش بیار خو...

نگاهم میکند و کیسه را باز میکند... لباس را دستش میگیرد... بازش میکند... روبه روی صورتش گرفته و من دلم میخواهد عکس

العملش را بدانم... لبخند بر لب دارد اما خیلی مخفی...

- ممنون..مرسی...

چیزی نمیگویم و لبخند میزنم...

- حالا از کجا میدونید پسره؟

- از کجا معلوم دختره؟؟

- خودم حس میکنم دختره...

- منم حس میکنم پسره...

ابرویی بالا میاندازد..کاش جواب دهد...من هم جوابی دیگه...و همین طور این زنجیر ادامه یابد...

لبخند میزند:

- شما حسایی میکنید که بهتون مربوط نیست..

از جسارتش لذت میبرم...

- من کلا ادمیم که خودمو تو همه چی ربط میدم..حرفیه؟؟

لبخند میزند..من هم لبخندم به خنده بدل میشود...بلند میشود و من دلم نمیخواهد برود...کاش بازهم مسئله برای جدل باشد...

- در هر حال ممنون خیلی قشنگه...با این همه آرزو میکنم پسر نشه..با اینکه یقین دارم دختره..

من هم بلند میشوم ..از پشت کمر بند شلوارم را تکان میدهم و میگویم:

- میای شرط ببندیم؟؟

- شرط بندی حرامه....

ابرویی بالا میاندازم:

- مال ما که از اون شرط بندیا نیست..

کلافه میگوید:

- حالا یا از این یا از اون..نمیخوام ببازم..

لبخند موزی میزنم:

- خوب اگه تو بردی من سورشو میدم..اگر من بردم...هه..بازم خودم سورشو میدم...

اخم میکند:

- کار دارم...رخصت میدین؟؟

ابرویی بالا میاندازم:

- نه...میبندی دیگه؟

اینبار جوابم را نمیدهد و بالا میرود...میدانم کلافه اش میکنم...اما کلافگی اش هم چیزه جالبیست...

"ساناز"

رفتارش... حرفهایش... حتی گاهی نگاه بچه گانه اش کلافه ام میکند...

کلافه ام میکند و نمیدانم میفهمد که از کلکلهای اخیرمان خسته ام یا نه... دلم دوباره بیقرار است...

بیقرار است دوباره دلم...

نمازم را میخوانم... جزء اول راهم میخوانم... صدای خوبی دارم و همیشه در مدرسه قرآن را با صوت میخواندم و به عنوان قاری

شهرمان انتخاب شده بودم.. اما حالا گوشی برای شنیدن نیست.

جز... جز دخترکم... برایش میخوانم.. بلند میخوانم... وقتی انعکاس صدایم در اتاقک کوچک میپیچد حس میکنم کوهی از عظمت

در خانه ام جای گرفته است...

و در قعر بزرگی دست و پا زدن چه خوش ، حالیست...

قران را میندم... میبوسمش... نه یک بار نه دوباره... هزاران بار...

میدانی هفت سال است که کسی را نبوسیده ام؟؟؟

میدانی هفت سال است که مهری به طرف گونه هیچ موجودی پرتاب نکرده ام؟

میدانی تنها بودن چه حسی دارد؟؟؟

هیچ... در اوج خلوتت به بی حسی میرسی... و این است خاصیت تنها ماندن... تنها شدن... و یا حتی تنها گذاشتن!

عزالت گزیده ام...

نه اصلاح میکنم... عزالت را برایم اجباری کرده اند... و گاهی چقدر این گوشه نشینی کوچک را دوست دارم... من و فرزندم...

دعا میکنم کسایی را که تبعیدم کردند... آنها باعث و بانی ثمره ی بزرگ زندگی منند!!!!

دوبار به آقای معتمد سر میزنم... با تلاوت آیت خدا اندکی از بیقراریم کاسته میشود...

روی صندلی کهنه لم میدهم... همین صندلی تنهایی پر کن از مبل راحتی گرانبهتر آن طرف تر هم ارزشمند تر است!!

کتاب را دستم میگیرم.. اما بی حوصله ام... پرتش میکنم روی تخت.. یکی دوماه دیگر تحمل... برای یک لحظه اطمینان.. چه

سخت است... میدانم بچه ام مشکلی ندارد... میدانم...

با خستگی شانه ای پایین میاندام.. نه نمیدانم...

از این ادا و اصول ها شاکیم... زمان مادران ما هم غربالگری نبود و ما هم نمردیم اما حالا...

اعصابم خورد است... دل نگرانم... نمیدانم چرا گاهی خوبم و گاهی مضطرب...

کیسه لباسی را که حسین خریده را برمیدارم.. لباسش را روبه روی صورتم نگهمیدارم... لبخند میزنم...

چقدر زیبا ست.. و چقدر خوش سلیقه... اما دلم رضا نیست که پسر باشد... دلم عصای دست میخواهد...

آنهم همیشگی... توقع زیاد است؟؟؟

مرتب کنار بقیه لباسها میگذارمش...

بیرون میروم... اولین جایی که میروم کناره یاسهاست... اینبار با زاویه ای متفاوت نوازششان میکنم... همیشه از پشت میله ها خودم را زندانی میدیدم و یاسهای خاطره را ملاقاتی... حالا هر دوی مان آزادیم... حکمتش چیست نمیدانم! وقتی کلافه ای... وقتی دلت گرفته است و وقتی حوصله خودت را هم نداری... میدانم با آواز گنجشکها هم گریه ات میگیرد... و چقدر به حس من نزدیک است... خودم را آزاد میکنم... راحت... به بغض سلامی دوباره میدهم... چه کسی میگوید گریه های بیموقع و بی دلیل بد است و دیوانگی...

این فقط شدت صداقت مرا در بیان احساسم میرساند... همین!

روی تاب مینشینم... تاب میدهم و تاب میخورم... یاد پیچ و تاب موهای مادر... یاد آن خرمن رنگ شده اش دلم را تاب میدهد... بازی کلمات را میبینی... هر جوری که فکرش را بکنی مرا یا تو میاندازند... چه بخوایم چه نخواهیم... و چقدر زیباست این سرریزی گاه و بیگاه خاطرات...

چقدر زود رفت... این است که مرا آب میکند... همین!

چشمانم را میبندم... سماجت گذشته قشنگست... مرا به زور هم که شده از حال میکند...

زیر چشمی به همان پسرک همسایه خیره میشوم...

او هم نگاهم میکند... مادر چادرش را چنگ میزند... من دلم چنگ میخورد...

یادِ اعتبار پدر و آبروی مادر نگاهم را به زمین میدوزد... دلم نمیخواهد به خاطره سایه های سرم دست از پا خطا کنم...

به خانه میرسیم... مادر وسیله هارا در حال رها میکند و خودش را هم روی مبل...

به اتاق مشترکم با ساکو میروم... خوابیده است... بدون صدا لباسم را عوض میکنم و بیرون میروم...

مادر زیر چشمی نگاهم میکند... پایین پایش مینشینم... جورابش را در میآورم... میدانم از این کار لذت میبرد...

جای کش محکم جوراب مچ پایش را گود کرده... پایش را مالش میدهم... بالا تر میروم... دستش را میگیرم... میخوام ببوسمش نمیگذارد... ای من به فدای تواضع مادرانه ات...

نمیگذارد دستش را ببوسم... میگوید:

- تو باید پابوس کسی دیگه باشی نه دست بوس من..

زمان ظهور را... تجلی طاها را او به من شناساند... حرفش را گوش نمیکنم... اینبار صورتش را میبوسم... میدانم که میداند پشیمانم... حتی به خاطر یک نگاه چپ به هوس قلبی ام...

من دوستش داشتم و حالا میفهمم آن دوست داشتن کجا و این دلدادگی کجا...

کنارش مینشینم...

- فعلا دوست داشتن و عاشق شدن برای تو زود مامان جان... فراموشش کن... فکرشو نکن... به درست بچسب...

قلبم تند تند میزند... از اینکه دست دلم به راحتی با یک نگاه برای مادر رو شده است دل نگرانم....

- مامان

بلند میشود...

- شام چی میخوری درست کنم؟

جوابش را نمیدهم... خجالت میکشم... به اتاق میروم... روی تخت دراز میکشیم... اشک از گوشه چشمانم غلت میخورد و ساکو با آن چشمان زیبای تپله ایش نگاهم میکند... تنها نگاهم میکند...

از همان اول بی رحم بودند و من نمیفهمیدم....

مادر نگاه های مرا میخواند... حس مرا میفهمید... نگاهم را خواند بدون اینکه او را بنگرم... حسم را فهمید بدون ذره ای نشان دادن... این چه خلقتیست؟؟

یکی جواب مرا دهد... این چه آفرینشیست در وجود یک انسان مقدس... انسان نه یک نام مقدس...

کاش روزی جواب مرا دهی... اینکه چگونه میشود بدون نگاه کردن به رنگ چشمان کسی تمام دلش را کتاب کرد و اینگونه مرا مبهوت... و آفرینش را به اعجاز نگاهش خمود... خمودم کردی مادر... با اعجازت عاجزم کردی....

مغزم فریاد میزند "نمیدانم!"

و من هنوز هم نمیدانم که پایان نگاه عجیب تو به کجا ختم میشود....

تاب با شدت بیشتری مولکولهای هوا را تکان میدهد... و گونه های دانه دانه ام از مرور خاطرات و علامت سوال بزرگی که در گلویم مانده گلگون میشود...

نفسم را فوت میکنم... صدای آقای معتمد پرتم میکند به حال... تاب را به سرعت نگهمیدارم... خجالت زده ام... مویم را داخل میدهم و پیاده میشوم...

- سلام... ببخشید.. من تازه به آقای معتمد سر زدم... همه چیزشونم دادم... قرص و نهار... ملحفرو عوض کردم... صورتشونم تر کردم... گفتم یه کم هوا عوض کنم...

لبخند میزند... و چقدر شبیه حسین میشود:

- هوا عوض کنید یا... شما کلا هوارو عوض کردی....

منظورش را کمی و بیش میگیرم... لبخند میزنم... هنوز هم ملتهم...

- حسین گفت روزه این... با این وضعتون اصلا درست نیست...

لبخندم را میخورم:

- نه مشکلی ندارم... هنوز تازه دوماه بیشتر نیست...

- باشه بالاخره.. از همین ماه های اول باید به بچتون رسیدگی کنید... بالاخره داره شکل میگیره...

دلم میخواهد روزه ام را بگیرم... من از این گرسنگی و قار و قور های بلند معده ام لذت میبرم... این صدای ثواب است ...

- یا حداقل یه روز درمیون بگیرید...ضعیف میشید خدایی نکرده!
پاسخش را تنها با لبخند بی جانی میدهم...نمیروود و مرا معذب میکند...
روی تاب مینشیند...

- حسین چیزی از مادرش گفته؟؟
غافلگیرم میکند...

- نه ...

سری تکان میدهد...

- به حرفاش گوش بدین...دلش پره...بچست...بازم بچست...هنوزم بچست...
سری تکان میدهد و بلند میشود:

- نمیدونم کی بزرگ میشه...

- چیزی شده؟؟؟ مشکلی هست؟؟؟

- مشکل که...آره مشکلی هست و خیلی وقته که هست...

سری تکان میدهد...

- من مقصره رفتن مادرشم...نمیدونم باید چیجوری آرومش کنم..باید چیجوری خوش کنم..

- آقا حسین که چیزیشون نیست...

- خنده های الکی و شوخی های الکی ترشو نبین...از درون داغون تر از این حرفاست .میخواود با این ظاهر شوخ و شادی که از خودش درست کرده باطن محزونشو پنهان کنه...اما مگه میتونه؟؟ مگه میشه یه پدر پسرشو ببینه و پی به دلش نبره...پی به حس تنفر خوابیده به پدر و نبینه...

بازهم همان علامت سوال گنده بالا سرم نقش میندند...پس این فقط مخصوص مادرها نیست...پدر هم میتواند دست احساس فرزند را رو کند...دل نگران میشوم ...پدر هم از علاقه کوکورانده ام خبردار شده بود؟؟

احمقانت نگرانی ام ...او برای همیشه رفته است و من اینجا دل نگران گذشته ام...مگر نمیشود کسی گذشته را ...از دست رفته ها را به یاد بیاورد و نگران و پریشان شود؟؟

میدانم نمیشود...اما من میشوم...من با تمام دنیا فرق دارم!

- من مقصرم...

ناراحت میروود...دل پریشان میروود...مرا با هزاران سوال تنها میگذازد...چرا هرچه سوال است از جانب همین قطب اصلی خانواده در ذهنم رخ میدهد....

"مادر"

داخل میشوم...صدایی ملایم آهنگ پایی از طبقه بالا به گوش میرسد...نگاهی به ساعت میاندازم...نیم ساعت بیشتر به اذان نمانده است...

دعای عهد را آرام آرام زمزمه میکنم...به خاطره ارادتم به امام دعای ظهورش را هم حفظ کرده ام...
"اللهم ارني الطلعه الرشیده"

چه حس خوبیست...به قامت رشیدت...مهربانم...

اشک میریزم و وسایل افطار را...اولین افطار را فراهم میکنم!
"اللهم به بلادک و احی به عبادک"

میز را میچینم...

روبه روی تلوزیون میایستم...

"العجل العجل یا مولای یا صاحب الزمان"

چشمانم را میندوم...دعا میکنم...دستم را به روی شکمم میکشم...بازهم دعا میکنم...

صدای اردبیلی در خانه بزرگ میپیچد و دعای مرا نصف نیمه رها میکند...

صدای اذان میپیچد و عظمت خانه را به حقارت میکشاند...

صدای الله و اکبر میپیچد و موسیقی قطع میشود...کار زیبایی میکند حسین..

رو برمگردانم...آقای معتمد با دست و روی خیس به نماز میایستد...اولین بار است که نماز خواندنش را آنهم وسط سالن میبینم
با تک مهری روبه رویش...

به آشپزخانه میروم...صوت صدایش را دوست دارم...

خرمایی به دهان میگذارم...چشم میندوم..و تازه میفهمم چقدر گرسنه ام...

خرمای دوم را با گردو به دهان میگذارم...چایی میریزم و بیرون میروم...تشهد را هم میخواند و بلند میشود...

چای را روی میز میگذارم و آرام میگویم:

- قبول باشه...التماس دعا..

نگاهم نمیکند...صندلی را بیرون میکشد و میگوید:

- شام همینجا افطار کن....

لحن صدایش سوالی نیست...پرسشی نیست...امریست...مثل پسرش...

- نه ممنون...می...

- همینجا بشین میگم...مشکلی نیست...

چایی میریزم و با اکراه مینشینم! نمیتوانم آنطور با ولع و مثل همیشه بخورم..اما میخورم..بی صدا...

حسین با سر و صدا پایین میاید... با دیدن من ابرویی بالا میاندازد... اما چیزی نمیگوید...

صندلی را میکشد و با خنده میگوید:

- یه چایی واسه من میریزی...

پدرش نگاه تندی میکند و من بلند میشوم... چایی میریزم و روبه رویش میگذارم...

دوباره مینشینم... چای را شیرین میکنم... بی صدا هم میزنم... آقای معتمد هم بی صدا روزه اش را باز میکند...

حسین حرف میزند و از دانشگاه و سوتی امروزش میگوید... او واقعا بچه است... یه پسر بچه بزرگ ناشدنی...

خنده ام میگیرد وقتی میفهمم دختری که از او تقاضای قلب میکرد فرستاده استاد و خود یک مراقب بوده...

چاییم را سریع بالا میدهم و بلند میشوم... آقای معتمد با همان صلابت همیشگی بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- از این به بعد، بعد افطار برنج نذار... سوپ میخورم...

سری تکان میدهم و به آشپزخانه میروم... زیر برنج را خاموش میکنم و در زودپز قرمه سبزی را هم باز میکنم...

بوی عجیبی میدهد... و این بو بدجور مرا به اشتهایی دوباره میآورد...

با احتیاط خورشت را درون ظرف بزرگ خورشت خوری میریزم... برنج را هم در دیس... روغن کرمانشاهی را رویش میدهم و

برنج زعفرانی را به صورت عمودی افقی به روی برنج سفید میپاشم...

بوی خوبی میدهد... دوست دارم کل دیس را ببلعم... ظرف و قاشقهای آماده را برمیدارم و بیرون میروم...

نمکدان و سبزی خوردن و ماست را هم... آقای معتمد تکیه داده به صندلی با حسین آرام و آهسته حرف میزنند...

صدایشان را نمیشنوم...

خورشت را میبرم و در آخر برنج را

- بین افطار تا شام یه آنترکتی بده...

من هنوز به خلق و خوی این خانواده سه نفره مسلط نبودم...

- چشم...

میخواهم برگردم که حسین میگوید:

- نمیخوری؟؟

برمیگردم:

- نه ممنون...

به سمت آشپزخانه میروم صندلی را بیرون میکشم و روبه روی جزیره کوچک وسط آشپزخانه مینشینم...

کمی ته دیگ مانده است... داخل ظرف میریزم و کمی آب خورشت را میریزم... با اشتهای و ولع شروع به خوردن میکنم... قاشق

آخر را هم به دهان میگذارم... حسین به آشپزخانه میاید...

نگاهم میکند... در یخچال گول پیکر را باز میکند و پارچ آب را خارج میکند... یادم رفته است آب را ببرم...

- پارچ را بالا میگیرد و میگوید:
- آب یادت رفته بود...بابا یکی درمیون بین لقمه هاش آب میخوره...
باید جوابی میدادم اما ندادم...نگاهم میکند هنوز...
- چته شما؟؟؟
- دوباره نگاهش میکنم...از من چه میخواهی پسرک؟
- من چمه؟؟
- سری تکان میدهد:
- دعوا داری با من؟
خسته ام...کلافه میگویم:
- ول کنید تورو خدا...
صندلی را پیش میکشد و مینشیند...
- چی رو ول کنم...تو با من خیلی بدی...
و تو خیلی بچه ای...عین پسر بچه های هشت ساله حرف میزنند...
- من با کسی بد نیستم...
- چرا هستی...و مشکلم نمیدونم...بگو خوب...
قاشق را درون ظرف ول میدهم:
- چیرو بگم؟؟؟
- چرا با من بدی؟؟ چرا حوصلمو نداری؟؟ چرا همیشه با من دعوا داری؟
دوتا دستم را روی جزیره میگذارم و بیشتر خودم را طرفش میکشم...
- من نه با کسی دعوا دارم..نه با احدی بدم...اصن شما که برا خودت برو بیایی داری به خلق و خوی من چه کار دارید؟؟؟
- من میگم چرا باهام سردی تو میگی برو و بیا داری؟؟
کلافه ام....کلافه ام کرده است...خیلی :
- ببینید اصن از همین لحظه به بعد من با شما خوبه خوبه خوبم...هیچ دعواييم ندارم...
حله؟؟
- لبخند میزند...اما درد دارد...
- این یعنی اصلا حل نیست...
دوباره همان جواب همیشگی:
- تعبیرش با خودتون...

زمزمه میکند:

- با خودم..با خودم...کاش همه چیز با من بود...

- هنوز خیلی بچه ای...

خشک و سرد میشود...به چشمانم خیره میشود:

- میدونی از این کلمه متنفرم؟؟

شانه ای بالا میاندازم:

- نه...

- پس بدون..

کلافه است...من کلافه اش کرده ام...بزور لبخند میزنند...این پسر بچه سرتق هر لحظه رنگ عوض میکند...

- از لباس خوست اومد؟؟؟

- گفتم که خیلی قشنگه..بازم ممنون..

- نگفتم که تشکر کنی...

- این جواب معمول هر محبتیه...

- پس در برابر محبتای تو باید چند بار تشکر کرد؟؟؟

ابرویم بالا میرود...محبت؟ من تا همین لحظه با حسین جز جدل و بحث محبتی بینمان ندیده ام

- محبت؟ کودوم محبت...

- همین که با این وضعت ...آقاچونو میبری حمام...

هه..دوباره این حمام کذایی...لبخند میزنم..برای اولین بار در این هفت سال کسی قدم را دانست...

- وظیفه همین...

- همه دخترای همسن و سال تو الان رنگ به رنگ دوست پسر عوض میکنن و روزاشون تو سولاریم و شباشون تو آپارتمانای

مجردی میگذره...تو اما با یه بچه تو شکمت داری از پدر بزرگ یه ور من مراقبت میکنی...این خودش...

با صدای آقای معتمد حرفش را نصفه نیمه میگذارد:

- حسین این آب چی شد؟؟

- الان میارم بابا...

بلند میشود...لبخند دوستانه ای میزند و بیرون میرود...

حالا میفهمم..اگر حتی بحث هایی هم که میکند بهانه ای برای باز کردن صحبتی باشد،میخواهد به گونه ای خود را خالی کند

و شاید میخواهد آرام آرام به بحث مورد نظرش آنهم تداعی گذشته برسد...

حالا میفهمم چرا آقای معتمد گفت به حرفش گوش کنم و بهتر از آن میفهمم که چرا گفت حسین خیلی بچه است...

او حتی با احساسات سرکش خودش هم روراست نیست...اینکه بخواهد کنار یک زن آنهم من درد و دل کند استخاره نمیخواهد...اما این پا و آن پا میکند...و دلیلش بی تجربگیست...

او با این همه دختر بازی هنوز نمیداند باید با یک زن چگونه و چطور رفتار کند....

به پای حرفهایش مینشینم..از این به بعد... یک هفته از ماه رمضان میگذرد و به شکر خدا من هم به راحتی روزه هایم را میگیرم...

هنوز هم حسین حرف میزند...هنوز هم با لبخندهای دوستانه آهسته میاید حرف میزند و آهسته میرود و نتیجه گیری میکند...

هنوز هم افطار میکنم...هنوز هم سحری درست میکنم...هنوز هم کتاب میخوانم و هنوز هم دلهره دارم...

اما دیگر از آن کلکلهای خسته کننده و دل شکن خبری نیست ..حسین نرم شده است و شاید دلیلش تخلیه روانی خودش باشد...میخواهد کسی برایش باقی بماند تا درد و دلش را بشنود...

در این هفته دوبار نیلوفر به اینجا آمد اما آقای معتمد اصلا رفتار معقولی را از خودش نشان نداد...سر حسین داد کشید انهم مقابل من و نیلوفر...تحقیرش کرد که دست از گناه برنمیدارد حتی در ماه رمضان...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حسین عصبانی نبود...اما در چشمانش تنفر موج میزد...

با حرص بالا رفت و نیلوفر هم از خانه...

هیرو سه بار زنگ زد...هر سه بار حوصله مرا با حرفهایش سر برد...گاهی فکر میکنم تنهایی هم بد نیست...

حسین ناراحت است...دو روزیست از دعوی پدر و پسر گذشته ...وقتش را دانستم تا با او صحبت کنم...

بالا میروم...در میزنم...جوایی نمیدهد...صدای بلند موسیقی گوش کر کن است..

داخل میشوم...روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده است..بی اجازه صدای اسپیکر را خاموش میکنم...نگاهم میکند..تنها همین..

فکر میکردم الان است که صدایش را بالا ببرد...اما چیزی نمیگوید و به پهلو میخوابد...دستش را زیر سرش میگذارد و خیره ام میشود...

دست به کمر میزنم...هنوز هم نگاهم میکند...

- حالم بده...

روی مریضش را مبینم...روی بیمار مخفیش را...

- خیلی بده...

روی صندلی مینشینم...این دومین باریست که اتاقش را مبینم...

- اتاقت خیلی بیرخته...

با خنده میگویم که از این حال دربیاید اما غم دار تر از این حرفاست...

- میدونم...

خنده ام را میخورم...

- چیرو... اینکه اتاقت زشته؟؟؟

بلند میشود... لب تخت مینشیند:

- حال و روزم بیرخته...

- چته؟

- دلہ میخواد یکی رو خفه کنم... واقعا دلہ میخواد یکی رو بکشم...

جدی ست... و من کمی میترسم...

موبایلش زنگ میخورد... عکس زیبای نیلوفر روی بک گراند موبایل بزرگش نقش مینندد...

موبایل را از روی میز میگیرم و روبه رویش نگهمیدارم... نمیگیرد اما شماره را میخواند... چهره اش را جمع میکند:

- قطعش کن بابا... حوصلشو ندارم....

ریجکتش میکنم... بلند میشوم... گوشی را روی میز میگذارم:

- پس... حوصله منم نداری دیگه...

نگاهم نمیکند:

- بشین...

- حوصله...

با تشر میگوید:

- گفتم حوصله اونو ندارم نه تو...

لبخند میزنم... برای من حوصله دارد... من همدم او هستم... سنگ صبورش....

دوباره مینشینم... میخواهد حرف بزند... درکش میکنم...

نه درکش نمیکنم... من هفت سال است که حرفهایم را بغض کرده ام... خیلی از کینه هارا فراموش کرده ام... فقط یک تصویر

مبهم اما خاکستری از هفت سال اخیر در ذهنم جای گرفته است...

- زندگیمو به گند کشید... حالام واسم تعیین تکلیف میکنه... میخواستم یه مدت باهاش مدارا کنم اما خودش نمیداره... اونموقعی

که باید واسه من دین داری میکرد... هه... با عیاشیاش زندگیمو به گه کشید...

حرفش را نمیفهمم... پدرش را میگوید؟؟ آقای معتمد و عیاشی؟؟

- حسین...

مادر بزرگ و پدر بزرگم با ما زندگی نمی‌کردن... مادر بزرگم بهش زیاد گیر میداد... باور نمی‌کردم که پدرم یه بی‌غیرتی باشه که با وجود مادرم شبانه روز با هر آشغالی بهش خیانت کنه...

اشک در چشمانش حلقه می‌زند... قلبم می‌لرزد... حسین گریه هم بلد است؟
با داستانش حالم را بد میکند... دارد روانی ام میکند...

- زن قشنگی نبود... پولدار نبود... بلد نبود چی‌جوری به خودش برسه... بابام فقط گرفتش که از شر مادر بزرگمو حرفاش راحت شه... و از همه مهمتر... پدر بزرگم بهش قول داده بود اگر زن بگیره دوتا از کارخونه هاشو به نامش میکنه... هه... مادره منو با ثروت و وعده‌های بابا بزرگ طاق زد...

چنگی به مویش می‌زند...

فکر می‌کردم مادرش خارج از کشور است... چرا همچین تصور غلطی را داشتیم!

- مامانم از پله‌ها می‌فته پایین... از همین پله‌های نفرین شده... بابام... بابام دیر میرسه... اصلا نمیرسه...

بابام نیست که ببرتش بیمارستان... نیست که به دادش برسه... نبود... الانم نیست که به داد من و روحم برسه...

ازش متنفرم... متنفرم... آگه یه کم زودتر می‌ومد خونہ... اگر از عیاشیاش کم می‌کرد الان مادرم کنارم بود... کسی که به حد مرگ مپرستیدمش...

با حسرت آه میکشد:

- اگر بود... که نبود...

اشکش می‌چکد و من طاقت دیدن اشک‌های یک مرد را ندارم... این اولین باریست که نام مرد را برای حسین انتخاب میکنم!

رو برمیگردانم... بغضم را قورت میدهم... دلم می‌خواهد مثل یک برادر سرش را به سینه بکشم و برایش نجوای امید بخوانم... چقدر این پسر بچه غم دیده است...

و چقدر داغون است... چقدر... اینکه پدرش بد بود... اینکه خیانت می‌کرد آنهم به وفور... اینکه با پسرش بد رفتاری می‌کرد... اینها همه غم اندکیست در برابر از دست دادن زندگیش...

درکش میکنم... می‌فهممش... او کسی را از دست داده است که من از دست رفته نمیدانمش...

من هنوز هم با بوی یاس مادر را کنار خود تصور میکنم... هر شب با اغوش او به خواب می‌روم و هرروز با نوازش خودش است که از خواب بیدار میشوم!

- میدونم چیرو از دست دادی... میدونم کیو از دست دادی... من...

نمی‌گذارد جمله ام به فعل برسد:

- میدونی کیو از دست دادم... میدونی چیرو از دست دادم... اما این از دست دادنه سخت نیست... این چی‌جوری از دست دادنه سخته... به تمام وجودم چنگ می‌زنه... اینو نمیدونی...

درکش نمی‌کنم... به آنی حرفم را پس می‌گیرم... درکش نمی‌کنم... نمی‌فهممش...

او از دست داده است... اما بد از دست داده...

- منم عاشقش بودم... عاشقش هستم... مادر تنها فرشته مونثیه که بالاش چیده نمیشه...

همیشه کنارته شک نکن...

نگاهم میکند...

- وقتی جوابمو نده... هه... وقتی ازش در مورد رنگ لباسام میپرسم و جواب نمیده... وقتی در مورد بوی عطرم میپرسم و جواب

نمیده... چه به درد میخوره این دوره همی؟؟

او واقعا دیوانه بود... هنوز هم از مادرش نظرخواهی میکرد؟؟ او از من هم عاشق تر بود...

جوابی برایش ندارم...

- من بلد نیستم دلداری بدم.. بلد نیستم راهنمائی کنم...

- بشنو... فقط همین...

لبخند میزنم:

- میشنوم...

نگاهم میکند... خیره ام میشود... نگاهش رنگ عجیبی دارد هنوز پای چشمانش خیس است... حرکت آرام لبش با صدای آهسته

ای که خارج میشود دلم را زیر و رو میکند:

- دوست دارم...

دلم هری میریزد... لبخند میزنم... هفت سال است که کسی به من دوستت دارم نگفته بود...

هفت سال است که مخاطب لب زنی های کسی قرار نگرفته بودم... هفت سال است که کسی مرا دوست نداشته... هفت سال...

دوست داشته شدن حس عجیبیست... حرفی نمیزنم... او حتی جواب لبخندم را هم نمیدهد... میدانم این غلیان احساسش به

خاطر شنیدن حرفهایش است... آزاد شده است... میدانم... و شاید حس مادر نداشته اش را میخواهد در وجود من پیدا کند... شاید...

خشک و سرد... فقط خیره نگاهم میکند... حرفی نمیزنم اما او میگوید:

- هر جور میخواهی تعبیرش کن..

منظورش را نمیفهمم... بلند میخوم.. باز هم لبخند میزنم.. و او هنوز هم لبخند نمیزند...

بیرون میروم... دوست دارم دوستت دارم را هضم کنم.. همین!

"حسین"

دوستش دارم... دوستش دارم... دوستش دارم و به او گفتم...

دوستش دارم میدانم... میدانم نفهمید که این دوست داشتن با دوست داشتنهای دیگر متفاوت است...

دوستش دارم و میدانم که میدانم این دوست داشتن یعنی چه..

دوستش دارم و میدانم مقصد مرا تعبیر نمیکند...ساناز زیادی خوش بین است...
 دوستش دارم و وجود نیلوفر هم نتوانست هیچ حساسیتی را در احساسش بوجود آورد...
 او علاقه ای به من ندارد...اعصاب من به خاطر نیلوفر و رفتار بابا خورد نبود...راستش را میگویم...
 اعصابم به خاطر بی احساسی تو خورد است...
 دوستت دارم...و این حسی ست که حتی به نیلوفر هم نداشته ام...دوستت دارم و میخواهم اعترافش را کنار بزنم...اینکه در این
 دوماه به این زودی به تو زیبایی و قشنگی و خوبیت خو گرفته ام...
 دوست دارم و این سرخط هر سطر است که داد میزنم...
 دوستش دارم...
 دوستش دارم و این حس ناشناخته مسخره تر از چیز است که فکرش را میکنی...
 دوستش دارم و تا به حال هیچ کس این چنین حسی نداشته است...
 مورد علاقه من یک زن با چهار سال اختلاف سنی و بچه ای در رحمش...مورد علاقه من یک زن است... و این درد است...یک
 زن حامله است...این زخم است...یک زن باردار با یک گذشته مبهم...این
 خوده خوده بداقبالیست...
 دوستش دارم و نمیتوانم رد این علاقه را پشت رفتارهای عادی ام پنهان کنم...
 من دوست داشتن را زود اعتراف میکنم...از انتظار متنفرم...همین لحظه از همه کس و همه چیز جز ساناز بی زارم...وقتی
 میگویم حوصله ندارم...یعنی تنها حوصله تو را دارم...
 دوستش دارم و اینبار به دل سرکش و بیخودم اعتراف میکنم:
 - دوستش دارم و این یعنی برای اولین بار
 "عاشق" شده ام...

 "ساناز"
 با حسین مهربان بودن زیباست...خیلی...
 مثل یک برادر دوست داشتنی اما کوچک و تقصیر بامن رفتار میکند و من ساکوی گمشده را درش پیدا میکنم...
 سیروان گمشده را درش پیدا میکنم...خواهری کردن خود را درش میابم...
 حس خوبیست...خوب بودن با حسین حس خوبیست...
 هر کاری که میگویم انجام میدهد...با خنده میگویم "غلام حلقه به گوش"
 بعد از اعتراف به گذشته اش راحت شده است...صمیمی تر رفتار میکند...دیگر از آن کلکل های دیوانه کننده خبری نیست...اما
 تا دلت بخواهد لب میزند...

دوست دارم دوست دارم... و جواب من تنها مرسی ست...
 وقتی میگویند دوست دارم ساکو را تصور میکنم...وقتی لب میزند سیروان را...
 زیاد میگویند دوستم دارد و من میدانم چقدر تنهاست و من میدانم که چقدر دلش میخواهد جدی گرفته شود...ومن تنها میدانم
 درمان حسین همین جدی گرفتن هاست...
 ماه دوم است و روزها به سرعت میگذرد...حسین میگوید هفته دیگر مراسم احیا دارند...
 تعجب سراپایم را فرا میگیرد...تابم میدهد و روبه رویم میایستد...دست به سینه..با لبخند نگاهم میکند:
 - آره...احیا...بابا هر سه شبو مراسم میگیره...
 - چقدر خووووووب...
 لبخندش عمیقتر میشود...
 میخواهم پیاده شوم...تلاشم را برای نگهداشتن تاب میبیند و جلو میاید بایک دست تاب را نگه میدارد...
 پیاده میشوم...درحالی که روسریم را درست میکنم و میگویم:
 - شامم میدن؟؟
 - شام نه سحری...آره آخره مراسم...بعد قرآن به سر وقتی دارن میرن سحری میدن...
 خوشحالم...چقدر...
 - چی میدین؟؟
 - غذا!؟
 - اوهوم...
 - بابا پارسال کباب داده بود...امسالو نمیدونم...
 بازهم لبخند میزنم...
 - دوست داری؟
 - چی؟
 - کباب...
 سری به نشونه آره تکان میدهم...سری تکان میدهد...
 داخل میروم...او هم پشت سرم میاید...نگاهی به ساعت میاندازد...حدودا یک و نیم است...
 - باید برم....
 سری تکان میدهم:
 - میدونید که نمیتونم نهار درست کنم در...
 حرفم را نیمه کاره میگذارد...در حالی که از پله های بالا میروود میگوید:

- روزم..

لبخندی چاشنی تعجب نگاهم میشود... حسین... روزه... عجیب است...

دستی به آشپزخانه میکشم... وسایل سوپ را آماده میکنم تا یکی دو ساعت دیگر بار بگذارم...

به آقای معتمد سر میزنم... چیزی لازم ندارد جز استحمام...

پایین میروم... به سمت اتاقم میروم که صدای بلند حسین را میشنوم:

- ساناز.....

برمیگردم...

سری تکان میدهم:

- من رفتم...

بازهم سری تکان میدهم:

- به سلامت....

پلک روی هم میگذارد و آبی نگاهش را مخفی میکند... میروم... بازهم بوق میزند و میروم...

باخنده سری تکان میدهم و داخل میروم...

- دیوانه...

روحیه ام را شاد میکند... با وجود چرت و پرت هایش میخندم و آن لحظه هاست که واقعا شادم...

موضوع زندگی را گذشته ام را کامل برایش تعریف کردم... بی حرف ترکم کرد... همین!

دیروز هیرو هزاران بار زنگ زد... میگوید میخواهد ببینتم... هنوز جوابش را نداده ام...

حسین در حال نشسته و تلوزیون میبیند... کنارش میایستم... با دیدنم تلوزیون را کم میکند و آنطرف تر مینشیند:

- بشین...

- ممنون راحتم... راسش اومدم یه اجازه ای بگیرم...

روبه رویم میایستد...

- اجازه؟؟ ازمن؟

- راسش... میدونم باید به بابات بگما... اما خوب... جرات نمیکنم...

خنده مقطعی میکند و دستش را در جیب شلوار ورزشی اش میکند:

- هه... چیه خو؟؟ بگو...

- اگه میشه من امروز... راسش پسر عموم میخواد ببینتم...

خنده از لبانش پر میکشد...

- کی؟؟

- پسر عموم...

- خو...بگو بیاد اینجا ببینت...

- نه آخه...میگه برم یکم بگردیم...روحیمون عوض شه...راسش خیلی وقته ندیدمش..دلتم براش تنگ شده...

آرام روی مبل مینشیند...صدای تلوزیون را بلند میکند...خیلی....

- میتونی بری...اما من به آقاجون نمیرسم....

دندانهایم را روی هم فشار میدهم...کار توهم گیر من میافتد...میخواهم برگردم که دوباره میگوید:

- برو...ولی زود برگرد...

با لبخند میگویم:

- داداش خودمی...

برمیگردد...نگاهم میکند...به سرعت..خوشحالم...حسین دلش نمیاید روی حرفم حرف بزند...میدانم!

بیرون میروم...

دست و رویم را میشویم...روبه روی آینه میایستم موهایم را برس میکشم...دوباره از نو میندم...

لبهایم را به هم میمالم..دلتم کمی...فقط کمی ماتیک میخواهد همین....

لبم را گاز میگیرم...من چه کسی را دارم که برایش بخوام آرایش کنم؟

لباسهایم را میپوشم و در آخر چادرم را...کفشم را پا میکنم و در حالی که موبایلم را سرهم میکنم در را باز میکنم...

با آبی وحشی چشمانش روبه رو میشوم... یک پایش را به دیوار تکیه داده و دستش در جیبش است...سرش را هم تکیه داده و

نگاهم میکند...

لبخندش میزنم...تنها نگاهم میکند...

کیفم را جا به جا میکنم:

- من رفتم...

- زود برگرد...

لبخند میزنم:

- زود برمیگردم...

- خدافظا...

نفسی بیرون میدهد و تکیه اش را میگیرد...

- ساناز....

برمیگردد:

- میرسونمت...

خوشحال میشوم... اما بالاخره باید کمی تعارف کنم..

- نه ممنون مزاحم نمیشم... خودم میرم...

نگاهم نمیکند:

- وایسا سویچو بیارم... میام...

نفس راحتی میکشم... حداقل از پیاده روی و بیخودی پول تا کسی دادن راحت میشوم..!

دم در منتظر میمانم... در پارکینگ باز میشود و با آن ماشین گنده اش بیرون میاید... در را از داخل برایم باز میکنند...

مینشینم... به رو به رو خیره شده است:

- اولین باره که سوار ماشینم میشی...

لبخند میزنم :

- اوهوم...

- کجا میخواین برین؟

- نمیدونم...

- مواظب باش... چیزی نخوری که واسه بچت بد باشه...

از نصیحت ها و نگرانی هی ساکو واراناش لذت میبرم...

- نه... حواسم هست... ممنون!

- بیچ راست لطفا...

سکوت میکند... به روبه رویش خیره شده است... من هم از پنجره بیرون را میپایم...

خشک و سرد است... و با تمام این احوال باز میگوید... میگوید که دوستم دارد... میدانم هر لحظه میخواهد گوش زد کند که

دوستم دارد و تنها من را دارد...

خنده ام میگیرد... پسرک بی غرور... ای پسرک ساده... تکرارش میکند حتی خشک و خشن... با صدا میخندم... نگاهم میکند:

- خنده داشت؟

- آره...

اینبار با لبخند نگاهم میکند...

- الان دیگه میفهمی ساناز با خنده چه شکلیه نه؟؟

لبخندش عمیقتر میشود:

- آره... نیاز به تصور نیست... خدارو شکر که میخندی...

بازهم لبخند میزنم... و خدارو شکر که تو خوبی و آرام حسین... حس میکنم یکی از اعضای خانواده کنارم است....

عجیب و سریع این دوستی صمیمی پیوند خورد... حسین خیلی بچه است و حرفهایش هم بچگانه...

البته گاهی اوقات آنقدر مرد میشود که در کردهای اصیل هم نوعش را پیدا نمیکنی...نمیدانم ان موقع چه بر سر افکارش میاید...

ماشین را نگه میدارد...تشکر میکنم...دستش را دراز میکند و به پشت صندلیم تکیه میدهد...نگاهم میکند تنها...

- میری خوش؟

- آره دیگه ...یه سری بزنم بهش...بعد میریم بیرون...

سری تکان میدهد..

- بخند...من عادت دارم شما رو با خنده ببینم...

نمیخندد...بدم میاید از مواقعی که اینقدر جدی میشود...من هم لبخندم را میخورم...

- ممنون...زحمت کشیدی...

جوابم را نمیده...پیاده میشوم...دستی تکان میدهم...منتظر میماند...در میزنم و در را باز میکند...

بازهم دست تکان میدهم و او تنها سرش را...

بوقی کوتاه میزند و میرود...

در آسانسور را باز میکنم و هیرو را خندان بین چهارچوب در میبینم...دست به سینه نگاهم میکند.

- سلام...

- علیک سلام.....

میخندم...اوهم...فکرم درگیر حسین است...در را میندند

- با کی اومدی؟؟

- پسر آقای معتمد..

ابروی بالا میاندازد...با خنده مینشینم و میگویم:

- بیست و چاهار سالشه...

اوهم میخندد..

- بشین برات یه چیزی بیارم بخوری...

- ممنون روزم...

- ســــاناز روزه ای؟؟؟ دیوونه ای تو؟؟

- آره...حالام بیا بشین...برنامتو بگو...

- برنامه؟

- آره دیگه ...میخوای مارو کجا ببری؟؟

با خنده دستانش را به هم میمالد و میگوید :

- خواستگاری...

ابرو بالا میاندام:

- چی؟

- امشب میخوام سه تایی بریم بیرون...

- سه تایی؟

- آره من و تو و ... نیلوفر...

لبخند میزنم...

- جدی؟

سرش را تکان میدهد...

- حالا قضیه خواستگاری چیه؟؟؟

- بابا تازه پرویز برگشت...

دیگر صدایش را نشنیدم... یعنی عمویم بعد از اینهمه سال به تهران برگشته بود... با اینکه به وجودم آگاه بود اما... نخواست

مرا ببیند؟؟ مات مانده وسط حرفش میگویم:

- پس... نخواست منو ببینه؟؟

سرش را زیر انداخت:

- نه راسش... میخواست ببتت اما کاری پیش اومد مجبور شد زود برگردد...

بغضم را قورت میدهم... توهم برایم بهانه بیاور عیبی ندارد...

با لبخند میگوید:

- دوباره میاد...

لبخند زورکی میزنم...

- فهمیدی قضیه چی شد؟؟

- نه...

- نه... ببین.. راسش من میخوام تو... یه جورایی با نیلوفر در مورد ازدواج و قصده من حرف بزنی... همین...

در حال و هوای خودم نیستم سری تکان میدهم و در فکر غریبانگی خودم فرو میروم...

"حسین"

لعنتی....

من جدی میگویم دوستت دارم و او شوخی میگیرد همه اش را...

من بیخودی تمام این دوستت دارم هارا خرج کسی نمیکنم و سانااز اینگونه مرا شوخی گرفته است...
 باورم ندارد...دوستت دارم هایم را جدی نمیگیرد...
 دوستت دارم نامرد...صدای موبایلیم حالم را بهم میریزد...سعید است...
 - هوم؟؟
 - کجایی؟
 - نمیدونم...
 - اه...حسین مته آدم جواب بده...کجایی میگم؟
 - خیابون...
 - شتر...کودوم خیابون؟
 نگاهی به تابلو میکنم و نامش را میگویم:
 - اونجا چیکار میکنی تو؟؟ پاشو بیا اینجا. خونه خشایار...بیامنتظرم..
 لباس تو خونهنتم است...شانه ای بالا میاندازم و ناراحت و بی اعصاب به سمت خانه خشایار میرانم!
 حالم خراب است و دلپش تنها یک نفر است...همان یک نفری که دنیای این روزهای من شده و من حتی یکی از روزهایش
 که هیچ ثانیه هایش را هم تشکیل نمیدهیم!
 و چه درد بزرگیست که دوستت دارم و تو نمیخواهی بفهمی...بفهم...
 بفهم...
 کنار ماشین محسن پارک میکنم...زنگ که میزنم بی سوال در را باز میکنند...
 داخل میشوم.. میخوامم برگردم ..اما...پشیمان میشوم ...
 داخل میروم...
 اعصاب هیچ کدامشان را ندارم...
 - به...داش حسین...بیا بیا داداش میخوایم...
 بی حوصله به سعید نگاه میکنم...زیر لب مینالم:
 - ببند جونہ مادرت...
 نمیشنود...صدای ضبط را کم میکنم و کنار سعید میشینم...نوشیدنی مورد علاقه ام را تعارف میکنند...
 مورد علاقه...همان نوشیدنی ممنوعه که پدر اگر بفهمد ...که میدانم فهمیده و به روی خودش نمیآورد...اگر سانااز بفهمد...اگر
 مورد علاقه ام بفهمد...
 خودم را روی مبل پهن میکنم و ساعدم را روی چشمانم میگذازم:
 - نمیخوام...
 WWW.98IA.COM

با بازویش ضربه ای به بازویم میزند:

- چته تو؟؟

- هیچی...

- هان؟

صدایم را نمیشنود...

نگاهش میکنم:

- میگم هیچی....

نمیخواهم بگویم روزه ام...نمیخواهم مسخره ام کند...

سعید یک سال از من بزرگتر است و خشایار حدود سی و خورده ای را داشت...

همیشه از خشایار و کثافت کاری های افراطیش بدم میامد...هنوزهم!

دوباره همان ضربه اعصاب خورد کن..دلَم میخواست بزنمش...

- میگم چته؟ هان؟ چندوقت اعصاب نداری...

نگاهش میکنم...خسته ام...هنوز هیچی نشده خسته ام...کلافه ام...ساناز راست میگوید...میدانم درست میگوید...من بچه

ام..بچه ام که حرف دلَم را بی فکر زبان آوردم...

اما میدانم که لذت میبرد...لذت میبرد که کسی دوستش داشته باشد و هرچندساعت یکبار اغراش کند..

و این برای خود من لذتبخش تر است اینکه بی ابا میگویم دوستت دارم و او هرچور که میخواست تعبیرش میکند...

- بیا تو حیاط...

بیرون میروم...صدای خنده بلند مازیار و قهقهه های مصنوعی خشایار بیشتر به اعصاب نداشته ام ناخن میکشد!

روی پله های سنگی سفید مینشینم...روبه رویم دست به سینه میایستد...

- میای بیریم خونه ما...

نمیاید میدانم...بابا از سعید هیچ خوشش نمیاید...اصلا قبولش ندارد و حضورش را ممنوع کرده...اما الان نمیشود..میخواهم ساناز

را نشانش دهم...میخواهم مرا بیدار کند...

ابرو بالا میاندازد:

- هان؟ من خونه شما شهیدم...

- بابام نیست...دم غروب میاد خونه..امروز کار داره...

سری تکان میدهد...

- واسه چی؟ حالا چی شده؟؟

- اون پرستاره بود...

چشمانش را تنگ میکند:

- همونی که حامله بود؟؟

دندانهایم را روی هم میسایم... با حرص میگویم:

- آره....

- خوب... که چی؟

نمیدانم چه بگویم... اصلا بگویم یانه... میترسم... میترسم مسخره ام کند... میترسم به انتخابم بخندد... به انگشتان دلم بخندد که

روی چه کسی دست گذاشته اند...

دل به دریا میزنم...

- فقط چهار سال از من بزرگتره...

کلافه اش کرده ام... ساناز را هم کلافه میکنم... من این روزها برای همه کسل کننده ام.. چرا؟؟

- بنال حسین...

- چهار سال زیاده؟

دستی به مویش میکشد و پا عوض میکند...

- زیاد برای چی؟؟

با یک تاخیر طولانی میگویم:

- برای اینکه یه پسر از دختر مورد علاقت کوچیک تر باشه...

نگاهم میکند... مات نگاهم میکند... دستش به دو طرف بدنش آویزان میشود... سعید و این چنین تعجب؟؟؟

زیر لب نامم را صدا میزند:

- حسین...

سرم را به عقب پرت میکنم و نفسی میکشم... چشمانم بسته بماند بهتر است!!!!!!

دستی به شانم ام میزند و با همان بهت نگاهش میگوید :

- حسین خوبی تو؟؟ دوباره هوس کردی باکی...

دستش را پس میزنم و بلند مشوم:

- چی میگی سعید؟؟ من کی....

چندبار پلک میزند و خشک و جدی میگوید:

- واسه چی اصن بهش فکر میکنی؟؟ قصدت چیه؟

نگاهش میکنم... خودم هم نمیدانم...

- وقتی ...وقتی یکی رو...وقتی کسی رو دوست داری به طبع بهش فکر میکنی...نمیکنی؟؟
 میخندد ...عصبی...دستش را در جیب شلوار تنگش میکند و بدنش را به عقب مایل ...میخندد و اعصاب مرا خورد تر از قبل میکند:

- میشه بگی برای چی میخندی؟؟
 با خنده منقطع میگوید:

- حسین...حسین بس کن...دلک بازی رو بذار کنار...
 با خشم روبه رویش میایستم...محکم به سینه ام میکوبم:

- نمیدونم چرا تو این دنیا هیچ احدی منو جدی نمیگیره...اینا دلک بازی نیست..نقشه نیست..حیله نیست...به خدا..
 خسته دوباره مینشینم:

- من فقط دوش دارم...همین...
 نگاهش میکنم..عاجزانه:

- حسی که تا به حال به هیچ کسی نداشتم...هیچکی.....
 خنده اش را میخورد...و من بیشتر در خود مچاله میشوم:

- بهش گفتم..بهش گفتم دوش دارم و اون فقط خندید و گفت مرسی...همیشه میگه مرسی...
 سعید...فقط میگه مرسی...میفهمی؟ تاحالا شده به کسی بگی عاشقشی ازت تشکر کنه؟؟
 سعید ساناز...ساناز با همه فرق داره...ساناز برای من فرق داره...ساناز یه جوریه..یه چیزیه...
 نمیتونم بگم...حتی ...گاهی شک میکنم که این حس همون عشقه یا...
 سرم را به دست میگیرم:

- نمیدونم چیه...فقط خیلی میخوامش همین!!
 کنارم مینشیند ...آرام میگوید:

- حسین...تو آدم عشق و عاشقی و دوست داشتن نیستی...با خودت روراست باش ...اگر میخوایش...
 نفس را فوت میکند:

- واسه چی میخوایش؟؟
 عصبانیم میکند وقتی منظورم را وارونه میگیرد..نگاهش میکنم:

- ببین سعید اونجوری که فکر میکنی نیست...میفهمی؟ اصلا به اون بعد قضیه فکر نکن...اون حاملست...
 یه مادر...از من بزرگتره... نفس کم میاورم..حقایقیست که خوردم میکند:

- پس اینقدر نگو از کودوم لحاظ...چون این خواستن...به هوسهای دیگه آلوده نیست...میفهمم..خودم میفهمم...با نیلوفر
 بودن...برای من تفریح بود...اما کناره ساناز بودن ...حتی با کلکل و دعوا...واسه من...واسه من زندگیه...درکم میکنی؟؟

- آره...

نگاهش میکنم:

- نه نمیکنی...

او اما نگاهم نمیکند... سرش پایین است و چشم به سنگ کثیف حیاط دوخته است...

- شماره نیلوفر و بده!!!!

اصلا هم تعجب ندارد... میدانستم که چشمش به نیلوفر است و حرفی نمیزند... حرصم را درمیآورد... اوهم مرا جدی نمیگرد... اوهم... اوهم مرا نمیفهمد... کاش مادر بود و این حس سنگین قلبم را با او تقسیم میکردم... کاش... هیچ دوست خوبی در این هیر و بیر به فکره شماره گرفتن از دوست دختر دوستش نیست... سعید اما... او بی ملاحظه تر از این حرفهاست... داخل میروم... سعید پشت سرم میاید و نامم را صدا میزند... جوابش را نمیدهم... سویچ و موبایلم را از روی میز برمیدارم و بی خداحافظی بیرون میزنم...

پایم را روی پدال گاز فشار میدهم و به فریاد های سعید اهمیتی نمیدهم...

شیشه هارا پایین میدهم... سه دکمه ابتدای تیشترتم را باز میکنم... قلبم میزند... و این حالیهست که با فکر این مادر کوچک به من دست میدهد!

کاش خانه باشد... کاش برگشته باشد... که نیست...

"ساناز"

حوصله اش را ندارم... ندارم و هیرو خوشحال روبه روی آینه سوت میزند و خودش را برای خانوم آینده اش دکور میکند... این خانه برایم تداعی کننده چندروز بلاتکلیفیهست... همان روزهایی که هنوز معتمد ها نبودند و همان روزهایی که هنوز یاس ، یاد مادر را نمیآورد... دلم گرفته است و با هیچ خنده ای باز نمیشود...

دلم آواز گنجشکهای همان کاخ بزرگ را میخواهد... دلم اتاقت محزونم را میخواهد... دلم یاس... دلم رایحه... دلم خاطره... دلم گذشته... دلم کمی... فقط کمی مادر... کمی مادر میخواهد...

دلم مادر میخواهد با چاشنی اشک... فقط کمی مادر و زیاد زیاد اشک... دلم خالی شدن میخواهد...

دستی به شکمم میکشم... از وقتی که درگیر کار شده ام کمتر با او حرف میزنم... کمتر از تئوریهای آینده ام را برایش حرف میکنم!

دلم میخواهدت... زودتر... زیادتر... نزدیکتر...

اشک از کنار چشمانم غلت میخورد... این خانه مرا یاد مردک میاندازد... یاد آخرین روز دادگاه... یاد هفت سال درد...

یاد همان سالهای بی تو...

شکم کمی... فقط کمی برجسته شده است...

اشکم را پاک میکنم.. به لبخند هیرو لبخند میزنم...

حاضر و آماده روبه رویم میایستد... مردانه و جذاب است...

موهایش زیباتر از همیشه است... از بوی عطرش چیزی نمیگویم...

بلند میشوم... نگاهش میکنم... مردانه تر... بلندتر... چهارشانه تر... هیکلی تر از حسین است...

حسین فقط زیادی زیباست... مخصوصا چشمانش..

و زیادی بچه... همین!

زیاد یادم میاید... زیاد یادش میکنم! ساکوی سرد و سیروان بی رحم... آنها کجا و حسین لطیف و بچه کجا؟

چرا حسین تداعی کننده برادر نمیشود... میشود اما به دلم نمچسبد... بیشتر دلم میخواهد... دلم ..

دلم میخواهد بزرگش کنم...

با او باشم!

- بریم؟؟

سری تکان میدهم....

سوار میشویم...

- کجا میریم؟

- کافی شاپ مخصوص من و نیلوفر...

لبخند میزنم... من روزه ام و او انگار یادش رفته است!!!!!!

از خانه اش دور است... آهنگ مسخره در حال پخش است... آنقدر تند میخواند که نمیفهمم...

حسین... حسین آهنگ گوش میکرد اما آرام تر... ملایم تر... او در ماشین موسیقی گوش نمیکرد...

ماشین را خاموش میکند...

- رسیدیم...

پیاده میشویم... روبه روی در کافی شاپ میایستد و میگوید:

- فقط یه چیزی سناز...

- هوم؟

- من... راسش به نیلوفر نگفتم که تو... جایی.. نگفتم تو پرستاری میکنی...

لبخند بزنم؟؟ ناراحت شوم؟؟ چه کار باید بکنم؟؟ او حق داشت...

سری تکان میدهم و زودتر از او داخل میشوم... با لبخند کنار گوشم میگوید:

- همیشه سر وقت میاد... همیشه...

دنبال هیرو راه میفتم... شلوغ است...

سرم را بلند میکنم... به دختر کلافه و بی حوصله

نگاه میکنم اما... تعجب... بهت... حسین... اطلاعات پزشکی... شب تا صبحی را که با حسین سر کرده است...

نیلوفر... تنم یخ میکند... هیرو... هیروی بیچاره...

با دیدنم بلند میشود... تعجب در تکتک اعضای صورتش جای گرفته است...

اخم میکند... اما هنوز مبهوت است... من هم!

هیرو پنجه هایش را به نرمی لای پنجه های نیلوفر جا میدهد و با لبخند زیره گوشش چیزی میگوید...

نیلوفر اما اصلا نگاهش نمیکند... اهمیتی نمیدهد... هیرو با فشار دستش او را مینشانند... و من هم خشک و سرد مینشینم!

هیرو با لبخند یه نیلوفر نگاه میکند و من به نیلوفر و نیلوفر به من....

- اینم همون دختر عموی گمشده... ساناز...

نیلوفر لب باز میکند....

- هیرو...

- جانم؟؟

ساکت میماند... چشمانش را طولانی باز و بسته میکند... هیرو ضربه ای به پایم میزند... نگاهش میکنم.. لب میزند:

- یه چیزی بگو..

هیرو میرود و سفارش میدهد... نگاهم میکند... حرفی ندارم....

- بهش گفتی؟؟

صدایش خشک است.. یخ است:

- من حتی نمیدونستم شما.. نمیدونستم این نیلوفر همون نیلوفره...

- پس بهتره بهش بگی من کودوم نیلوفرم... بگو...

عجز را در چشمانم میبیند... هیرو عاشق این دختر است... دلم نمیاید... برمیگردد... خوشحال است... خیلی...

- خوب چه خبر نیلوفر؟ با ساناز آشنا شدی؟ با این وضعیتش روزه گرفته... تو که اطلاعات داری بهش بگو براش خوب نیست...

نیلوفر تنها مرا نگاه میکند... در آن شلوغی جو سه نفری ما بدجور سنگین است!!

هیرو نگاهم میکند:

- ساناز جان.. خوب یه چیزی بگو...

چشم ابرو میاید و میدانم منظورش چیست... باید تجدید نظر میکردم.. مینالم:

- هیرو...

نگاهم میکند...

- بهتره بعدا در مورد اون موضوع صحبت کنیم..

- نه...

تعجب میکنم.. او بدجور اسیر است...

- هیرو...

- نه دیگه همین الان بگو...

نیلوفر نگاهش میکند:

- چیرو؟؟ چی میخوای بگی؟

هیرو لبخند میزند... چشمانش را میبندد... واقعا هم نمیشود روبه آن همه زیبایی و متانت چشم بست.. نمیتوان..

- راسش ساناز و آوردم تا... تا...

کلافه است.. به ساعتش نگاه میکند...

- هیرو من باید برم...

- نیلوفر... خواهش میکنم...

- بگو... پس زودتر...

نفس عمیقی میکشد:

- راسش من.. من سانازو آوردم تا به عنوان نماینده خانوادم... خواستگاری کنه...

نیلوفر و عکس العمل و نگاهش را میپایم... به حتم در دلش من و هیرو را تحقیر میکند... میدانم...

هه نماینده... کارگر خانه خاله اش را به عنوان نماینده خانواده خواستگارش؟؟

خنده دار است و درعین حال گریه آور...

نیلوفر تعجب نمیکند فقط کلافه روبه هیرو میگوید:

- هیرو... من بهت گفته بودم...

- میدونم میدونم.. اما اینبار فرق داره... الان دیگه من هم ماشین دارم هم کار دارم.. خونرم چندروز دیگه قول نامه میکنم.. حله

دیگه؟ من به خاطره تو تمام این راه هارو اومدم.. من به خاطر تو مته چی شب تا صبح کار میکردم... به خاطره تو نیلوفر... او کی؟

چشمانش را طولانی میندند...

- هیرو... هیرو من... من اصلا نمیخوام ازدواج کنم...

لبخند میزند:

- این ناز هر دختریه..

رو به من ادامه میده:

- نه ساناز؟

نمیخندم.. حرفی ندارم... من آنجا زیادی اضافه ام... میخوام بلند شوم اما با حرف نیلوفر سنگین میشوم:

- من..هیرو من میخوام با علاقه زندگی کنم.... و من علاقه ای به تو ندارم..

مینشینم..به پسر عمومی بیچاره ام نگاه میکنم..دلَم میخواد دستش را بگیرم و بیدارش کنم...نیلوفر برای تو نیست...

کیف دستی اش را از صندلی کنارش برمیدارد بلند میشود...

- هیرو...من نمیخواستم باهات بازی کنم اما...خودتم میدونستی...منم بهت گفته بودم جدی باهم نیستیم...من فقط میخوامت

دوتا دوست عادی باشیم...همین...من...

نگاهم میکند:

- ساناز خانوم بهش بگو..بهش بگو که من دلَم پیشه کیه...بگو..

و ترکمان میکند...

هیرو ساکت به جای خالیش خیره شده است...نگاهش میکنم...صدایش میکنم:

- هیرو...نیلوفر اصلا لایق تو نیست...اون...اون کس دیگه ای رو دوست داره...هیرو...هیرو جان غصه نخوریا...اون اصلا...

نیلوفر و خانوادش و دک پزشک کجا و من و تو کردستان و خانوادت کجا؟

هیرو اون بچست..عاشق یه بچم شده...پسر آقای معتمد...هیرو خودتو خیلی بالاتر از اینا بین ...تو در مقابل عشق نیلوفر خیلی

سر تری...تو مرد تری...تو آقا تری...بهتری...بازم بهتری...

هیرو..من خونه خاله همین دختر پرستاری میکنم...فهمیدی؟ هیرو...با این دختر خوشبخت نمیشی..به خدا...این خواست خدا

بود...هیرو..

آنقدر حرف نیلوفر برایش شوکزا بود که صحبتهای من تغییری در حالش نداد...بلند میشود...بی حرف بی صدا...پولش را حساب

میکند و بیرون میرود...چیزی تغییر نکرده است جز...

کمر خمیده هیرو...

سوار ماشین میشود و در کمال تعجب گازش را میگیرد و میرود...

پس من چه؟؟

حالش خراب بود...بد بود...شکست خورده بود...پس زده شده بود...درکش میکردم..میفهمیدمش..

نگاهی به ساعت میاندام..لبم را میگزیم..قرص آقای معتمد...غذایش...

سرعتم را بیشتر میکنم...خیلی بیشتر...

افطار...سوپ...معتمد پر جذب و حسین...واااای...دیر کرده ام...

صدای گوشی قراضه راهم را سد میکند...کیفم را زیر و رو میکنم..هیچ وقت دم دست نیست..پیدایش میکنم...

شماره ناشناس است...درش را محکم نگه میدارم و جواب میدهم:

- کجایی تو؟؟ هان؟؟

صدای حسین است...

- سلام ببخشید..میدونم دیر کردم..دارم میام...دارم میام...

- کجایی؟؟

نام خیابان را میگویم

- با کی داری میای؟؟

- خودم...

صدایش بالاتر میرود:

- پس اون پسر عموت کجاست؟؟

یاد هیرو لحظه ای حسین را برایم بد میکند...ازش بدم میاید...بدم میاید که دل معشوقه کرد ساده دل مارا اسیر خودش کرده...

- کاری براش پیش اومد...

- تورو تنها گذاشت؟؟

- چقدر سوال میپرسی...

قطع میکند...تا کسی میگیرم و در بست تا خانه میروم...

در را باز میکنم...حسین دست به جیب طول و عرض حیاط را یکی میکند...میتروسم...

نگاهم میکند...چیزی نمیگوید...بازهم نگاهم میکند...

با دلخوری داخل میرود...انگار فقط میخواهد خیالش راحت شود...این بچه بیست و چهار ساله من را..

زن بیست و هشت ساله را بچه میداند...

از همان جا یک راست به خانه معتمد میروم...چادر و کیفم را روی مبل راحتی سالن میگذارم...

صدایی نمی آید...وسایل سوپ آماده است...همه را یکی میکنم و بار میگذارم...

سبد قرصهایش را برمیدارم...سریع بالا میروم...نگاهم به سمت کاناپه راحتی سالن خاص طبقه بالا کشیده میشود...آقای معتمد

با عینک شیکی رو بینی اش درحال خواندن روزنامه است...

متوجه من نمیشود...من هم به روی خودم نمی آورم و سریع به اتاق میروم..

صورتش را آب میزنم...لبش خشک است...سرش را تکان میدهد...صدایی از ته حلقش بیرون میاید:

- آ...ب

چشمانم درشت میشود...تعجب میکنم..این مرد حرف میزند؟؟ این مرد یه ور بیمار صدایش درمیاید؟؟ آبش میدهم..با دست

لرزان...

سریع بیرون میروم...

- آقای معتمد...

سرش را بالا میاورد...

- آقای معتمد حرف زدن...

تعجب نمیکنند... با لبخند بلند میشود... چقدر لبخندهایش آرامش دارد... چقدر..

- تازه فهمیدین؟

لبخندش عمیقتر میشود:

- این همون هوایی که میگم عوض کردین... پا قدمتون خیلی خوب بوده... بابا خیلی بهتر شده. در مورد اون حرکتشم با دکتر

صحبت کردم.. نشونه خیلی خوبیه... یه مدتی هست که حرف میزنه...

- پس چرا من تا حالا...

شانه ای بالا میاندازد...

- راسی دیگه لازم نیست شما با بارو حمام کنید...

- پس...

به سمت مبل برمیگردد:

- حسین گفت خودش دوست داره این کارو انجام بده... نمیدونم چطور... اما گفت دیگه به شما نگم...

لبخند میزنم... بین آنهاست استرس لبخند میزنم... حسین گاهی اسمش هم شادی آور است!

- خانم پویان...

دوست دارم... دوست دارم اینگونه صدایم کنند... احساس بهتری دارم تا وقتی حسین میگوید ساناز.. آن احترام دلنشین را در لحن

این مرد پیدا میکنم... نه در آقو کردن های حسین!!!

لبخند میزنم...

- بله آقای معتمد...

نگاهم نمیکنند... اما لبخند میزند:

- پس فردا شب مراسم احیاست... میدونید که..

- بله بله...

- هر سه شب اینجا برنامه داریم...

دوباره میایستند... روبه رویم..

- میتونم یه خواهش کنم ازتون... بیرون از حیطة کاریتون..

لبخند میزنم... چقدر من و کارم را و جدی و محترم میشمرد...

- بفرمایید...

- راسش قبل از شما سامیه این کارو میکرد اما... برای شب احیا هم حلوا درست میکنیم ... خرما مغز میکنیم... کلا کارای عزاداری رو انجام میدیم.. آگه امکان داره...

لبخند میزنم:

- مشکلی نیست ... من با دل و جون این کارارو میکنم... چه ثوابی از این بالاتر...

سری تکان میدهد... به نقطه ای خیره میشود:

- احساس میکنم حال و روز حسین عوض شده...

- عوض شده؟؟ به من که ربطی نداره این موضوع...

اینبار به من خیره میشود:

- نمیدونم..

اخم میکنم...

- حالا بهتر شده یا ...

- بهتر که... نمیدونم..

حرفت چیست مرد؟

- آقای معتمد... من.. من دوست دارم به حسین ... به حسش... به روحش کمک کنم... اون آسیب دیده...

شکست خورده... جدی... هه... بهتره بگم شوخی گرفته شده... کسی به حرفش گوش نکرده...

درکش نکرده... اون خلاء بزرگی تو زندگیش داشته و داره... اون خلاء مادرشه... با هیچ چیزی پر نمیشه... حتی با محبتهای چند برابر شما...

نه با آزادی... نه با پول و مادیات... البته اینم بگم... محبت الان شمام هرچقدر هم باشه دیگه به کارش نیاد...

راسش... شما حسین و بزرگ نکردین... بذارین درست تر بگم... حسین هنوز تو سنی مونده که مادرش رو از دست داد...

حسین دیگه بزرگ نشد... هنوز بچست... چون به یه نفر تو زندگیش ایمان داشت... به تربیتش به حرفاش به همه چیزش اعتماد

داشت... با نگاه مادرش بزرگ شد... با همون اعتمادی که ازش حرف زد... با رفتن مادرش اونهم به اون شکل، دیگه به کسی

اعتماد نکرد... پس بزرگ هم نشد...

هنوز همونجا مونده... دنبال یه کسی میگرده که بهش اعتماد کنه... تکیه کنه و بدون حرفاش راسته..

بدونه... بدونه خیانت نمیکنه... دیر نمیرسه... بدونه همیشه هست... همیشه هست و تو نبودش دیگه عزیزی رو از دست نمیده..

حسین هنوزم منتظر یه مادره.. کسی که بهش اعتماد کنه و بزرگ شه.. همین!

نگاهم میکنند...

- من باید چیکار کنم؟؟

با تاخیر طولانی میگوید:

- یه مادر جدید؟؟

خنده ام میگیرد...

- معلومه که نه...البته من برای زندگی کسی تصمیم نمیگیرم..اما...اون از پدرش..واقعیتش...خوب اون از شما حس خوبی به دل نداره...چه برسه به انتخاب جدیدتون..نمیتونه اعتماد کنه...و من حس میکنم تا حدودی به من اعتماد کرده...نمیدونم شاید... نگاهش عجیب میشود...دستی به مویش میکشد:

- این یعنی چی؟؟

ترسیدم...نکند اشتباه متوجه منظورم شده است؟؟ نکند...میخواهم جمعش کنم...

- یعنی اینکه بسپاریدش به من...فکر میکنم بتونم کمکش کنم...

- میخوای بزرگش کنی؟

لبخند میزنم...

- هه...نه..من جای خواهرشم...میخوام بهش کمک کنم فقط از دور هواشو دارم..حسین باید خودش عاقل شه..خودش بزرگ شه...من چیکارم...

- پس حقوقتون باید ببرم بالا تر نه؟

- نه...محبوبو که با پول نمیسنجن..

- قبولش ندارم...

- ببخشید جسارت میکنم اما حس میکنم اینجا نظر من مهمتره...

لبخند کجی گوشه لبش مینشیند...چقدر شبیه حسین میشود...

- جسارت؟؟ تازه نباشه...کردی دیگه...

شرمنده ام میکند...

میخواهم برگردم که با خنده میگوید:

- شما به جای پرستار باید روانشناسی میخوندید...

لبخند میزنم...تو فکر هستم جناب معتمد...صدای زودپز عجله ام را برای برگشت بیشتر میکند...

حسین روی مبل راحتی دراز کشیده است...

شهریور است و خوب بله گرم است...

چادرم را روی صورتش انداخته ...با خنده چادر را کنار میزنم...خواب است...

نگاهم را از صورت خاموشش میگیرم و به آشپزخانه میروم...

وسایل را کامل آماده میکنم...

میز را زودتر از هرروز میچینم...سعی میکنم صدایی ندهم که حسین بیدار نشود...

بالا میروم... هنوز آقای معتمد نشسته است... در اتاق حسین را باز میکنم که صدای آقای معتمد میاید:
 - خانم پویان.. حسین خیلی بدش میاد کسی تو اتاقش بره... مخصوصا بی اجازه...
 لبخند میزنم:

- میخوام براش پتو ببرم...

شانه ای بالا میاندازم... پتو مسافرتی را از روی تختش برمیدارم و پایین میروم... رویش میاندازم.. میلرزد و دوباره به خواب میروم... وای که دهان نیم باز و مژه های بلندش بیشتر شبیه دخترهایش میکند تا...
 یاد نیلوفر میفتم و دوباره غم تلخ به وجودم مینشیند... دوباره با کراحت چهره حسین را مبینم...
 به آشپزخانه میروم و چندتا از وسایل را هم میاورم...

روی صندلی آشپزخانه مینشینم... دستم را روی شکمم میکشم... نوازشش میکنم... چندوقتیست که بی اهمیت تلقی اش کرده ام:
 - ناراحت نشی مامان جان... تو لازم نیست به خاطرم بیای... تو خودت تمام خاطره منی... تمام منی...
 به دغدغه های این روزام حسودی نکن... به هیچ کس حسودی نکن...

میدونی من همیشه تو زندگیم به کیا حسودی میکردم؟؟ به هرکسی که زبان انگلیسی بلد بود... به تمام کسانی که بلد بودن کمانچه بزنن... به همه اونایی که بلد بودن رانندگی کنن... به همه اونایی که بلد بودن لباس بدوزن... به همه اونایی که بلد بودن آواز بخونن... اونایی که بلد بودن طنازی کنن... اونایی که بلد بودن برقصن...
 من... من هیچ کودوم از اینا رو نداشتم و همیشه دوششون داشتم... توام بدون، گاهی نداشته هارو هم باید دوست داشت...
 اما الان همه اینارو ریختم دور فقط و فقط به یه چیز حسودی میکنم...

گریه ام شدت میگیرد...

تمام کسانی که "مادر" دارن... به همشون... به همشون حسودی میکنم... من حتی...
 با صدای آرام میگویم:

- من حتی به توام حسودی میکنم... به خاطر داشتن خودم... به تو حسودی میکنم!

نفسم بند میاید... انگشتم را گاز میگیرم... پایم را به زمین میکوبم... دستم را به شکمم فشار میدهم...
 زیر لب با گریه با هقهق... با آه اما آرام میگویم:

- من مادرمو میخوام... من... من میخوامش... به بچه ام حسودی میکنم...

- به خسران کودوم گناه نیست؟؟

- برای چی نیستی؟؟ چرا؟؟

دوباره پایم را میکوبم و سرم را روی میز میگذارم... میدانم تعادل روانی ام را از دست داده ام... اگر تا همین الان میخندیدم به لحظه ای... به اشارتی... با یاد مادر جنون میگیرم...

مادر است دیگر... غمش غمدیده ام نمیکند... ماتم را برایم تداعی نمیکند... فقط کمی مرا میکشد... همین...

مادرست دیگر...بودنش زندگیست...رفتیش...میکشدت...هر لحظه میمیراندت..مادر است دیگر!!
 سرم را بالا میگیرم...حسین رو به رویم ایستاده...با همان تیپ تازه اش...میگذارم اشکهایم را ببیند...اگر میخواهد اعتماد کند باید
 به غمهایم هم اعتماد کند...

به گریه ها و ضعفهایم هم ایمان بیاورد...به شکنندگی ام آگاه شود...
 قسمتی از روسریم را میگیرد...دستش میلرزد...پارچه را روی گونه هایم میکشد...قلبم میترکد...
 میدانی هفت سال است که کسی اشکهایم را پاک نکرده؟؟ میدانی هفت سال است که کسی گریه ام را زنده ندیده است؟؟
 میدانی هفت سال است کسی گریه های مرا درک نکرده است؟؟
 - میدونی؟

لبخند میزند...نمیدانم برای چه...اما میزند...

ومن اینبار دانستن را بلند فکر میکنم...

- چیرو میدونی؟؟

سر تکان میدهم...روسری ام را رها نمیکند...

نگاهم میکند...با درد..نگاهش میکنم...با زخم...آرام میگوید:

- ما دردمون یکیه؟؟

لبخند میزنم...اشک میریزم:

- درد تو چیه؟

حرفی نمیزند...خودش جواب خودش را میدهد...

- نج...یکی نیست...

- نمیفهممت...

روسری ام را ول میکند و عقبتر میرود...

- گریه نکن...

گریه نکن...میدانی هفت سال است که کسی این جمله را برایم نخوانده است؟؟ میدانی؟؟؟

جمله ی ساده ای بود...اما نمیدانم در لحن صدایش چه میگذشت که به دل من هم اینقدر بد گذشت...

رو جزیره میشینید...نگاهم میکند...روی همان جزیره دراز میکشد...خنده ام میگیرد...بیچه...بیچه...کدام مرد عاقلی اینگونه
 خود را....

میپرد وسط افکارم:

- چیکار کنم گریه نکنی؟؟

لبخند میزنم...دوباره اشکم میچکد...این اشکها دست خودم نیست...این اشکها دست مادر را میخواهد...

- بیقرارم و پایان این بیقراری ...

او میگوید:

- مادره..

ضربان قلبم بالا می‌رود...مادره...راست می‌گوید...پایان این بی‌قراری مادر است...او مرا خوب می‌فهمد...او مرا درک می‌کند...چون نداشتش...چون عشقش را از دست داده است و حالا شکست خورده...شکست عشقی!

دستش را زیر سرش می‌گذارد و به سقف آشپزخانه خیره می‌شود...

- من با نماز...با قرآن...با مرکب و داوت...با انار...با دامن...با توت...با عطر یاس...با چادر...با یه بوی عجیب که اسمشو نمی‌دونم..یاد مادرم می‌افتم تو با چی یادش می‌افتی؟؟؟

نگاهم می‌کند...

- قدیم ترا...هه..لازم نبود به یادش بیفتم...همیشه یادم بود...الان یکی دوماه که...

خیره ام می‌شود...با تاخیر می‌گوید:

- جدیدترا...

مکت مکت مکت...دیوانه ام می‌کند...

- "تو" رو که میبینم یادش می‌افتم..یاد حسای خوبم می‌افتم...ساناز!

نزدیکتر می‌شود:

- تو یه حس خوبی...

قلبم تند می‌زند...او با من و نگاه کردنم...او با من...حس غریبانه گذشته اش را تداعی می‌کند...

من قرانم...نمازم...توتم و انار...من مرکبم و دوات...چادر و دامن و عطر یاس...من یه بوی عجیبم...

من مادرم...

"تو یه حس خوبی"

- حس خوبم!

چرا اینقدر آرام می‌گویدش...چرا همیشه لب می‌زند:

- دوست دارم!!!

حالا اشکهایم بیشتر میشوند...گریه هایم شدید تر...احساساتم غلیان می‌کند...از درون گر می‌گیرم...او مرا مادر می‌بیند...او مرا گذشته..او مرا عطر یاس می‌بیند...او مرا یک پرستار قدیمی می‌بیند...

او مرا یه خلقت مقدس می‌بیند...اینها همه یعنی "من"؟؟

او مرا دوست دارد و انگار مادرش را دوست دارد...وقتی می‌گوید دوستت دارم به مادرش می‌گوید...او آن مقدس را در من پیدا می‌کند...

من گمشده و پیدا شده ام...

- من پایان بیققراری هاتم؟؟؟

خیره ام میشود:

- تو خود بیققراری...

راست میگویی...مادر هم درد است..هم درمان..مگر میشود کسی هم قرارت باشد هم بیققراری ات...

یکی به من بگوید..مگر میشود کسی هم زخم باشد و هم رحم...مگر میشود...

مگر میشود اینقدر عزیز باشد...مگر میشود عزیزت دیوانه ات کند؟؟

به خدا که نمیشود...

روبه رویم مینشینند...برای دیدنش باید سرم را بالا بگیرم...

- تو هم قراری...هم بیققراری...

لحظه لحظه مادر بودن را بیشتر به من ثابت میکند و من زیر آوار حقایق اینبار خاک نمیشوم...از خاک نو میسازم خودم را...

او مرا مادرش میداند...من باید برایش مادری کنم؟

- حسین...

چشمانش را میندند:

- تو حتی مثل مامانم صدام میکنی...

با تاخیر میگویی:

- توقع نداشته باش حس مادرمو ازت نگیرم...تو سجایایِ مادرانه داری...

لبخند میزنم...

- من مادرت باشم؟؟

چشمانش را باز میکند...سریع..نگاهش ترسیده است...

جوابی نمیده...از جزیره پایین میپرد و سریعتر از نگاهش مرا تنها میگذارد...سوالم از ابتدا اشتباه بود...

او نمیداند که مرا مادرش مبیند...نباید این حقیقت را اینقدر زود برایش فاش میکردم...اشتباه کردم..اشتباه... او مادرش را مبیند

اما اشتباه مبیند و من اینقدر زود نباید از اشتباه درش میاوردم...منظورم را میفهمی؟؟ میدانی چه میگویم؟؟ نباید میفهمید که

فهمیده ام...او میگویی دوست دارم و فکر میکند نمیدانم که به عشقش...به مادرش میگویی...

اشتباه میکنم...اشتباه...

من همیشه آخر هر گفتگورا خراب میکنم..همیشه!!!!

"حسین"

فکرش اشتباه است...اشتباه

نمیفهمد مرا...نمیداند مرا....نمیخواهد هم بدانند...
 درک نمیکند که احساس من همان احساس روزمره و همان حس همیشگی نیست...نمیفهمد...
 نمیخواهد بفهمد...
 به حیاط میروم...روی تاب مینشیم...ساناز همیشه روی تاب مینشیند...
 بچه شده ام...میخواهم به هر شکلی توجهش را جلب کنم...به هر شکل...
 میخواهم برایش متفاوت باشم...لباس های متفاوت میپوشم...اخلاقم متمایز از روزهای دیگر ...اما او ...همان "اوی" لعنتی این
 روزهای من مرا همان بچه و حسم را هم همان حس بچگانه مبیند!
 قبولم نمیکند...بهتر بگویم برایت، ردم میکند...به همین آسانی...
 من و این همه تلاش...او و اینهمه بی مهری...عادلانست نه؟؟
 ساناز و این چشمها و حسین و این دل نازک...خدایی بگو عادلانست؟ نه نیست!
 نیست نیست نیست...
 سرعتش را بیشتر میکنم...حالم خرابتر از هرروز است...خراب...نمیخواهم مرا بزرگ کند...نمیخواهم مرا مادری کند...
 نخواستن را با چه لهجه ای فریاد کنم که بشنود؟؟ ها؟؟
 صدای اذان بلند است...دلم میگیرد لحظه ای...
 چقدر گذشته است؟؟ چقدر هوا تاریک شده است؟ چقدر ثانیه ها را سرزنش کردم تا هوا تاریک شد و موذن هم لب باز کرد!
 ساناز را مبینم...چشمانم را روی هم میگذارم...سرم را به پشتی تاب تکیه میدهم!
 نمیخواهم ببینمش اما میخواهم!!
 - بیا افطار ...اذان شده!
 چشم باز نمیکنم...وقتی باز میکنم که دیگر نیست...بلند میشوم . کاش با ما افطار کند..کاش!
 کاسه بزرگ سوپ را هم روی میز میگذارد..میخواهد برود و من میخواهم که بماند...
 بابا چیزی نمیگوید...منتظرم ..منتظرم تا بگوید...
 - خانم پویان همینجا افطار کنید...
 اخم کرده است...و چقدر مرا یاد گره ابروهای مادر میاندازد...او همه جوهره مرا یاد مادر میاندازد حرفی درش نیست!
 - نه ممنون میرم آشپزخونه چیزی نیاز داشتن صدام کنید...
 پدر دیگر چیزی نمیگوید و من میخواهم بگویم!
 روی صندلی نیم خیز میشوم...با نگاه تیز بابا دوباره مینشینم و رفتنش را نظاره میکنم!
 سرم را پایین میاندازم و لبم را روی هم فشار میدهم از دیدن رفتن ها...از نبودن هامتنفرم...نمیتوانم دور شدن را ببینم!
 نمیخواهم هم ببینم!

افطار میکنم...روزه ام را با قرص صورت او باز میکنم...کاش بازهم کنارم بود...تا شیرم را با عسلی نگاهش میخوردم!
 دلم در آشپزخانه جا مانده...دلم پیش او جا مانده...
 بلند میشوم...به سمت آشپزخانه میروم...
 ازش دلخورم که تماما احساسم را وارونه تعبیر میکند...اما...
 ساناز و دلخوری؟؟

روی صندلی نشسته و با اشتها میخورد...و من دلم میخواهد نگاهش کنم!! طولانی!
 همانطور که دوستش دارم...طولانی تر...

نگاهم نمیکند...خنده ام میگیرد...دست پیش را میگیری که پس نیفتی؟
 دستم را روی جزیره میگذارم...چقدر این ثانیه ها خوب است...همین ثانیه هایی که تو روبه روی من هر چند بی تفاوت...هرچند
 بی احساس اما مینشینی و من هرچند بی نتیجه اما نگاهت میکنم...
 سری تکان میدهد یعنی "چیه؟"

و من حرفی در مقابل نگاه های هرچند ناراحتش ندارم...

من هم کله ای بالا میاندازم یعنی "هیچی"

او اما اینبار حرف دارد...

- چیزی لازم داری؟؟

لبخند میزنم...دوباره شانه بالا میاندازد...کلافه چایش را سر میکشد...دستم را روی جزیره میگذارم و کمی سمتش خم
 میشوم...ناخداگاه لبخند عمیقتر میشود:

- قبول باشه!

نیمچه لبخندی روی لبهایش مینشیند اما سرش را بلند نمیکند...

همان بهتر که بلند نمیکند...خنده های پنهانش را بیشتر دوست دارم...

مثل لبخندهای گنگ سعید که هیچوقت نمیخواهد نشانش دهد!

- از شمام همچنین!

شما چرا؟؟؟ من همون توی همیشگیم!

- راس....

زنگ در کلامم را میشکافد...بلند میشود، دستم را به حالت ایست بالا میگیرم و در حالی که از آشپزخانه بیرون میروم میگویم:

- بشین باز میکنم!

نگاهی به مانیتور آیفون میاندازم...کله ام دود میکند...سعید؟؟ اینجا؟

گوشی را برمیدارم:

- اینجا چیکار میکنی تو؟

- وا کن الاغ!

جان میدهم برای این الاغ گفتن هایش... خنده ام میگیرد... دکمه را میزنم اما سریع به حیاط میروم...

آهسته آهسته از حیاط عبور میکند... نگاه طولانی به اتاقک "اوی من" میاندازد... نگاه میکند... من دوان دوان سمتش میروم... نگاهش میکنم:

- علیک سلام....

سری تکان میدهم... هنوز نارفتی اش را فراموش نکرده ام!

ضربه ای به کتفم میزند:

- اومدم بینمش...

نگاهش میکنم:

- کی رو؟؟

سرش را کج میکند:

- کی رو به نظرت؟؟ همون یارو که دلک مارو از کار بیکار کرده...

بی توجه به من از پله ها بالا میروم... دنبالش میدوم... میخوام طولش دهم تا شاید بابا زودتر از سر میز بلند شود و سعید را نبیند!

کلافه ام میکند... دستی به گوشت اضافه کنار لبم میکشیم... همان زخمی که دوستش دارم... من زخم هاراهم دوست دارم... صدایش میکنم.

اما صدایم را نمیشنود انگار... در سالن را باز میکند... نفس نفس زنان به سمت میز نگاه میکنم... بابا نیست...

نفس عمیقی میکشیم نگاهی به پله ها میاندازم... نیست... اینبار نفسم را فوت میکنم!

ساناز حواسش به ما نیست با سینی از آشپزخانه بیرون میاید...

واقعا هم که الان هیچ چیز سر جایش نیست... درست مثل حواس من ...

با دیدن سعید لحظه ای مکث میکند اما به خودش میاید و سلامی کوتاه میدهد...

چشم میدوزم به عکس العمل سعید...

دستانش را در جیبش میزند و لبخند کجی که هیچ ازش خوشم نمیاید گوشه لبش مینشیند...

با همان خنده کذایی جوابش را میدهد... به ساناز نگاه میکنم... شروع میکند به جمع کردن میز...

نمیخواهم... نمیخواهم مقابل سعید کار کند... دستانم را مشت میکنم و نزدیکش میروم کنار سینی را در دست میگیرم و آرام

طوری که سعید نشود کنار گوشش میگویم:

- نمیخواه خودم جمع میکنم...

سینی را میکشد...

نمیدانم مطلع است که من مردم و او به قول روزگار ضعیفه؟

من اما محکم تر نگهمیدارم... دست دیگرم را به لبه مانتوی گشادش میگیرم و دندانهایم را روی هم میفشارم:

- محض رضای خدا... یه بار به حرفم گوش کن... نمیخوام الان کار کنی... برو خونت... برو

رنگ دلخور نگاهش خار مشود در چشمم... کاش کور باشم و نارضایتی ات را نبینم!

سینی را با غیظ رها میکند و مانتوی مچاله شده اش را از دستم درمیآورد... بیرون میرود و سعید هنوز هم با همان نگاهی که

دوستش ندارم دنبالش میکند...

روی مبل مینشیند... نگرانم که دوباره بابا بیاید... نگاهی به پله و سالن بالا میاندازم...

روبه رویش روی دسته مبل مینشینم... دست به سینه میشود... با همان لبخند کج:

- نه... نه سلیقت خوبه.. اما میدونی؟ این ایده های بانمک پسند رو باید روی دخترا پیاده میکردی... نه لیدی های باردار...

همزمان با گفتن کلمه باردار دستانش را مدور مقابل شکم کشید...

اعصابم را خورد میکرد... قدیمها اینگونه نبود...

- حالا که چی؟؟؟

شانه ای بالا میاندازد...

- هیچی ...

بلند میشود... روبه رویم میایستد:

- من راز وجودیه خودمو میگم... رازی که تابه حال نمیدونستی...

من آدم پيله ايم... براي بدست آوردن کسی که میخوامش شهر و جا به جا میکنم... میدونی؟ حتی بزورم که شده بدون رضایت

خودش بدستش میارم...

میخوام تو مشتم باشه... همین... میخواد یه دختر آنچنانی بنز سوار سوسول و مصنوعی باشه ، چه میخواد یه دختر شهرستانی

خوشگل و ساده..

اما... اما حسین من یکی با یه زن هرچند همه چی تموم... کنار نیام...

توأم پيله کن اما به هم گفت... شنیدی که؟ همه قدیمیا میگن... دختر پسر باید هم کف هم باشن... معنیشو زیاد نمیدونم اما اینو

خوب میدونم که همون تفاهم نداشته توئه!

لبخند نامعتبری میزنم:

- هه... سعید کسی که قراره کنار بیاد و البته ، لذت ببره منم نه تو...

حالا چه اون نیلوفر باشه... چه ساناز...

نمیدانم از گیرایی قوی ام جا میخورد یا رک بودنم... نمیدانم...

- منم آدم بد پیله ایم... اما از تحمیل بدم میاد... به کسی پیله میکنم که ارزششو داشته باشه...

- ساناز ارزششو داره؟

لبخند میزنم:

- همه ی مادرا ارزششو دارن...

- الاغ ساناز قرار نیست واسه تو مادری کنه... اسمش روشه، عشق.. عشقم برای تصاحبه نه برای اینکه مته مریم مقدس قابش کنی و بزنی به دیوار اتاقت...

حالم در ثانیه ای گرفته می شود... منقلبم.. دگرگونم .. جوابی ندارم و این یک بدترین حس است در میان این همه نا آرامی! از ساکت ماندن ... از جواب ندادن و جواب نداشتن بیزارم... از اینکه با خودم روراست باشم بیزارتر... حالم در ثانیه ای گرفته میشود... منقلبم.. دگرگونم.. جوابی ندارم و این یک بدترین حس است در میان این همه نا آرامی! از ساکت ماندن ... از جواب ندادن و جواب نداشتن بیزارم... از اینکه با خودم روراست باشم بیزارتر...

"ساناز"

حسین سخت کار میکنند... دیگ ها را به همراه کارگران حمل میکنند... آقای معتمد با لبخند نگاهش میکند و با حالت عجیب لبانش به من...

من بلد نیستم حلوا درست کنم... اما چند تا از همسایه هایی که به گفته آقای معتمد هر سال نذر خودشان را درست میکردند خیالم را تا حدی راحت میکنند...

با خجالت میگویم که بلد نیستم و او بدون لبخند میگوید :

- عیب نداره آماده میگیریم ...

خرما ها را هسته میکنم ... گردوهایی را که دیشب شکسته ام را بینشان میگذارم...

حسین با چند تا از جعبه های زولبیا بامیه به آشپزخانه میاید.. عرق کرده است... خیلی...

به تلاشش... به دل پاکش لبخند میزنم... جعبه هارا روی این میگذارد... کنارش میروم... دستمال کاغذی میکنم و با لبخند مادرانه ای پیشانی خیسش را پاک میکنم.. نگاهش میکنم و او مات مانده نگاهم میکند...

خنده ی بانمکی میکنم :

- چیه؟ میدونم چی میخوای بگی... الان دقیقا یاد مادرت افتادی درسته؟؟

لبخند نمیزند... لبم را جمع میکنم.. دستمال را در دستم مشت میکنم:

- از شوخیم خوشت نیومد؟

چرا جواب نمیدهی؟؟

- خو... ببخشید...

لبخند میزند بالاخره...

- چی رو ببخشم؟؟

لبخند مرده ام احیا میشود... دستی به پشت گردنش میکشد و با همان لبخند میگوید:

- وقتی میگم دوست دارم... خوشت میاد؟؟

لبخندم پررنگ تر میشود... وای که حتی سوال هایش هم بچگانه است....

- تو بدت میاد برای کسی مهم باشی؟؟

- بین کسی و هرکسی خیلی فرق...

لبم را به دندان میگیرم و سرم را کج میکنم:

- میخوای ببینی تو کسی یا هرکسی؟

صدای خنده اش را میخورد :

- دست از سر ما بردار خانوم... شما اصلا همه کسی....

خنده ام میگیرد... از شیطنتش... از حاضر جوابی هایش... از کلکل های مودبانه اش... که دیگر خیلی وقت است خسته ام نمیکند..

- میشه زیاد کار نکنی؟؟؟ روزه که هستی... کارم که میکنی..

- من مشکلی ندارم...

سری تکان میدهد...

بیرون میرود... من هم به کارم ادامه میدهم... بعد از آن روزی که دوستش به خانه آمد و همان مدل خاص خودش با من رفتار

کرد کمی سرد تر برخورد میکردم...

اما حسین... بچه تر از این حرفاست... زودتر از موعد انتظارم معذرت خواهی کرد... هنوز هم دلیلش را نفهمیدم!

اما من هم بزرگانه بخشیدمش و دلخوری را کمرنگ کردم... من هم به گفتگوی های کودکانه اش دل بسته ام...

به اتاقم میروم... تماما سیاه پوش میشوم... مثل دیوار پارچه کوب خانه معتمد... مثل روزگارم... مثل همان دوشنبه... چقدر از

دوشنبه ها بدم میاید... چقدر

دلیم عزاداری میخواهد... بیشتر از آن، گریه ...

آقای معتمد گفته است که افطار را در آشپزخانه بچینم!

کار مرا راحت تر میکند... همه وسایل را آماده روی جزیره میگذارم... نان را از سولاردم در میاورم داخل سبد میگذارم...

چقدر ثانیه ها دیر میگذرد و چقدر امروز گرسنه ام...چقدر...
 دعای عهدم را میخوانم...حسین با لب تابش ربنا را میگذارد...همان ربنای خاطره ها...
 همانی که تا میشنوم شنیده ها را از یاد میبرم...
 همانی که تا میشنوم یاد سجاده مادر ره‌ایم نمیکند...
 همان سجاده ای که گاهی اطمینانش حس قالیچه سلیمان را میدهد...
 همانی که تا میشنوم تسبیح اهدایی پدر روی سینه ام میتپد...
 و همه اینها خاصیت تنهاییست ...
 تنهاییست که با ریزترین نشانه ای دیوانه میشوی...
 دستم را روی شکم میگذارم...همین شکمی که مرا یاد هیچ چیزی جز زندگی دوباره نمایاندازد...
 اره زیبای کوچکم تو معنی احیای همه چیزی...احیای احساسم..احیای زندگی دوباره ام...
 تو حیاتی...وقتی مرده بودم و راهی جز پوسیدن نبود تو زنده ام کردی و راههای زیادی مقابلم گذاشتی...
 صراطی که با تو همیشه مستقیم است...
 پوسیدگی کنار تو معنایش را از دست میدهد... تو مرا مرمت کردی...
 با اوج گرفتن صدای شجریان مو به تنم راست میشود...چرا؟؟ آخر چرا باید همچین صدا...همچین تداعی گر خاطره ها دیگر
 طنینش بین دل‌های گرسنه نباشد؟؟
 دلم برای سالهای آزادی تنگ است..سالهایی که گوشه‌ایمان را سانسور نمیکردند...
 حسین دستهایش را بهم میمالد و روبه رویم میشیند...من اما از این آشپزخانه به صفحه بی صدای تلویزیون خیره مانده ام...
 آقای معتمد بی هوا لب تاب حسین را میندود و صدای تلویزیون را باز میکند...من اما هنوز چشمم در چشم مادر دوخته ام!
 نگاه حسین را حس میکنم اما چشمان مادر قوی ترند...
 - میدونی چیه؟؟
 سری تکان میدهم..دلم نیاید به گذشته بی اعتنا باشم...
 - کجایی؟؟
 دلم نیاید...
 - همینجا...
 - پس چرا نگاهم نمیکنی؟؟
 هنوزم دلم نیاید...
 - چی میخواستی بگی؟؟
 چیزی نمیگویم و من با آرامش دیگری به چای ریختن مادر خیره میشوم...چقدر زیباست و چقدر ظریف...

چقدر قشنگ مادرانگی میکند....

تنها چیزی که مرا از خاطرات دور میکند همان صدای آشناییست که سه وعده تمام سیر که نه تشنه ترم میکند...
الله و اکبر را زمزمه میکنم و بلند میشوم..آقای معتمد به نماز میایستد و من اینبار نفسم در برابر قار وقور های شکمم پیروز
میشود...

دو چای میریزم و مینشینم...سریع تر از حسین با خرما روزه ام را باز میکنم...دو عدد خرما میخورم و تند و تند شیر را سر
میکشم...بین هر لقمه وقت نمیکنم شکر را به زبان بیاورم اما در دلم تا بخواهی ساعت هاو موذن زاده و کارخانه لبنیاتی و
نانوایی و مخترع تلوزیون و حتی خدا را هم دعا میکنم...

نگاهم به حسین میافتد با لبخند عمیقی نگاهم میکند...میدانم زیادی از حد هول هول میخورم اما...
دقت کردی گاهی رفتار غلط را مقابل کسی که از تو بزرگتر باشد به شدت نفی میکنی و اگر همان کار را مقابل فرد کوچک تر
از خودت انجام دهی به جا و درست میدانی و همیشه تاییدش میکنی...؟؟؟
حالا هم وجود حسین چندان بر روند روشهای خوردمان من تاثیری ندارد...
چای در گلویم میپرد... سرفه میکنم... آب در چشمانم جمع میشود:
- اروم خوب...

نگاهش نمیکنم...

لیوان آب را مقابلم میگذارد:

- چرا خو روزه میگیری...من فکر نمیکنم درست باشه این کار...

نگاهش میکنم:

- شما دکتري؟؟

لبخند میزند:

- نه اما...

- پس چیزی نگو...

شانه ای بالا میاندازد:

- هر جور راحتی...

این صحنه را انگار جایی دیگر دیده ام... همان رویای صادقه ای که برای خیلی از ما ها پیش آمده است...

هیرو همیشه برای هر جوابی شانه بالا میاندازد... یادش غمگینم میکند...

میخواهم بهش زنگ بزنم اگر دوباره یادم نرود...

- نیلوفر خانومم میاد؟

خیره نگاهم میکند:

- چطور؟؟

- همینجوری...

- دوست داری نیاد؟

- نه برای من فرقی نداره...

- اون بیاد ناراحت میشی؟

کلافه میگویم :

- ای بابا میگم نه.. اصن به من ربطی نداره اومدن و نیومدن کسی من فقط سوال کردم همین...

- اون هیچ وقت این اینجور مراسما نمیاد...

سری تکان میدهم.. توقعی هم برای امدنش نبود... آقای معتمد هم به جمعمان اضافه میشود و من سعی میکنم زودتر و تندتر بخورم...

بیرون میروم و با ظرف های کامل نشده برمیدرم.. آقای معتمد نیست و حسین میز را جمع میکند...لبخند میزنم....

در کشیدن سلفن ها کمکم میکند...بلند میشوم...میخواهم به سمت یخچال بروم که دوباره چشمانم تار میشود...کلافه ام از این آسیب های گاه و بی گاه....

روبه رویم میایستد:

- چی شد؟؟

سری تکان میدهم یعنی "هیچی"

در یخچال را میندم دوباره سر جایم میروم...لبخند کمرنگی میزند و میگوید:

- چشمت مشکلی دارن؟؟ اذیت میکنن؟؟؟

سری تکان میدهم:

- نه...

لبخندش عمیق میشود و نگاهش رنگی دگر میگردد:

- اما پدره منو که دراوردن.....

پقی میزنم زیر خنده...چشم های بی فروغ من، پدر حسین را درمیآورد؟ واقعا خنده دار است...نکه هفت سال باشد...نه...من تا به

امروز همچین جمله ای را از هیچ احدی نشنیده بودم..حتی مادر..حتی مادر که سرریز لغات است!

نگاهم میکند:

- چیه میخندی؟؟

یکی در میان شاننه بالا میاندازم و با خنده میگویم:

- هیچی...هیچی...

با تاسف اما خنده سری تکان میدهد و موهایش را بهم میریزد... سرم با به کارم گرم میکنم... اما نگاه حسین گرمتر است...
 آقای معتمد صدایش میزند... بی حرف بیرون میرود و مرا در سرمای دلمشغولی هایم رها میکند...
 کم کم خانه شلوغ میشود... مداح و روحانی هم زودتر از بقیه آمده اند...
 از بین جمعیت حسین را میابم با پسری مشغول صحبت است... به اتاقم میروم... وضو میگیرم...
 دو روز نماز قضا میخوانم... سلام را که میدهم صدای در اتاقک میپراندم... نگاهش میکنم... آقای معتمد است...
 چادر مشکی ام را سرم میاندازم و بیرون میروم:
 - کجا رفتین؟؟
 - هیچی اومدم نماز بخونم... چیکار باید بکنم؟؟
 - الان که هیچی... هر وقت همه اومدن، مجلس شروع شد شمام با حسین و چندتا از این بچه ها نذرارو پخش کنید...
 سری تکان میدهم و او زودتر ترکم میکند...
 داخل میروم... اما نه به سادگی... چندبار هم پای خانم هارا لگد میکنم... مبلها را به سالن بالا برده اند و کف سالن را فرش کرده
 اند...
 از این آشپزخانه نگاه سرسری به کل سالن میاندازم... آدمها به تنها چیزی که شباهت ندارند عزادار است...
 - عجب... آرایش خلیجی کرده اومده احیا؟؟
 بالا میبرم... از طرفی خنده ام هم میگیرد... خودش هم میخندد...
 - ترسیدم...
 بی توجه به حرفم میگوید:
 - چشمای تو کجا و اون کجا؟
 بازهم خنده ام میگیرد... دوباره یاد کلمه خلیجی و لحن کلامش میافتم و خنده ام میگیرد...
 سرم را بالا میگیرم... بد نگاهمان میکنند...
 چشمانم را که بالاتر میکشم آقای معتمد را میبینم که بدتر از زنان و مردان مثلا عزادار نگاهمان میکند...
 با شرم لب به دندان میگیرم و بی توجه به حسین ظرفها را روی این ردیف میکنم!
 صدای روحانی بلند میشود... همانجا روی صندلی مینشینم... حسین بیرون کنار پدرش ایستاده و تقریبا جر و بحث میکند... شاید
 به خاطر خنده های بی پروایمان جلوی همسایه هایشان دلخور است!
 باید کلاهم را محکم تر بچسبم... حسین میوزد و همه زندگی و امید آینده ام را با خودش میبرد...
 سرم را روی جزیره میگذارم و به صحبتهای روحانی گوش میدهم...
 مداح دعای فرج میخواند و اینبار حرف های روحانی را فراموش میکنم... خودم را دلم را گذشته را همه باهم به "زمانم"
 میسپارم...

دوستش دارم ، بدجور ، نافرمان ، آنقدر که گاهی دلم میخواد از دعاهایم بیرون بکشمش و در اغوش کوچکم فشارش دهم..
حجم دوست داشتنم را تصور میکنی؟؟

ندیدم شهی در دلارایی تو

به قربان اخلاق مولایی تو

دلم زیر و رو میشود... قلبم تند تر از همیشه میزند....

تو خورشیدی و ذره پرورترینی

فدای سجایای زهرایی تو

نداری ز کویت ز من بی نواتر

ندیدم کریمی به طاهایی تو

اشک در گستاخی چشمانم جمع میشود....

سرم را بیشتر به دستانت فشار میدهم... مادر مادر... گاهی باید لعنت فرستاد بر هرچه حافظه است..

نداری گدایی به رسوایی من

ندیدم نگاری به زیبای تو

نداری مریضی به بدحالی من

ندیدم دمی چون مسیحایی تو

نداری گدایی... نداری... اشک از ناودان نگاهم سقوط میکند... همانند دلم... چادر را چنگ میزنم... گریه میکنم... نمیدانم دقیقا

برای کدامیک از درد هایم اما میدانم ته قلبم برای همانیست که در وصفش میخوانند...

ندیدی غلامی به تنهایی من

ندیدم غریبی به تنهایی تو

نداری اسیری به شیدایی من

ندیدم کسی را به آقایی تو

ندیدم... ندیدم... پدر آقایی نکرد؟؟ پدر آقا نبود؟ گاهی بین پدر و امام شک میکنم... تردید دارم... شاید پدر خود حضارتی

داشت... شاید که نه... پدر خود پیغمبر زندگیه من بود...

امید غریبانه تنها کجایی؟

چراغ سر قبر زهرا کجایی؟؟

مینالم... همراه با مداح گریه میکنم... مینالم و گریه میکنم... قلبم میزند و بازهم گریه میکنم

- کجایی؟؟

تجلی طاها، گل اشک مولا

دل آشفته داغ آن کوچه غم

گرفتار گودال خونین

دل افکار غمهای زینب

سیه پوش قاسم

عزادار اکبر گل باغ لیلا

پریشان دست علم گیر سقا

نفسهای سجاد

نواهای باقر

دعاهای صادق

کس بی کسی ها شبهای کاظم

کس بی کسی های شبهای من... کجایی؟؟ کجایی؟؟ تو همان همه کس منی که هنوز نیستی... تو بگو در غیابت چه کنم؟؟

حبیب رضا و انیس غریب جواد الائمه

تمنای هادی عزیز دل عسکری

پس نگارا بفرما کجایی؟؟؟

کجایی؟؟؟

سرم را بلند میکنم... حسین روبه رویم ایستاده... اشک نمیریزد اما صدایش هزاران هزار بغض دارد.. هزاران هزار اشک دارد... تو

برای کدام دردت مینالی؟؟؟ تو چقدر تنهایی؟؟

دلم جز هوایت هوایی ندارد

لبم غیر نامت نوایی ندارد

وضو و اذان و نماز و قنوتم

بدون ولایت بهایی ندارد

دلی که نشد خانه یاس نرگس

خراب است و ویران صفایی ندارد

بیا تا جوانم بده رخ نشانم

که این زندگانی وفایی ندارد....

چشم در چشم حسین دارم و اشک میریزم... برای حال امروز خودم.. برای حال حسین برای اخرتم سری با تاسف تکان میدهم

و بیشتر گریه میکنم... خیلی بیشتر...

کلافه دستی به صورتش میکشد و بیرون میرود...

بازهم روحانی میکروفون را میگیرد... شروع میکند به خواندن... جوشن کبیر...
 دعای آسانبست از خودم هم میتوانم بخوانم... سرم را به دیوار سرد آشپزخانه تکیه میدهم... هرکجا که معنیش را میفهمم دلم
 میلرزد... معنی اش را هم که نمیفهمم... خنده دار است اما بازهم میلرزد...
 با چادرم اشکم را پاک میکنم صدای آقای معتمد مستانگی دقایق پیش را از سرم میپراند:
 - خانم پویان... میشه بیارین وسایلو کم کم ...
 حسین همه جا هست.. خودش نباشد بی شک صدایش هست:
 - نه بابا لازم نیست من خودم هستم...
 از عرض شانه های آقای معتمد نگاهم میکنند:
 - تو بشین همینجا خودم میدونم چیکار کنم...
 معتمد نگاه عجیبی میکند و بیرون میرود... حسین دست به کار میشود.. دلم نمیخواهد بیرون بروم...
 دلم نمیخواهد کار کنم.. میخوام تا دنیا دنیاست به صدای مداح گوش بسپارم و تا دنیا دنیا ترست گریه کنم!
 چای میریزم.. خیلی.. خیلی زیاد،
 آنقدر که از سرپا ایستادن خسته میشوم.. دستی به کمر میزنم... حسین آخرین سینی را هم میبرد و من با خیالی ناراحت روی
 صندلی مینشینم!
 دستم را روی شکم تقریباً برآمده ام میگذارم... با او حرف میزنم... اینبار اما در دلم...
 دلم نماید حتی سکوت امشب را برای طفلم بشکنم!!
 سنگینی شب نوزدهم بدجور دلم را پر کرده!
 غم دو روز دگر را دارم.. کار و کار و کار و بازهم کار...
 دلم یک اتفاق میخواهد... یک هیجان... یک موضوع جدید در زندگی کسل کننده و روزمرگی هایی که یقه ام را گرفته...
 با اوج گرفتن صدای مداح دلم میلرزد... بدجور هم میلرزد...
 دلم معجزه میخواهد... و آن اعجاز تولد زودتر از موعد کودکم است...
 همه مادرها در این مرحله به تعیین جنسیتش فکر میکنند... معجزه همه مادرهای عادی این است...
 من اما همیشه یک گام پیش تر از همه عادی های دنیا هستم...
 حالا دیگر جنسیتش هم مهم نیست... این عزیزه تنهایی پر کن من باید هرچه زودتر بیاید... زودتر...
 با خاموش شدن چراغها میفهمم که مراسم قرآن به سر آغاز شده...
 قرآن کوچک جیبی ام را درمیاروم... قسمت اصلی هفتق ها و گله هایم تازه شروع میشود...

"حسین"

همه از لبخندها، زیبایی ها، خوشحالی ها، همه از شادی یار شادن...
 من اما برعکس همه عشاق چشمهای ترش را که میبینم دوست تر میدارمش... گریه اش را که میبینم هم مادر را حس میکنم
 هم... هم خودم را
 خودم را لابه لای قطره های پاک نگاهش میابم... من گم شده ام.. خود خوب میدانم...
 و حس میکنم تنها کسی که پیدایم خواهد کرد خوده خوده ساناز است...
 همان کسی که دیدن اشکهایش هم برایم کوهی از لذت را به ارمغان میآورد...
 او همه جوره برایم جدید است... نو، بکر و دست نخورده...
 "او برای من عزیز است"

تکرار این جمله برایم خود به تنهایی حس خوشایندیست... چه برسد تو باشی و در حضورت از بودن های خوبت و از حسهای
 عجیب بگویم!
 دلم ضعف میرود وقتی با غم وقتی با مظلومیت وجودی اش چادر را روی گونه های استخوانی اش میکشد...
 کاش دستمال بودم.. کاش چادر بودم... حتی یکبار مصرف، اما میتوانستم تنها باری گونه هایت را، پوستی را که هنوز لمس
 نکرده به لطافتش شک ندارم، نوازش کنم...
 من از تار و پود یک پارچه هم کمترم؟
 من دیوانه آن لکه هاییم که میدانم چه رازی در قهوه ای درویشان نهفته است که آرزو میکنم جای آنها بودم...
 دوستشان داری؟؟ اگر هم داشته باشی به اندازه من نداری...
 من تورا بیشتر از خودت دوست دارم... بی شک...
 گوشه سالن مینشینم.. پاهایم را بغل میکنم... به تو فکر میکنم.. در این انبوه جمعیت... در این جمعیت صدا تنها به تو میاندیشم!
 به تو و به حس گنگی که به تو دارم...
 تا به حال از خودم سوال نکرده ام... که به آن موجود بی گناهی که درون عزیزم رشد میکند چه حسی دارم؟؟
 من کک و مکهایش را دوست دارم. لطافتی از جنس وجودیش را دوست نداشته باشم؟ مگر میشود؟
 کاش زودتر بیاید... کاش زودتر بیاید و شبیه خودش باشد.. بغلش کنم... بیوسمش... بیویش...
 و انگار ساناز را در آغوش کشیده ام... بوسیده ام... بوییده ام...
 نامها را به سرعت ذکر میکنند و من تنها نام پیامبر جدید زندگیم را بر لب میرانم... درست است که هیچ پیامبری زن نبود و
 نیست اما...
 ساناز را، بزرگی اش را به چه تشبیه کنم که هم خدا را خوش بیاید هم دل بنده اش را؟؟
 هیچ.. تو فقط سانازی... همان عزیز دل من... این نام برایت مانا تر است!

- ویبره موبایلهم هم باعث نمیشود که فراموشت کنم!
- نگاهی به صفحه میاندازم...سعید است...حوصله اش را ندارم اگر بخواهد از بی تو بودن بگوید:
- بله؟
- کجایی؟؟
- سلام...
- میگم کجایی؟؟
- چی میشه تو یه بار سلام کنی؟
- چی میشه تو یه بار ازت سوال میکنم همون دفعه اول جواب بدی؟
- خونم...
- این صداها ...؟؟
- صدایش را نمیشنومم
- چی؟؟
- میگم پس چقدر سر صداست؟
- احیائهم ها...خبر که داری هرسال...
- آهان...توأم که امسال به خاطر خانوم جونت تمرگیدی تو خونه!
- لبخند میزنم...خانم من...ساناز خانم من است؟
- اره دیگه...میخواهی بیا اینجا؟؟
- نه داداش خونه ماز یاریم...جات خالی...
- جای من هیچ جای دنیا جز کنار ساناز خالی نیست . هیچ جا.
- فردا میای دانشگاه؟
- نه بابا..کی حوصله داره.
- من موندم، تو اینارو چیجوری پاس میکنی؟ محض رضای خدا یکی از کلاسام حاضر نیستی...
- خوب دیگه...داش سعیدتو نمیشناسی؟؟
- نه...من هنوز تورو نشناختم...
- چیزی نمیگوید:
- کاری نداری؟؟
- نه...حسین..
- بله؟

- نیلوفرم اونجاست؟

با تاخیر میگویم:

- نه.

- شمارشو بده...

- هوم؟؟

- میگم شمارشو بده...

با مکث میگوید:

- لطفا...

میخواهم اذیتش کنم:

- فکرامو بکنم بعد

میگرد:

- حسین خیلی الاغی به مولا... آخه تو که...

با خنده میگویم:

- من شماره دختر خالمو به آدم بد دهن نمیدم...

اوهم میخندد:

- الاغ...

من هم میخندم... دوباره میگوید:

- جون حسین اذیت نکن!

- الحق که پيله ای... برات مسیج میکنم فعلا!

شماره نیلوفر را برایش مسیج میکنم!

پدر، پدر بزرگ را به سالن بالا آورده... بالا سرش نشسته و عزاداری میکند... دست پدرش را میمالد و من در فکر دستهای مادرم

...تابه حال نوازششان کرده بود؟؟

نه... نکرده بود... مادرم تنها کسی بود که مورد لطف پدر قرار نگرفت!

مادر همیشه تنها بود...

چراغها روشن میشود... با پدر دم در میروم و هرکسی که بیرون میرود یک ظرف یکبار مصرف دستش میدهم... برنج را هر سال

خود پدر مییزد... امسال بهتر از هر سال دیگری شد... از حرفم برمیگردم... او پیغمبر برکت است... خوده خوده او....

"ساناز"

سنگینی اش گذشت... همه اش گذشت... شب را میگویم... همین شبی را که بدجور دلم بی قرارش بود...
سحری را در سکوت میخوریم...

سالن را کامل تمیز میکنم اما حسین نمیگذارد... نمیگذارد دیگر ادامه دهم!!!

خودم هم بی میل به خواب استراحت نیستم... به اتاقم میروم... چادرم را گوشه ای و روسری و مانتوی مشکی ام را هم سمتی
دیگر میاندازم... خودم را هم روی تخت!

چشمانم خسته است... تنم خسته است... روحم بیشتر از دو گزینه ... اما...

کابوس بزرگ بی خوابی خستگی حالیش نمیشود...

چقدر سبک شده ام ... و چقدر خوبم...

لباس آستین کوتاه سبزم را بالا میزنم... دستی به شکمم میکشم...

- خدایا شکر...

گاهی یادم میروم... یادم میروم که شکرش را بگویم و چه خوب که این زیبایی کوچک مرا یاد همه به جا نیاورده ها میاورد!
چشمانم را بالا میکشم و به یاسها خیره میشوم... به ماهی که با گلهای محبوبم قاب گرفته شده .

انگشتان سردم تضاد دل انگیزی با گرمای خانه کودکم ایجاد کرده! و چقدر از این پارادوکسهای قشنگ خوشم میاید!
خوابم نیاید... نمایم... کاری برای انجام ندارم...

نمازم را میخوانم ، شکرم را به جا میآورم. مواد غذایی مورد نیاز هرماه و هرروز را میخورم.
دعاهایم را میخوانم...

دوستش دارم... دوستش دارم، باز هم دوستش دارم

و هنوز هم دوستش دارم...

دوستش دارم و این بار نیست که هیچ وقت بند نیاید ، برفیست که هیچ گاه ذوب نمیشود!

دوستش دارم و این ... این ... کلافه ام از همین "این" هایی که برایش توصیفی ندارم!

چشمانم را روی هم میگذارم... اما اصلا شب کجا و خواب کجا؟ چه ربطی بهم دارند؟

- دلم برای همه تنگ شده... برای مامان، بابا، برای خونه، برای ساکو، حتی برای بد اخلاقی هاش، برای سیروان حتی برای بی
رحمی هاش، دلم برای انار و توت و مغازه پدر، دلم برای تسبیحش، نه این که موجودیت این مهره های به نخ کشیده شده
مهم باشه نه... این زنجیره در دستان پدر دیدنیه.

دلم برای مادر فقط مادر تنها مادر تنگه...

فقط یکبار دیگه، میشه عطر ناشناسش رو شناسایی کنم؟

فقط یکبار دیگه ببویمش، ببوسمش.

فقط یکبار دیگه دامنمو برای سقوط حاصل دستاش باز کنم...

فقط یکبار دیگه صداش کنم...

یا حق هق ادامه میدهم:

- فقط یکبار دیگه بگم... بگم "مامان" فقط یکبار دیگه بشنوم "جانم"

دلَم برای ناممکن ها بدجور تنگه...

دستم را محکم تر فشار میدهم:

- دلَم برای اون سانازه کنار مامان تنگه... دلَم حتی برای روزایی که تو نبودی تنگه... دروغ اما دلَم برای پیرِ بدقبال زندگیم هم

تنگه... دلَم یه جای آشنا میخواد... یه عطر آشنا...

دروغ میگه هرکی که مینویسه، هرکی که نقل میکنه..

دروغ میگه هرکی که میگه "خیلی زود با فضای آنجا خو گرفتم" و یا "خیلی زود احساس صمیمیت کردم"

دروغ میگن...

من هفت ساله که این "خیلی زود" هارو تجربه نکردم... من هفت سال که با تنهایی با در آغوش کشیدن نداشته هام کنار

نیومدم...

من کنار نیام... کنار میرم...

این تنهایی لعنتی یه روز منو کنار میزنه.. شک ندارم...

هرچقدرم تورو داشته باشم بازم خیلی از این تو هارو ندارم... تو همون عطر مادری اما... تو کجا و مادر کجا؟

اشکم را پاک میکنم.. میدانم صدایم از همیشه بالاتر است.. و این را خوبتر میدانم که کسی دیگر صدایم را نمیشنود..

هوا روشن شده است... احساس سرما میکنم.. پتو را تا زیر گردن بالا میکشم... دندانم بهم میخورد شکسته شکسته میگویم:

- م ا د ر...

تو همه را سرهم بشنو...

"صالح معتمد"

زود میرفت... دیر میامد.

حالا، اصلا نمیروم اما تا دلت بخواد هست...

حسین را میگویم... ساناز پاگیرش کرده... حسش را میدانم. از دوست داشتن کورکورانه اش باخبرم.

از همه نگاه هایش.. از بال بال زدنهایش برای کنار او بودن.. از همه چیز و همه حس های این خانه مطلعم...

میدانم پر پر میزند که همیشه کنار ما غذا بخورد... اما من... دلَم برای نگاه های مظلومش میسوزد و میگویم "با ما باش"

از او بدم نمیاید اما از حس حسین به او چرا...

راهش را چاهش را نمیدانم...نمیدانم چگونه حسین را بیدار کنم..میدانم خوده زن بیچاره هم از رفتارهای ضایع حسین نفهمیده است .

چون به مخیله اش هم نمیرسد که او جز به عنوان یک پرستار جز به عنوان یک خواهر بزرگتر، و شاید حس مادرانه نگاهش کند...

او کال تر از این حرفاست.

باید حسین را سریع تر بیدار کنم...نمیخواهم فاصله بیندازم..فاصله ای که حسین را آزار دهد...اینگونه بیش از پیش متنفرد میشود، تنها میخواهم دلایل این احساسات را جا به جا کنم..به او بفهمانم که به چشم همان خواهر یا حتی دوست نگاه کند بهتر است تا به عنوان یک...

یک زنی که به او تعلق خاطر دارد!

کتم را تنم میکنم...کیف را برمیدارم و پایین میروم...کار جابه جایی مبل خیلی وقت است که تمام شده و مزد کارگرها را هم حساب کرده ام...

ساناز جارو برقی میکشد...از همان پله یکی مانده به آخر نگاهش میکنم...

به رفتارش...به ظرافت نداشته اش...او یک کرد است. کرد زجر کشیده!

به متانتش میاندم...به این که پسرم شاید حق دارد که در میان این همه دختر پر کرشمه و مصنوعی دل به یک زن کرد بدهد...کسی که همه رفتارهایش ذاتیست و سر منشا همه حرکاتش وجودیست..همانگونست که بر وجوده اطرافیان هم مینشیند...

جارو را جمع میکند و ماسکی که همیشه موقع رفت و روب به صورت میزند را پایین میکشد...با آستین پیشانی عرق کرده اش را پاک میکند...

تازه مرا میبیند. سلام میدهد...

همه پرستار ها یکجور عکس العمل دارند...هل میشوند. سرخ و سفید میشوند ...خود را مظلوم نشان میدهند...او اما از همان ابتدا متفاوت بود...

نکه بخوایم بگویم شیرین زبان و زبان دراز است نه.. حتی در گفتگوهایش هم خجالت را میشود حس کرد اما معلوم است به حرفی که میزند اعتقاد کامل دارد...محکم بیانش میکند هرچند ضعف وجودیش را نمیتواند پنهان کند...

و این بیشتر از همه مرا وادار به نگهداشتنش کرده...و میدانم حسین با تمام بداخلاقی هایش دوستش دارد!

کوله اش را جا به جا میکند و از پله ها پایین میدود... چند وقتییست که رفتارش بهتر شده .

خوشحالم!

- بابا من امروز ماشین نمیبرم منو تا به جایی میرسونی؟

با لبخند سری تکان میدهم و روبه روی آینه قدی سالن میایستم... از همان جا رفتارش را کنترل میکنم!
با خنده دو دستش را در جیب پشت شلوار تنگش که به شدت بدم میاید فرو میکند و روبه رویش میایستد!
- روزه ای؟

ساناز سری تکان میدهد یعنی "اره"

حسین چیزی نمیگوید و من منتظرم که حرفی بزند... اما فقط.

به چشمانش نگاه میکنم.

یاد خودم میافتم... یاد مادرش یاد مادرش در همین لباس... یا خودم در همین خانه.

یاد احساسم احساس نداشته ام... یاد خیانت های مکررم...

این فکر ها رهایم نمیکنند...

چشمان حسین با لذت ساناز را میکاود... چشمان من اما هیچ وقت هیچ گاه... هیچ روزی هیچ ثانیه ای تا به امروز این برق و این

لذت را در خود جای نداده است!

این تنها تفاوت من و پسر است!

- من بعد کلاس زود برمیگردم... اگر چیزی خاصی زنگ بزن خوب؟

سری تکان میدهد... "اینهمه توجه از این پسر بچه میبینی و اینقدر بیخیال جوابش را میدهی؟"

برمیگردم... کنارش میایستم:

- بریم حسین؟

نگاهم نمیکند هنوز هم چشم در چشم معجزه این روزهایش دوخته است!

- اوهوم!

کلافه زودتر از او بیرون میروم! ماشین را از پارکینگ خارج میکنم.

دیر میکند... بوق میزنم... با عجله با خنده در را باز میکند و میپیرد بالا! نمیدانم چه بینشان گذشته که خوشحال است! کنجاوم

برای اولین بار در زندگی!

پاکت بلیت روی داشبورد را برمیدارد... نگاهی به پشت و رویش میاندازد و درش را باز میکند:

- بازم سفر؟

سری به علامت مثبت تکان میدهم

- کجا؟

- یه مدتی باید برم ترکیه!

- مثلاً چه مدت؟

- معلوم نیست هر وقت کارم تموم شد!

سری تکان میدهد:

- کی؟

کوتاه نگاهش میکنم:

- سواد داری پسر جان؟

سری تکان میدهد و تاریخ را زمزمه میکند:

- بیست و پنجم؟

باز هم سر تکان میدهم!

- مثلاً ممکنه چقدر طول بکشه!

نگاه طولانی بهش میاندازم:

- میگم که نمیدونم. اما فکر نکنم از یه هفته بیشتر بشه!

از پنجره به بیرون خیره میشود... دستش را میگیرم... دستش را آرام میکشد... لبخند میزنم... با کف دست ضربه ای آرام روی رانم

میزنم و میگویم:

- عیبی نداره!

چیزی نمیگوید...

- حسین!

- هوم؟

- امروز یه کم زودتر میام خونه! باید حرف بزنی!

بدون اینکه نگاه کند خنده صدا داری میکند و میگوید:

- چیه میخوای مزدوج بشی؟

اصلاً هم خنده ندارد. خشک و سرد میگویم:

- کم چرت و پرت بگو!

با همان خنده نگاهم میکند:

- آخه تو همه رمانا تو همه فیلمای بابای تنها داستان تا به پسر سگ اخلاقش میگه باید حرف بزنی دو گزینه بیشتر نداره " یا

زن بگیر. یا زن بگیرم "

خیلی وقت است که لبخندش را خورده! سری تکان میدهم رو به روی دانشگاه میایستم!

- بحث این چیزا نیست! میام صحبت میکنیم..

سری تکان میدهدو پیاده میشود!

با نگاه تعقیبش میکنم... باز هم سعید... همان پسری که ازش بدم میاید ..

حسین حرف در کله اش نمیروود که نمیخواهم با او بگردد... جواب همیشگی و توجیه همیشگی ترش همین است:

- منم خیلی چیزارو نمیخوام که تو برام اجباریش کردی...

و من هنوز هم جوابم را ندارم...

"من چه چیزی را برای حسین اجباری کرده ام؟"

"حسین"

کوله ام را کنار صندلی میگذارم... نگاه دیگران را به خوبی حس میکنم... اما اینبار سعیدی در کار نیست!

تعجب میکنم...

بابا چه کارم دارد؟؟ در مورد... نکند موضوع بحثش سانااز باشد... نکند میخواهد کسی را به جایش بیاورد!

باید به او بگویم، بدون این پرستار که همه زندگی من شده است دوام نمیآورم! باید بگویم...

استاد وارد میشود و تنها کسی که احترام نمیگذارد من هستم... حوصله خودم را هم ندارم چه برسد به این ...

یک ربع تمام میگذرد و من تمام افکارم درگیر پدر است و حرفی که ازش میترسم!

کسی در میزند و با اجازه استاد وارد میشود... سعید است... کنارم مینشیند و ضربه ای به رانم میزند...

الان نباید بود... نباید... حوصله او را هم ندارم!

- فک نمیکردم بیای

- حالا که اومدم...

خشک است... سرد... با ابرو میپرسم که "چی شده؟" سری بالا میاندازد و بدون اینکه نگاهم کند زیر لب میگوید:

- بعد کلاس حرف میزنیم!

نگاهش میکنم:

- چیزی شده؟؟ چرا ناراحتی؟

اینبار نگاهم میکند... بلند میشود. جلوتر میرود... من هم پشت بندش!

پشت دیوار محوطه میرود... جای خلوتیست... روبه رویش که میایستم مهلت نمیدهد یقه ام را محکم میگیرد و ضربه ای

محکمتر زیر چشمانم مینشانند!!!!

گوشه ای پرت میشوم... سرم گیج میرود... بیشتر از آن از بی دلیلی کتکی که خورده ام گیجم...

بلند میشوم...

- چیکار میکنی احمق؟
- دوباره یورش میاورد و ضربه ای دیگر به پارگی گوشه لبم منتهی میشود...
- امان نمیدهد تا بلند شوم...داد میزنم:
- سعید...چیکار میکنی؟؟ آخ....
- دیوانه شده است...گوشه لبش را پاک میکند و به دیوار پشتش تکیه میدهد...
- به سختی بلند میشوم...میخواهد دوباره حمله ور شود که دستم را روبه رویش نگه میدارم و فغان میکنم:
- چه غلطی میکنی تو؟؟ چته؟؟ دردت چیه؟
- نفس نفس میزند...نزدیکم میایستند:
- دردم چیه هان؟؟ چمه؟؟ کثافت...
- ضربه ای به تخت سینه اش میزنم:
- چی میگی تو؟؟
- تو...حسین...
- دندانهایش را روی هم میفشارد:
- تو چه گهی خوردی هان؟؟
- با این حرفها گنگ ترم میکند:
- درست حرف بزن سعید...منظورتو نیمفهمم!
- نیشخند میزند:
- هه...نمیفهمی نه؟؟
- مچ دستش را زیر گلویم میگذارد و از پشت به دیوار میچسبم...
- چی به سره نیلوفر آوردی؟ آخه...آخه بزمچه...تورو چه به این...
- دستش را پس میزنم:
- این شر و ورارو نیلوفر تحویل داد؟؟
- فعلا تو باید جواب بدی نه من!
- فحشش میدهم....
- گمشو بابا...
- میخواهم برگردم که دوباره یقه ام را میگیرد :
- نگو که...
- پسش میزنم...من عصبانی تر از او هستم...عریده میکشم:

- آره ... دوست داشتم... دوست داشت.. خودش خواست... به توام هیچ ربطی نداره...
فهمیدی؟؟ حالام گمشو... گمشو...

مات و مبهوت نگاهم میکند و من لنگ لنگان دور میشوم!

به خانه میروم اما... همان دم در پشیمان میشوم... ماشین را برمیدارم و با خشم میرانم....

کوله خاکی ام را کناری پرت میکنم! ماشین را روشن میکنم :

- نیلوفر میکشمت به خدا....

گازش را میگیرم و به سمت خانه خاله حرکت میکنم... موبایلش را میگیرم... با تاخیر برمیدارد:

- حسین...

- کجایی؟

- تو خوبی؟؟ حسین من...

فریاد میزنم:

- کودوم گوری هستی؟

با ترس میگوید:

- دارم میام خونه... تو کوچکم دار...

حرفش را قطع میکنم:

- وایسا همونجا...

- حسین..

موبایل را گوشه ای پرتاب میکنم! نزدیک کوچه شان که میشوم چشمانم دوباره تار میشود...

چنان مشتت زیر چشمانم کاشته که به سختی میبینم!

گریه میکند... گوشه ای ایستاده و تکیه اش را به دیوار داده است!! با حرص پیاده میشوم و نزدیکش میروم.. از ترس بیشتر به

دیوار میچسبم...

روبه رویش میایستم... ناله میکند:

- حسین..

- خفه شو... فقط خفه شو...

اشکهایش روان تر میشود:

- حسین ... حسین من اشتباه...

شالش را محکم میچسبم:

- تو گه خوردی که اشتباه کردی... غلط کردی که رفتی کثافت کاریه خودتو همه جا جار زدی.. حرفتو پس میگیری...

کسی که باخته تویی...هه...من یه مردم اما...

شالش را محکم تر میچسبم:

- میری و حرفتو پس میگیری...هرچی بوده تموم شده...با خواست تو بوده...حالیته؟؟

فقط دلم میخواد به گوش بابام برسه...نیلوفر میدونی..میدونی زنده از زیر دست من بیرون نمیری!

شالش را رها میکنم..میخواهم برگردم که آرام آستینم را میگیرد :

- حسین...

با خشم دستم را میکشم...

- تورو خدا یه لحظه گوش کن!

- نمیخوام..نمیخوام حتی دیگه ببینمت...مفهومه؟

روبه رویم میایستد...نفس نفس میزند...گریه میکند...آشفته است...هرچه حس بد است در این لحظه گریبان گیرش میشود:

- حسین..حسین اگر گفتم..تو خودت میدونی...حسین من دوست دارم... فقط به خاطر علاقم بود...تو میدونی من آدم این کارا

نیستم اما این بارو به خاطر احساسم به خاطر دلم با تو بودم..

نیخشنید میزنم:

- هه...واسه دلت؟؟؟؟ مگه همه محض رضای خدا خودشونو دو دستی تقدیم میکنن؟ بین تو و دیگرانی که اسمشونو میدونی چه

فرقیه...

- خیلی بی انصافی...

- منصف! از من یکی بکش بیرون...

کلافه میشود...با التماس یقه ام را میگیرد:

- حسین..حسین..حسین...کلافم نکن...تو خودت..خودت میدونی درده من چیه...چرا؟ چرا یه دفعه سرد شدی؟ چی؟ کی؟

کی تورو یه دفعه برگردوند...؟ حسین تو خودت میدونی که تو اولین و آخرین نفری هستی که ...

چشمانش را روی هم فشار میدهد...اشک سیاه از بین پلکهایش بیرون میزند...

ساناز هیچ وقت از لوازم آرایش استفاده نمیکرد...اشکهای ساناز همیشه پاک بود...

- حسین تو برام مهمی..تو میدونی...از تک تک رفتارام میتونی بخونی...اما نمیدونم چرا...چرا خودتو زدی به کوری..خودتو زدی

به بیسوادی..حسین من دوست دارم...هرحماقتیم باشه از سره عشقه...

من تو رو از همون بچگی دوست داشتم...عشق من خیلی عمیقه خیلی...باورم کن...خواهش میکنم!

چشمهایم را روی هم میفشارم...مادر...یعنی پدر را التماس کرد؟ نه..نه! ساناز...زندگیم...نه نه!

- برو کنار...

یقه ام را محکم تر میکشد:

- حسین..حسین تورو خدا...خرابش نکن...
آرامتر میشوم:

- نیلوفر...

نمیگذارد جمله ام به فعل برسد:

- حسین به خدا..حسین منو قبول کن ..

- نیلوفر دیگه همون یه حس کوچیکیم که بهت داشتم از دست دادم...دیگه نمیتونم با اون دید نگاهت کنم! قبح خیلی چیزا بین ما ریخته..حالام دیگه تمومش کن...
داد میزند:

- حالا من چیکار کنم هان؟ چیکار کنم؟

تنها نگاهش میکنم...قلبم درد میگیرد...میسوزد...اما...بیشتر از آن دلم برای دل خودم میسوزد...با فقدان نبود ساناز چه کنم؟
- باید به سعید بگی..بگی هرچی بین ما بود با خواست خودت بود...بگو که با عشق پا به این رابطه گذاشتی و بگو...بگو که من نامردی کردم بگو من نامردی کردم و نگهت نداشتم..بگو من بی محلی کردم و سرخوردت کردم..اصلا هرچی دوست داری براش سرهم کن...اما بگو..بگو با زور نبود...به خواست خودت بود...همه چیزو بگو..چون..از همین لحظه به بعد نه نیلوفری میشناسم نه سعیدی..من الان خیلی چیزا...خیلی کسارو دارم که براشون جونم درمیره...نیازی به محبت هوسانه تو و سعید بی معرفت ندارم..

- کی؟ کی برات عزیزه بگو...بگو که دروغ میگی...

- دروغ؟ به قیافه من میخوره؟؟ دروغی درکار نیست...

نزدیکتر میشود..دستم را میگیرد...دستم را میکشم:

- کی؟ کی برات عزیزه حسین..کی؟

نمیخواهم بگویم...به سختی اما لب باز میکنم:

- مامانم...

پدر؟؟ او واقعا برایم عزیز است؟ نمیتوانم بگویم:

- بابام...

بگذارد برای یکبار هم شده حقیقت را بگویم...او عزیزترین موجود زندگی من است:

- ساناز..

نگاهش میترسد...مینالد اما نمیدانم چه میگوید:

- ساناز؟؟

با مکث اما با درد ادامه میدهد:

- هه...منم دارم...خیلی کسا واسه من عزیزن...

پوزخند میزنم...با درد میگوید:

- تو...تو هم عزیزی...هم واسه من همه کسی...تو خودت..خودت یه نفره...با تمام بچگیت..با تمام حماقت...با تمام بچگیم...

با تمام حماقتم.. یه تنه...همه کس من شدی...نمیخواهی قبولم کنی؟؟

دوباره قلبم فشرده میشود...هیچ وقت فکر نمیکردم دختری با عزت نفس و غرور نیلوفر به التماس بیفتند...گدایی کند...آنها گدایی محبت...

ما هیچ وجه مشترکی باهم نداریم..اما تا دلت بخواهد نام ساناز با تکتک زندگی من همساز است!

یکی از مهمترین تشابهاتمان.. "مادر" است...اولین جواب تمام سوالات ما...همین یک کلمه است!

اما او من را به مادرش ترجیح میدهد...و این برای من اصلا دلنشین نیست!

- حسین...من به خاطره توئه لعنتی به کسی که به عشقش ذره ای شک نداشتم جواب رد دادم...اون به خاطر موش دوانیای من به خیلی جاها رسید اما تو...

هه..من پسر عموی ساناز و من هیرو رو با تموم عشقش پس زدم...چون عشق توی بی احساس جلو چشممو گرفته بود...

چشمانم چهار تا میشود...تعجب میکنم..

- نیلوفر...چی میگی؟

- اره..هه..عزیزترینت بهت نگفته؟ نگفت که با پسر عموش سه تایی قرار گذاشته بودیم؟ هیرو از من خواستگاری کرد...من به

مرد بودن..به با جنم بودنش شک نداشتم...اون یه کرد با غیرت بود..یه کرد اصیل..پای من وایساد...تنها خلاف بزرگش

گرفتن دستم بود...مجبور شدم ردش کنم...دلشو بشکنم به بدترین نحو...به خاطره تو...خوده تو!

به ماشین تکیه میدهم..پسرعموی ساناز؟؟

سریعتر سمتم میاید:

- حسین..یه کم فکر کن..فکر کن که من از خیلی چیزا به خاطر تو گذشتم..تو یه بار به خاطره دل من...لازم نیست از چیزی

بگذری...فقط قبولم کن!

گنگم..عجیبم..بی توجه به کشمکش ها و التماس هایش...بی توجه به تشنج بی حد امروز سوار میشوم و گنگتر و عجیبتر از

لحظاتی پیش به سمت خانه میرانم!

در سالن را که باز میکنم ساناز را با سبد قرصها در پله اول میبینم!!

دقیقتر نگاهم میکند...چشمانش را تنگ میکند تا راحت تر ببیند...به سمتم میاید..نگران میشود..بین اینهمه دلخوری و ندانسته

ها اما هنوز هم دلم برای یک توجه کوچکش هم ضعف میرود!

- چه بلایی سرت اومده؟؟

نگاهش میکنم تنها...همین! حرفی برای گفتن ندارم!

آستینم را میکشد و مثل مرده متحرک روی مبل میاندازد... به آشپزخانه میرود با ظرفی آب و بتادین گاز استریل برمیگردد... کنارم مینشیند... من قلبم برای اینهمه نزدیکی میتپد... حسی که تنها مخصوص به بودنهای ساناز است! زخمم را تمیز میکند و با هر بار نرمشی که به زیر چشمم میکشد دلم ضغف میرود... منقلب میشوم... و سعی میکنم با حس در آغوش کشیدنش مقابله کنم! نه در آغوش کشیدن های هوس انگیز من تنها کمی آرامش از وجودش میخواهم همین! گاز استریل را میبرد و به بتادین آغشته میکند... روی پیشانی ام میگذارد و چسب کاغذی را محکم میچسباند... کلافه ام..

پسش میزنم و تکیه از مبل میگیرم..

- تمومش کن!

ساکت میماند... من هم... صدای این فنجهای مسخره ای که پدر نگهمیدارد اعصابم را خورد میکند...

- چی شده؟

نگاهش میکنم... منتظر بودم:

- چرا بهم نگفتی نیلوفر و هیرو باهم بودن؟

تعجب نمیکند... میکند اما نه مثل من... یادم میاید هه... "او آدم بزرگست"

خیلی ریلکس جواب میدهد:

- هه... چه لزومی داشت که بگم؟؟

- چه لزومی داشت؟؟ نباید به من میگفتی؟

- من نباید بهت جواب پس بدم!

راست میگوید... چه لزومی داشت که گزارشش کند...

- یک ساعت پیش داشتم با هیرو حرف میزد... به خاطر همین دختر خاله لعنتیت برگشت... کارشو درسشو همه چیزو ول کرد و

برگشت کردستان!

نزدیکتر میشوم:

- ساناز... این قضیرو که.. اینارو که تقصیر من نمیدونی..؟

تنها نگاهم میکند:

- ساناز تو... تو که میدونی... من کاره ای نیستم!

- تو با احساسات نیلوفر داری بازی میکنی... اون دوست داره... از حرفاش از رفتاراش معلوم بود...

- اره... دوسم داره... اما... من دوش ندارم!

- پس چرا امیدوارش کردی؟

- من به کسی امید ندادم

- چرا همین ادامه دادن ..همین باهم بودن یعنی خوده خوده امید!

- غلط کردم خوبه؟

- این چیزا به کار من نیاد...

- ساناز من تو این...

کلافه شانه بالا میاندازد :

- اصلا این چیزارو چرا به من میگی؟؟ لازم نیست من باور کنم! من آدم مهمی نیستم.. اصلا این مسائل دخیلی به من نداره!

میخواهد بلند شود...من سریعتر بلند میشوم و لبه سینی را در دست میگیرم و او رها نمیکند:

- تو مهم ترین موجود زندگیه منی...برام مهمه که چیجوری در مورد فکر میکنی...

- من اصلا در مورد تو فکر نمیکنم..

وا میروم...

- ساناز...

سریع دستش را بالا میاورد و با کلافگی پلک میزند:

- نج...حسین منظورم این نبود...به تو فکر میکنم اما همون در حد پسر صاحب کارم...این اتفاقات ربطی به من نداره در نتیجه

نحوه برخورد و طرز فکرم در مورد تو عوض نمیشه...من اونقدر تو زندگیم دغدغه دارم که نمیشینم به اشتباهات و خیرخواهی

های دیگران فکر کنم...

در مورد تو چیزی عوض نشده...میدونم..میدونم هر عمل اشتباهی نه از روی جنس خراب و خورده شیشه هات باشه...تماما

حماقته...بچگیه...از یه بچه خورده نمیگیرن!

ترکم میکنم...چقدر راحت...ناخواسته مرا تحقیر میکند...

دلَم میخواست از همین فاصله عربده بکشم که دوستت دارم...و این حس همانیست که باید به جز شغل و یک غریبه به من

فکر کنی...اما لب فرو بستم!

من همان پسر صاحب کار بمانم بهتر است!!

"صالح معتمد"

کارهای فردا شب و ردیف کردنهایش را به هادی میسپارم...هادی همان "هادی" من بود...هست...همیشه...

دوستی که من "نیک" خطابش میکنم...او مرا از باتالاقی که گیر کرده بودم بیرون کشید...مرا با دنیای زیبا آشتی داد...به مرد

مومن زندگیم سپردم تا کارهارا فیکس کند...

آستین پیرهنم را پایین میدهم و دگمه هایش را میندلم...باید با حسین صحبت میکردم!

کیفم را برمیدارم و با نیک خداحافظی میکنم!

در راه خانه تنها به حرفهای تمرین نشده ام فکر میکنم... چگونه بگویم.. اصلا چه باید بگویم؟؟ بگویم دوستش نداشته باش؟ دوستش داشته باش اما نه آنگونه که تصورش را میکنم... نه آنگونه که خیالش را میکنی... کلافه ام... کلافه ام کرده است. حسین کلافه ام کرده!

با بوق های بلند ماشینهای عبور کننده میفهمم که با فکر و خیال رانندگی کردن عاقبتش همان هرگز نرسیدن است... در سالن را باز میکنم.. همه جا سوت و کور است... صدای ساناز نمایم.. و دوست دارم که بیاید. همانگونه که دوست داشتم بوی غذای سامیه سرو صدای کارهایش روحی به زندگی مذکرمان بدهد. از پله بالا میروم... در اتاق حسین نیمه باز است... کیفم را روی مبل میگذارم و با تقه ای به در داخل میشوم! روی تخت دراز کشیده و... دراز کشیده و... دراز کشیده و بچگی میکند... زبانم لال میشود... اشک میریزد اما مردانه.. اما با نزاع!

دقیقت میخوم... زیر چشمش کبود است و کنار لبش پاره.. پانسمان سرش باز شده! کنارش مینشینم.. کمرش را میمالم... من پدرانگی بلد نیستم! نمیتوانم محبت کنم... کنارش دراز میشکم! آنقدر غرور دارد که با اطلاع از وجودم سریع خودش را جمع و جور میکند!

- حسین!

...

- حسین بابا...

چیزی نمیگوید... اما برمیگردد!

- صورتت چی شده؟

غم دارد... سری بالا میاندازد یعنی "هیچی"

- حسین جان...

- بگو.. چی میخواستی بگی؟؟

- بین...

- پیمونه امروزم پره پره... داغونه داغونم.. بگو... بگو از هر چیزی که دوست داری بگو... جز... هرچی میگی بگو.. اما درمورد ساناز نباشه!

خشکم میزند.. این خود یک اعتراف است!

میشینم.. او هم!

دستم را روی شانه اش میگذارم:

- پیمونت پره میدونم! اما... باید بگم!

- بابا..

- هیش... باید گوش کنی!

- باشه.. باشه.. میشنوم!

- تنها به شنیدن احتاج ندارم... باید حرفامو هضم کنی... بفهمی... باهاشون کنار بیای...
کلافه اش کرده ام..

- بگو بابا بگو...

روبه رویش میایستم:

- حسین.. من.. حسین جان... بابا... من میدونم درگیره چه احساسات اشتباهی شدی...

میدونم الان چه حالی داری... میدونم... میدونم که ... بین حسین این حس هست.. منکر به بودنش ، به وجودش نمیشم اما... باید
یه کمی زاویه احساساتو تغییر بدی... باید عوض کنی..

روتختی را چنگ میزند:

- بابا چی میگی؟؟ کودوم احساس؟ از چی حرف میزنی؟

- از ساناز.

روتختی را رها میکند...

- حسین من میدونم.. این اشتیاق کنارش بودن... این... حسین تو بچه ای.. بچه گانه بازیچه میشی...

ساناز... ساناز یه زن مطلقست... یه زن حامله... از همه چی بگذریم اون یه "زن"

میفهمی؟؟

بلند میشود:

- هه.. زن؟؟ باشه... مگه تو که یه دختر پاک و نجیب زادرو گرفتی به کجا رسیدی؟؟ به کجا رسوندیش؟ هان؟

- گذشته هارو؟؟ اشتباهات غیر قابل جبرانم و تو سرم میکوبی؟؟ این خیلی ناعادلانست! من دستم خالیه... خالی خالی که نه

من دستم پر از مصلحتته!! اما تو... اسبتو زین کردی و اومدی... هنوز شروع نشده داری گرد و خاک میکنی... حسین... من دلایل

خودمو داشتم برای گرفتن مادرت! برای یه نجیب زاده!

حسین...

دستش را سمتم پرت میکند... عصبانیست و این دمله چرکین چندساله سرباز میکند... عربده میکشد:

- بیا... بیا... بگیر... گذشتم مال تو... منو تو همین حال ول کن... دست از سر من و احساسم بردارد...

منم دلایل خودمو برای دوست داشتنش دارم! من مته یه کلفت باهاش رفتار نمیکنم!

من مته یه جواهر باهاش برخورد میکنم! بااحترام... مته خانوم این خونه... خانوم دلم... وظایفشو من انجام میدم که بهش فشار

نیاد... من ازش مراقبت میکنم چون دوشم دارم....

محکم به سینه اش میکوبد اما من دردم میاید:

- من دوش دارم... تو و ساناز و هرخره دیگه ای میتونین هر جور دوست دارین تعبیرش کنید!

جلومو گرفتی... همیشه جلومو گرفتی... نمیذارم اینبار سد احساسم بشی...

اینبار عصبانیت... همان خشم همیشگی که کار دست خودم و زندگیم داد غلیان میکند:

- آخه بی پدر من کی جلوتو گرفتم؟؟؟

هر غلطی تو نبوده من کردی فهمیدم و جلوتو نگرفتم... نجس خوار شدی... کثافت کار شدی... با نااهل میگردی... دختر بازی

میکنی... با همین سامیه در به در هر غلطی خواستی کردی... فک میکنی حالیم نبود؟ فقط مطمئن نبودم همین!

اینبار بلند تر عربده میکشم:

- فهمیدم و به روت نیاوردم... آخه بیشرف کجا جلوتو گرفتم؟؟ تو آزاده آزاد بودی... آزاد هستی... اونی که اسیره... اونی که

همیشه باید جلوی رفتار شو میگرفت من بودم... من دوسر سوخته از پدر و مادر خوردم و دم نزدم از بچم میخورم و باید خفه

شم...

و با ادای این جمله ناخداگاه به لبانم میکوبم...

نفس نفس میزند... عقب عقب میرود و به کمد برخورد میکند... آرام... مظلوم... شخصیتش در ثانیه ای عوض میشود:

- خیلی وقت بود باهام اینجوری حرف نمیزدی...

سر میخورد و مینشیند... خسته ام... خسته ام کرده است... نه حسین... گذشته خسته ام کرده!

کنارش مینشینم... سه دگمه بالای پیرهنم را باز میکنم:

- اما تا دلت بخواد با خودم دعوا میکنم!

چشمانم را میندلم... سرم را تکیه میدهم!

- من دوش دارم... اصلا... اصلا رسیدن و ازدواج و این مسخره بازی برای من مفهومی نداره!

من فقط میخوام کنارش... تو آرامش... حتی نامحرم... فقط زندگی کنم... با ساناز... اون درمون منه!

- هه... درمونه... حتما درد زندگیتم منم نه؟

- نه... دردم خودشه... درمونم خودشه... قرارم خودشه بیقراریمم... بهش گفتم... بهش گفتم که دوش دارم... بهش

گفتم... هزار بار... اون منو جدی نمیگیره... فکر میکنه... اون منو جدی نمیگیره بابا... منو بچه میدونه حسمو بچگانه تر!

دلیم برای لحن سوزناک صدایش کباب میشود... چقدر شبیه مادرش حرف میزند!

- حسین... تنها اومدم یه حرف بهت بزنم... فراموشش کن! مجبورم نکن...

گارد میگیرد:

- اجبار؟ من تهشم پدره من...ساناز از اینجا بره منم میرم..من همون جارویم که به دمه موشه بستست..هرجا بره باهش
میرم...میرم...میدونی که میگم میرم یعنی میرم!
او مصمم است و من حرفی در برابر این جدیت و انگیزه ندارم...باید با هادی مشورت کنم..باید فکری دگر بکنم..حسین به
خودش سخت میگیرد...به من همه سخت میگذرد..
باید تمامش کنم!

- - پیش از هفته چهارم تقریباً در سونوگرافی چیزی دیده نمیشه عزیزم و بعد از این هفته ست که اکثر پزشکان سونوگرافی رو
برای زنان باردار تجویز میکنند.

هفته پنجم تا نهم از همین هفته به بعد قلب رویان تشکیل میشه و شروع به تپیدن میکنه اما توصیه نمیشه از هفته نهم به بعد
به رویان، جنین میگن تو این هفته ضربان قلب جنین افزایش پیدا میکنه و به حداکثر خودش یعنی ۱۷۵ تپش در دقیقه میرسه.
تو سه ماهه اول بارداری، سونوگرافی به پزشک کمک میکنه برخی اندازهها دستش بیاد. داشتن این اندازه تو تشخیص سن
جنین و حالت طبیعی یا غیرطبیعی نوزاد مهمه. برای تعیین سن جنین با سونوگرافی حتما باید قبل از هفته بیست و چهارم و به
ویژه اواخر ماه دوم و اوایل ماه سوم به پزشک مراجعه کرد.

لبخندی میزنم نه به مشاور به اطلاعاتم و به خودم لبخند میزنم فکر نمیکردم اینهارا که میگوید از قبل بدانم...
کتاب خواندن هم خودش بزرگترین کمک است!

صدایش...صدایش...صدایش گوش احساس را پاره میکند...

چشمانم را میندم...میندم و کاش هیچ وقت این موسیقی روانی کننده تمام نشود!

قلبم میتپد برای تپشهای قلبش...

میبینی؟؟ میشنوی؟؟

که این مادر کوچک برایت زنده زنده میمیرد؟

درک میکنی نبض احساسم را که برای نبض های سریعیت چه کند میزند؟

من مرده ی قبل از موت توام...

رو تختی سفید را چنگ میزنم...دوباره همان بوی ناشناس دیوانه ام میکند...

اینبار عمیق نفس میکشم...

دکتر میخواهد تمامش کند اما بیصدا مچ دستش را میگیرم و چشمانم را بیشتر فشار میدهم...

مصائب را به یکباره از یاد میبرم و دل به ریتم تند زندگیم میسپارم...

گاهی میتوان با یک احساس عجیب نوزاد شد... مثل من ...تا رایحه عشق به مشام رسید قلبم هم بچگانه تپید... تند و سریع و پر سر و صدا! عین کوچکم...

- دوست داری دختر باشه یا پسر؟

چشمانم را باز میکنم... دلم نمیخواهد سکوت عشق بازیمان را بشکنم... دوست داشتم دختر باشد اما حالا...

حالا که صدای قلبش را به سلامت میشنوم، میگویم هرچه میخواهد باشد... فقط مال من باشد... خوب من باشد... عشق بی کران من باشد... هرچه میخواهد باشد!!!!

- دختر دوست دارم اما هرچی قسمته! هرچی صلاحه!

شانه ای بالا میاندازد و با لبخند میگوید:

- اجازه میدین؟

معذب بلند میشوم... تنها صدای قدم عشق به گوشم میرسد... در یک سالن خالی با یک نور سفید...

این همان پا قدم مبارکیست که میگفتم!

حسین کلافه و دل نگران با پایش به زمین ضرب گرفته... اتاق سونو را با بخش عمل جراحی اشتباه گرفته با لبخند نگاهش میکنم... به طرفم میاید:

- چی شد؟

- چی باید میشد؟

- اه... کلافم نکن.. بگو

- باید جوابو بگیرم... دکتر گفت سالمه مشکلی نداره البته باید حتما برم غربالگری اما خوب جنسیت...

- چی شد؟ پسر نه؟

جوابش را نمیدهم... با خنده صداداری دستانش را مایل بهم میکوبد و میگوید:

- میدونستم... حرف حرفه من میشه پسر نه؟

- هنوز معلوم نیست...

- پس یک ساعت اونجا چکار میکردین؟

جلوتر از او راه میفتم و میگویم:

- خاله بازی...

تنها صدای خنده اش را میشنوم

حسین با ذوق شیرینی را مقابل آقای معتمد میگیرد...

شادم... شادم حتی از ته دل...برایم مهم نبود...مهم نبود که پسر باشد یا دختر...چرا خوب مهم که بود اما همین که هست پر اهمیت ترین موضوع روزگار من است..

پسر...همان امیر علی خودم..

همانی که انتظار پیدایشش دیوانه ام کرده بود...تنها فکرم لباسهای دخترانه ایست که روی دستم باد کرده و نمیدانم به کدام نسیمی بسپارمشان...

دومین شیرینی را میخورم و شیرین کام میخورم! شیرین کام میخورم و خوشحالم...

این کلمات ساده را ساده نبین ...همین ها حال مرا ساخته اند...من هرچقدر بگویم حالم خوب است باور نمیکنی...

وقتی تنها میگویم خوشحالم بدان چقدر حالم خوب است که این کلمه را به کار میبرم!

من همیشه غمگینم ...همیشه در ظاهر خوبم و درونم متلاطم!

و این را هیچ کس جز آشوبگر روزگارم "مادر" نمیداند...

اما وقتی میگویم خوشحالم میخواهم کلمه ی "خوبم" کلیشه ای هرروز را زیر سوال ببرم...

و حالا نمیدانم فهمیده ای چقدر شادم یانه؟

زیر سوال را درک کرده ای یا نه..

درکش کنی یا نکنی من شادم و این حال خوش را هیچ کسی نمیتواند از من بگیرد...

میخواهم بلند شوم و چایی بیاورم که حسین با خنده بلندی به سمت آشپزخانه میرود :

- بشین بشین یه امروز و استراحت کن....

خنده ام میگیرد...نمیدانم پرستاری به راحتی و الکی کار من هست یانه؟؟

البته با اینکه من اضافه بر سازمان کار میکنم و خوب البته تر که حقوقم را هم بیشتر میگیرم اما وظایف من همان قرص

ساعت به ساعت و تعویض ملحفه ها بود...

از کلمه پرستار و کارگر خانه توقع دیگری داشتم...دستمال به سرببندم و جارو به جای دست راستم و اسکاچ برای همیشه حکم

دست چپم را داشته باشد...

اما حالا..نمیدانم مراعات حالم را میکنند با واقعا اینجا از کار زیاد و پرفشار خبری نیست!

آقای معتمد سرد نگاهم میکند اما این آتش خوشحالی که درونم روشن است برودت زمستانی نگاهش را تابستان میکند.

بازی فصلها حالم را بهاری کرده! و این همه از برکت وجوده توست امیرعلیم!

خوشحالم...حالا نه فقط عاشقانه بلکه آگاهانه هم خطابت میکنم...

عشقم! کوچکم! نقطه طلایی! همه طرف...

امیر علی گفتن هم طرفی دیگر...

دلَم برای بله گفتن ها و قان و قون نیامده ات ضعف می‌رود...

دلَم می‌خواهدت سریعتر...زودتر...

چایی را سرمیکشم و به خنده های مستانه حسین می‌خندم! پیروز است...دوست داشت پسر باشد...

پسر شد!

نگاهم باز به معتمد می‌افتد...بازهم سرما و بازهم لباسهای گرم!

حسین پشت پیانوی قدیمی خانه مینشیند...روبه من می‌گوید:

- اصلا بلد نیستم مسخرم نکنی...

لبخند می‌زنم..او شروع می‌کند...

"بد نمیزند، افتضاح نمیزند..."

من نابلد هم با صدایش تنها حس خنده ام تشدید میشود...

خودش از ته دل غشغش می‌خندد و کلاویه ای هارا مورد ضرب و شتم قرار میدهد!

سرش را با ریتم مسخره پیانو تکان میدهد و نگاهم میکند...خنده هایش واقعا زیباست...کاش خنده های امیر علیم اینگونه

باشد...

زیبا و لذتبخش!

دستش را یکدور کامل روی پیانو میکشد و بلند میشود! با خنده می‌گوید:

- حیف حاجی نشسته و گرنا یه آب شنگولی می‌زدیم خوشیمون تکمیل شه...

نمی‌خندم و حسین معلوم است با نیش و کنایه حرف می‌زند...معتمد بلند میشود...صدای زنگ در هم!

معتمد اما راهش را پیش می‌گیرد...بالا می‌رود و همزمان می‌گوید:

- کسی بود با من کار داشت بگو نیستم! احتمالا صفریه اومده چکشو بگیره...

محلش نمی‌گذارد و حالا مطمئن می‌شوم که میانشان شکراب است...من به آیفون نزدیکترم گوشی را برمیدارم..

حسین کنارم می‌ایستد...آرنجش را به دیوار تکیه میدهد و با لبخند نگاهم میکند...

- کیه؟؟

با تاخیر جواب میدهد:

- باز کن...

این سرما از نگاه معتمد هم سرد تر است!

در را می‌زنم...حسین با خنده می‌گوید:

- کی بود خانوم؟؟

بی اختیار به یقه سرمه ای پیرهنش خیره می‌شوم...خال خالهای سفید ریش زیباست...

- نیلوفر خانوم!

به ثانیه برمیگردد... سعی دارد صدایش را کنترل کند:

- چی؟؟ چرا به من نمیگی؟؟ هان؟ باز کردی؟

صدای در سالن فرصت ماخذه را میگیرد... سریع به سمت در میروم... حسین اما میدود روبه رویم میایستد:

- کجا؟

- میخوام برم... باید فردا صبح زود بلندشم... میخوام برم نماز عید فطر!

چندبار پلک میزند و کنار نمیرود... نگاهم میکند اما خطاب به نیلوفری که پشتش ایستاده میگوید:

- چی میخوای اینجا؟

اینبار لحن حسین روی هرچه سرماست را کم میکند... یخ و یخبندانست اینجا!

نیلوفر جلو میاید:

- حسین... اوادم حرف بزنیم...

برمیگردد:

- حرفی دیگه نمونده... فکر میکنم همه چیزو روشن کردم!

قدمی برمیدارد:

- حسین اما... این یه تیکه از احساس من که تورو باید رد کنه هنوز تاریکه... فراموشی تو تو کتم نمیره... از من نخوا...

جای من آنجا نبود... میخوامم بروم که دوباره به سمتم شیرجه میزند:

- وایسا میگم...

- این مسایل ربطی به من نداره بذار برم...

بی توجه دوباره سوی نیلوفر میکند:

- نیلوفر... تمومش کن... خوب؟

اینبار کاملا روبه روی هم قرارمیگیرند... کلافه ام از دعوایی که به من ربطی ندارد... دلم میخواد تنها روز بی استرس و بی غم

زندگیم را روی صندلی چوبی بنشینم و چای بنوشم و تا دنیا دنیاست با امیر علی حرف بزنیم... میخوامم شبم را اینگونه سحر

کنم ...

همین!

- نه تمومش نمیکنم...

به دو به سمت پله ها میروم... حسین نگاه غافلگیرانه ای به من میاندازد و دنبالش میدود...

چند پله اول را طی میکنم و گردن میکشم... نیلوفر داد میزند... فغان میکند... خودم را به بالا میرسانم!!!

آقای معتمد روبه رویش ایستاده و نیلوفر با گریه داد میزند:

- حاجی... حاجی من... حاملم....

"حسین"

سکوت تنها واژه ایست که فضای بزرگ خانه را پر میکند... و... ذهن من تنها قفل میکند...

پدر تعادلش را از دست میدهد و روی دسته مبل چرم مینشیند!

نیلوفر با گریه نفس نفس میزند... و من... تنها نگاهم به سمت ساناز میچرخد....

نگاهش میکنم... کاش میگذاشتم میرفت... کاش...

قلبم نه برای رفتار غیر قابل پیش بینی پدر نه برای دردسرهایی که انتظارم را میکشند نه برای آینده و نه حتی برای گذشته ام

، دلم برای ساناز میتپد...

شاید قبولم میکرد... یک درصد که امکان داشت... همان یک درصد.

پرید

فکر میکردم مثل همه داستان ها پسر خلاف و خراب قصه توبه میکند و همه چیز تمام میشود... اما این واقعیت است... من

واقعیتم...

این تاوان گذشته تباه شده من است... اشتباهات من بی جواب نماند....

ساناز از دستم رفت... میروود... دیگر هم بر نمیگردد...

تمام شد

سیلی محکم پدر، درد نگاه ساناز را به سخره میگیرد... حتی نمیفهممش.. کاش برای همیشه در نگاه ساناز غرق میشدم... نه این

غرق شدن ها از سر عشق... نه کاش برای همیشه اکسیژن کم میاوردم!

کاش...

ساناز با سرعت پایین میروود و من مغزم فرمان نمیدهد... تنها دنبالش میدوم... دم اتافکش مانتویش را میکشم...

عصبانی نیست اما مات زده چرا...

- ساناز به خدا من... ساناز میدونم اشتباه کردم اما من ...

- چرا برای من توضیح میدی؟

دلم میخواهد گریه کنم... چندبار پا عوض میکنم...

- ساناز... تورو خدا این...

خشک و سرد حرفم را نیمه تمام میگذارد:

- پسره ی احمق الان بهتره با این گندکاری بری و به کمر پدرت کمک کنی که بدجور خم شده...

بین میتونی صافش کن یا نه... لازم نیست به من توضیح بدی....

داخل میرو و در را محکم مینندد... صدای در ورودی همزمان بلند میشود...

بازهم من میمانم و پدر...

با ترس بالا میروم... پدر اینبار کنار در نشسته و آشفته سرش را بدست گرفته...

دندانهایم را روی هم فشار میدهم... صدایم از ته چاه درمیاید:

- بابا....

فقط منتظر همین صدا ست... سمتم حمله ور میشود... محکم میچسبانم بیخ دیوار:

- کثافت بی آبرو....

من بی آبرویی کرده ام... منکرش نمیشوم... مجازاتش حال الان من است....

پدر چندبار به مادرم خیانت کرد...؟؟ او کیلو کیلو آبرو میخرد؟

این تنها توجیه مسخره من است:

- من پسر بدیم... میدونم بد بودم... این هم تاوان گذشته خرابمه...

هه... شمام داری تاوان میدی... تاوان خیانتاتو... اشتهاب میگم؟؟

سیلی محکمی به راست صورتم میکوبد... چیزی نمیگویم...

- من یه بار به هوسم گفتم آره... به دستش آوردم... این دومین بار... به خاطره همون خطا اولیه برای همیشه از دستم

رفت... ساناز پر ...

اما... میتونی تعداد بله هاتو بشماری؟؟

سیلی بعدی را چپ صورتم میخواباند... از درد به اوج بی حسی رسیده ام!

- بزن...

میزند... میخندم:

- هه... بزن...

میزند... چه پدر حرف گوش کنی..

- بزن اما این بین حواست باشه تعدا سیلیات به اندازه خیانتات بشماری...

دیگر نمیزند... شاید دارد میخورد...

- خوردم کردی پسر... خورد...

از درون دیوانه ام و اینگونه خونسرد خود را نشان میدهم... خودم را از تک و تا نمایانم...

برای چه نمایانم؟؟

- من پای کاری که کردم وایمیسم... توام وایسادی نه؟

میخواهد بزند اما.. دستش را مشت میکند...

- پولشو میدم... یعنی پولشو میدی... اینا همش به خاطره خلاء هایی که تو برای همیشه خالی گذاشتی... مادرم... باید یه مونث توی این خونه بود... بود تا من... تا من اینجوری دست و پاگیرت نشم حاجی الکی... حالام
- خفه شو....

نیشخند میزنم...

- هه... پولشو میدی؟؟ بیچاره! مجبورت میکنم... مجبورت میکنم پدری کنی...

حرفش خار میشود در چشمم... یخ میزنم.. پدری کنم؟

با نفرت اما پیروز میگویی:

- هه... ساناز پر... زودتر خودتو جمع و جور کن... نیلوفر دوباره برمیگرده!!!!

در اتاق را محکم میکوبد... همانجا مینشینم ساناز پر

..... ماه سوم: ماه تارهای صوتی

(در این ماه تارهای صوتی به وجود می آیند، ولی جنین قادر به ادای صوت نیست. در ابتدای ماه سوم، اعضای جنسی بطور مشخص دیده می شوند)

"ساناز"

اتفاقا عجیب سریع و پر شتاب رخ میدهد... امروز چهاردهم مهرماه است...

و امیر علی من دقیقا دوماه نه روزش است!!!!

این یک اتفاق نیست اما عروس اجباری این خانه اتفاق عجیبیست...

عروس و خزان... بهم میایند... زندگی که اجباری باشد باید هم از برگ ریزان پاییز شروع شود...

معتمد اصرار میکند و حسین با ترس انکار... کنارم مینشیند... حرف میزند... دو بار هم گریه کرده است....

درمانده است.. کاری، راهی، چاهی هم ندارد حتی..

از من راه حل میخواهد و من سرد تر از این اواخر سر تکان میدهم یعنی راهی به ذهن من ختم نمیشود...

او گناه کبیره انجام داده است... و... نمیدانم باید چگونه برخورد کنم با پسر زنا کاری که حالا گند کارش درآمده...

نمیتوانم برخورد بهتری هم داشته باشم!

- ساناز باتوام...

سیب زمینی را میشویم... بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

- میشنوم بگو...

- نه نمیشنوی...

جوابش را نمیدهیم..روبه رویم خم میشود:

- ساناز...یه کاری کن...یه حرفی بزن...بابامو منصرف کن...ساناز...دلت به حالم بسوزه...فقط یه اینبار...

- من فقط یه پرستار سادم..این مسائل ربطی به من نداره...

نیشخند میزند:

- هه...یه پرستار ساده؟؟؟ مطمئنی؟

خشک نگاهش میکنم:

- تو چیز دیگه ای فکر میکنی؟

خسته و درمانده در چشمانم خیره میشود..

- ساناز تو چرا اینجوری شدی؟

عصبانی ام میکند..

- توقع داری با این کارایی که کردی...هه..ازت تشکر کنم؟؟

مشتی به کابینت میکوبد:

- ساناز تنها شدم..گیر افتادم ، تو دیگه تنها ترم نکن این وسط...

جوابش را نمیدهیم...دستم را میشویم و قرصهای آقای معتمد را روی کابینت میگذارم تا یادم نرود...

ملحفه های شسته را از ماشین لباس شویی درمیآورم..حسین دنبالم میکند...

- ساناز...من نمیخوام...نمیخوام ازدواج کنم! ساناز بابام منو گذاشته تو منگنه..میدونم برای چی اینکارارو میکنه! ساناز...

ملحفه را زیر بغل میزنم و سبد قرص را هم برمیدارم...آرام آرام از پله ها بالا میروم...هنوز سه ماه پر نشده اما دیگر این بالا و

پایین کردن ها خسته ام میکند..

شکمم برآمده تر شده و با هر نگاهی میاندام دلم شیرین میشود!

در اتاق را باز میکنم...پشت سرم وارد میشود:

- خو لعنتی جوابمو بده...بابا..غلط کردم...

ساناز اینجوری نکن بامن...

روی تخت مینشینم:

- فکر کن من اصلا توی این خونه نبودم...میخواستی از کی راهنمایی بگیری؟

کلافه چنگی به موهایش میزند:

- حالا که هستی...

خشک و خیره نگاهش میکنم..نمیدانم از برودت نگاهم یخ میکند یانه ...

- من یه کمک بزرگتر از اینا بهت کردم ..نمیدونم یادت هست یانه...اگر ...اگر نبودم...فک کنم الان باید دوتا عروس

میاوردی تو این خونه...سامیه بد کیسی نبود برات!!

مات میشود...میفهمد که تا اینجا هم مدیون من است!

- ساناز...

ملحفه را به زحمت تعویض میکنم و حسین حتی قدم از قدم برنمیدارد!

- ساناز ...به خدا اگر بخواد بیاد تو این خونه...

برمیگردم سمتش:

- بخواد؟ هه...تو خیلی وقت پیش پای نیلوفر و به این خونه باز کردی...

لب یقه ماتتوام را میگیرد...در دستش مچاله میکند...دنداناش را روی هم میفشارد...

- خیلی نامردی...خیلی...

با حرص رهایم میکند...میروود...و...میروود و نمیدانم چگونه میخواهد خودش را از این باتلاق بیرون بکشد!

"معمد"

بعد از برگشت از سفر هنوز دور خودم میگردم..نمیدانم چه کنم؟

دلَم برای حماقت پسرَم میسوزد..دلَم برای دلَم میسوزد..دلَم برای خودم هم میسوزد...

از طرفی این اتفاقات هم برای خود حسین هم برای من و هم برای ساناز منافی هم دارد!

شاید با آمدن نیلوفر و بچه ای دیگر، از ساناز و عشق عمیقی که ازش حرف میزند دست بکشد!

روبه روی پنجره ایستاده و کف دست راستش را به شیشه تکیه دادم و سرش را پایین انداخته...و این مدل ایستادن یعنی چقدر

حالش خراب است!

خراب ایستاده!

نمیخواهم اینقدر سرد و یخی با او حرف بزنم ..نمیخواهم در منگنه بگذارم...نمیخواهم زجرش دهم اما...

باید با برخورد ها و طرد شدن ها ...با دور افتادن ها مجازات شود!

نگاهم غم دارد اما صدایم را دلخور نشان میدهم:

- فک میکنم وقت به اندازه کافی داشتی تو این چند هفته...گفتم خودتو جمع و جور کن تا من برگردم میخوام همه چیز تموم

شده باشه...

برمیگردد...نه گستاخانه نه جنگجویانه... نگاهم نمیکند...

نگاهش درد دارد ...درمانده است...زخم دارد ...زخم خورده است! غم دارد ...غمگین است!

دلَم برایش کباب است.. برای تمام زجرهایی که ساناز میگفت در این مدت کشیده... برای تمام پشیمانی هایش ...
اما چه کنم که این لکه با هیچ دستمالی پاک نمیشود!

مینالد:

- بابا...

بیشتر از قبل میسوزاندم!

- جواب من این بود؟

نزدیکتر میشود...

- بابا خودت میدونی داری با من چیکار میکنی؟ بابا میفهمی؟؟

- هه من؟ من میفهمم؟؟ تو باید اونموقعی که داشتی بی آبرویی میکردی میفهمیدی داری چه غلطی میکنی... باید به این روزات فکر میکردی..

- بابا.. اره اشتباه کردم.. اره... اما... من نمیتونم با نیلوفر زندگی کنم!

- هه.. فکر میکردم دوش داشتی...

کلافه اش میکنم:

- میخوای زجرم بدی میدونم... شما که میدونی... میدونی تمام احساس من مال کیه... میدونی که نه تنها از نیلوفر خوشم نیامد بلکه بعد از اینهمه اتفاق ازش متنفر شدم!

میدونی و میخوای شکنجم کنی...

چشمانم را روی هم میفشارم...

- بازم میگم حسین... جواب من این نبود... خودتو جمع و جور کردی یانه؟

دستم را میگیرد...

- بابا عذابم نده.. من نمیتونم!

- من نمیتونم کاری برات انجام بدم... این خودش بزرگترین کمکه... اگه بره شکایت کنه... بیچاره ای پسر...

- این... من با زور باهاس نبودم... اون خودش میخواست!

من شرمم میاید... حسین را نمیدانم!

- برو دنبال خونه... اینم یه تنبیه دیگست... قرار بود خونه باغو بزوم به نامت... اونم بعد از تاهل... اما...

حالا خودت باید بری دنبالش... برو...

میخواهم برگردم فریاد میزند:

- نمیخوام.. نمیخوام... من از این خونه تکون نمیخورم... هرخر دیگه ایم که میخواد بیاد اینجا بیاد... من از این خونه تکون نمیخورم...

برمیگردم:

- هه...میخواهی با وجود زنی که مادر بچته...نگاه های عاشقانه با ساناز رد و بدل کنی؟؟
چانه اش میلرزد...

- اره...میکنم... من دارم مجازات میشم...نیلو فرم باید مجازات شه! دلمو سفره میکنم تا هرچی توشه ببینه...ببینه دلم خالی از ساناز...

ببینه هیچی توش نیست جز دوست داشتن یه پرستار فقیر...اونم باید زجر بکشه!
دستم را مشت میکنم...نمیتوانم درست را از غلط تشخیص دهم اما...به هادی و پیشنهادهایش اعتماد دارم!
اینکه میگوید ازدواج درست است یعنی درست است!

عروسی در کار نیست یعنی درکار هست اما جشنی ساده بدون سر و صدا...یک شام عادی و یک عقد عادی تر...نیلو فر بدون طبق و تخت و تاج به همین خانه پا میگذارد!

اصرارم در مقابل انکارهای حسین جواب نداد...انقدر که با رفتن از این خانه مخالف بود با ازدواج مخالف نبود!
از مادرش...از خاله پسر که چشم دیدنش را ندارم بدم میاید...ماه بانو...همان پرستار بی کینه زندگی من فقیر بود و فقیر ماند...خواهرش اما با تمام دارایی ها با تمام داشته ها تنهایش گذاشت!
و نمیدانم هیچ وقت میتوانم سر خواهر نداشته ام همچین بلایی بیاورم یانه!
حسین نمیداند که خاله اش مادر تنهایش را تنها کرد...نمیداند...

بعد از مرگ ماه بانو تازه حروف خواهر یادش آمد...ماهی روزگار من به خاطر خیلی از اختلافات خانودگی اش تنها ماند...
نمیخواهم گذشته هارا هم بزوم...از بوی نای قدیم متنفرم!
فقط بگویم که امشب نیلو فر برای همیشه عروس خانه ام میشود!

"حسین"

مرگ...میخواهم ببینم چه حسی دارد همین!

ناراحتتم...و ببین وقتی میگویم ناراحتتم چقدر ناراحتتم!

خشمگینم از دست خودم، نیلو فر...از دست اعمالم...دلم میخواهد بمیرم...دلم میخواهد نباشم...

دلم میخواهد ساناز را نبینم...حسرت پر کشیدنش بدجور بر دلم سنگینی میکند!

کاش نباشم و ساناز خندان را نبینم!

از سعید خبری نیست جز فحش هایی که دیگر دوستشان ندارم و هر لحظه مسیجش میکند...

نیلو فر با او حرف زد...گفت که باردار است...قبول کرد...درک کرد...اما ناسزاهای بی امانش مجبورم کرد که خطم را تعویض کنم!

خسته ام... دلم یه فنجان سیانور... یک تابوت چوبی و کمی... فقط کمی مرگ میخواهد...
هیچ کس درکم نمیکند... حتی ساناز..

سر مزارمادر... از او هم خجالت میکشم... با او حرف زدم.. بدون انتظار جوابی...
گریه کردم! و این عمق فاجعه را نشان میدهد!

کت و شلورا دامادی بدجور دهن کجی میکند... با عصبانیت درش میاورم و گوشه ای پرتابش میکنم...
صدای فامیلهای نیلوفر، همان مادر کذایی این روزهایم بر اعصابم خنج میکشد!
دلم میخواهد همینجا کار خودم و زندگیم را تمام کنم اما... ساناز را چه کنم؟؟
مردن مشکلی نیست اما فکرش را بکن که عمری به خواب روم و ساناز را در خواب نبینم!
این درد دارد!

با تقه ای در باز میشود... دندانهای ردیفش مروارید دریای نگاهم میشود...

خندان است... برعکس حال و روز من... حالا که همه چیز تمام شده... حالا که تا چند ساعت دیگر همه جوهره من و نیلوفر برای
هم میشویم رفتارش خوب شده... حتی صمیمی تر!

داخل میشود... بدون عکس العمل بدی کت را از گوشه ای برمیدارد از پشت روی شانه هایم میاندازد...
تنم میلرزد...

روبه رویم ، پایین تخت زانو میزند:

- حسین.. چرا نشست... پاشو نیلوفر خیلی وقت اومده... دنبالشتم که نرفتی... بدجور بغض داره دلش شکسته ...
- به جهنم!

لبخندش نمیپرد... و من دوست دارم بپریم... نمیخواهم برای این مراسم مسخره شاد باشد:

- حسین.. چرا لج میکنی... حالا که همه چیز تموم شده!!! چرا با زندگیت این کارو میکنی؟؟ این بهترین و منطقی ترین راه تو
...باید به خاطر همچین پدر دانا و روشن فکری به خودت افتخار کنی..

خیلیا هستن که بدتر از اینا با همچین مسایلی برخورد میکنن.. خدارو شکر کن که همه چیز داره به نفعتم تموم میشه!
هذیان گویی های من که زمان ندارد:

- گفتم دوست دارم... مگه نه؟

لبخندش اینبار پر میکشد...

- حسین... اینو الان باید به نیلوفر بگی... به خودت بقبولون که باید دوش داشته باشی...

- تو میدونی که تورو دوست دارم...

لبخند میزند:

- اره میدونم... منم نه به اندازه امیر علی اما دوست دارم... همه مادرا بچه هاشونو دوست دارن...

دلہ میخواستہ سیلی محکمہ بہ گوشش بزئم تا بفہمد این حس مادر و فرزندہ بہ کار من نمیاید!
اما نمیتوانم...

- برو بیرون!

بلند میشود:

- نمیروم...ہمہ منتظرتم...مگہ دختری کہ ناز میکنی؟ پاشو زشتہ!

درماندہ نگاہش میکنم...کت را تم میکنم و بلند میشوم! روبہ رویش میایستم!

- ساناز...زندگی کہ میخواستہ تشکیل بشہ...ساناز...بہ خدا کہ فرمالیتست...نمیخواستہ...ہمین اول بہت بگم!
چیزی نمیگوید و لب کتم را میکشد...

**

او بلہ را گفتہ است...خیلی وقت است کہ گفتہ...

چشم در چشم شاد ساناز میدوزم...نمیداند...نمیفہمد کہ دارم میسوزم...نمیخواستہ ہم بفہمد!

تنہا در نگاہش حل میشوم...میخواستہم این بلہ گفتنہای الکی ہم تنہا برای ساناز باشد!

نیلوفر از آینہ نگاہم میکند من اما نہ...

با صدایی کہ خودم ہم نمیشنوم میگویم:

- بلہ!

صدای این دست زدن ہا دیوانہ ام میکند...این یعنی تمام شد...بازہم بہ ساناز چشم میدوزم...

لعنت بہ تو و اون ذات دوست داشتتیت...لعنت بہ تو و اون صورت زجر دیدہ و دلنشینت...لعنت بہ دلہ...لعنت!

بی توجہ بہ جمعیت سویچ را از روی جا کلیدی برمیدارم و بیرون میزنم...

با حرص دوتا از دستہ گل ہای درون حیاط را پرتاب میکنم...

ساناز پشت سرم میدود...

- حسین...حسین جان وایسا...

تا پارکینگ دنبالم میکند...

- وایسا یہ دقیقہ...

برمیگردم...میدانم از تمامم، فقط آبی عصبی چشمانم را میبیند...

نفس نفس میزند...

- نامرد برای چی منو میدونی؟؟

- چی میخواستہ؟

- کجا داری میری؟

- اومدی اینو پرسی؟

- کجا داری میری؟

- قبرستون...

میخندد...

- یه فاتحم واسه خودت بخون!

شوخیش بیمزه است...حتی با اینکه ساناز است!

- برو اونور...

جلوی در اتومبیل میایستد...

- خواهش میکنم نرو..

- برو اونور ساناز...اعصاب ندارم..

- نیلوفر گناه داره..

- گناه و من دارم نه اون لعنتی...گناه و من دارم که پدرم میاد یه امضا میده و میره تو اتاقش...

حتی نمیخواه ببینتم..حتی نمیخواه...ساناز...بدبخت منم...منم که باید همیشه همه چیزم نادیده گرفته بشه!

- این حرفا چیه؟ مطمئن باش تمام کارای آقای معتمد برای تنبیه توئه...نه غیر از این! اون ته دلش بازم نمیتونه تورو نادیده

بگیره...

نزدیکتر میایستم:

- ساناز...من

میخواهم به او بگویم که احساسم را اشتباه فهمیده ای...وارونه درک کرده ای...اما میترسم بازهم در طولانی مدت مورد

بیمه‌ری هایش قرار بگیرم:

- ساناز...

کلافه ام:

- تورو خدا برو تو!

- نمیرم...مگه نمیگی منو دوست داری؟

قلبم میتپد...

- پس خواهشا به خاطر من بیا بریم تو! به خدا الان مهمونا میرن...قرار فقط یه عقد ساده بود و یه شام ساده تر...

به خدا داره شامشون تموم میشه. دیدی که باباتم گفت از این دمبل و دیمبلام نداریم...الان میرن!

- نمیتونم نیلوفر و تحمل کنم...از من نخوا...

- حسین...اون مادره بچته.چطور دلت میاد؟؟

با حرص اما آهسته میگویم:

- گور پدر بچه... گور پدر نیلوفر... گور پدر من!!!!

لب کتم را میگیرد:

- باهات موافقم آقا حسین... گور پدر زندگی... اما یه دقیقه بیا بالای این گور فاتحه بخون... بیا این دختر و برسون تو اتاقش... بیا و یه دقیقه حفظ ظاهر کن... بیا و وقتی همه رفتن توام برو...

میخواهی بگی گور پدر آبرو؟

چشمانم را روی هم فشار میدهم... کتم را در میآورم.. مهلت نمیدهو از دستم میگیرد... لذت میبرم.. اما کاش این لذتها ابدی بود! جلوتر راه میافتد..

از پشت نگاهش میکنم.. مدل راه رفتنش عوض شده... لبخند میزنم اما با درد... امیر علی یا بچه بد قدم خودم؟

کدامش؟؟

امیر علی...

اما... دلم نمیاید... هر جفتشان..

کنار نیلوفر مینشینم.. با اشتیاق نگاهم میکند اما استرسی که کنار چشمانش وول وول میخورد را نمیتواند پنهان کند! دستش را روی دستم میگذارد... با حرص دستم را میکشم..

- حسین!

زیر گوشش با حرص میگویم:

- فقط ساکت باش... خوب؟؟

به جمعیت نگاه میکنم... به غذا خوردنشان... به نگاه هایشان....

کاش زودتر بروند... خیلی ها لباس پوشیده برای خدا حافظی میانند و با هزار و یک قیافه جوابشان را میدهم!

حال خودم را هم ندارم چه برسد به جوابهای مردم!

"ایشالا خوشبخت بشین"

جوابش چیست؟؟

"به پای هم پیر شین"

این یکی چه؟

"مبارکه"

کجایی مبارک است... تو بگو....

ساناز همه اش در رفت و آمد است.. هه... برای پسر الکی اش اینور آن ور میکند.. خودش را به زحمت میاندازد...

کتم را هنوز در دست دارد... کاش عطر دستانش را یادگار بگذارد...

ساناز اجبارم میکند نیلوفر را به اتاق ببرم...اتاقی که هنوز درش را هم باز نکرده ام...همان اتاقی که ساناز با هزار سلیقه چیدشان..هنوز ندیدم ...

در را باز میکنم...نیلوفر آرام داخل میشود..من هم...به دکورش بیشتر از خانومش نگاه میکنم...
ترکیب شیری و نقره ای...دوستش دارم چون ساناز دوستش دارد!

روی تخت مینشیند...بی توجه به نیلوفر سمت کمد میروم..لباسهای خودم را پیدا میکنم...
پیراهنم را درمیاورم...تیشترتم را تن میکنم...نیلوفر تنها نگاهم میکند...شلوارم را درمیاورم..با شلوارکی مشکلی تعویض میکنم و نیلوفر هنوز نگاه میکند...

- هان؟ چیه؟؟

سرش را زیر میاندازد...دلم برای مظلومیتش هیچ نمیسوزد...

میایستد...میخواهد زیپ لباسش را باز کند...نمیتواند...بدم میاید از این لوس بازی هایش..

با خشم برش میگردانم زیپش را به یکباره پایین میکشم و رهایش میکنم...دلم میخواهد یک دل سیر کتکش بزنم..باور کن!
در را باز میکنم...

- حسین!

برنمیگردم اما میایستم...پشت سرم ایستاده ... کف دستش را روی کمرم میگذارد:

حسین...خواهش میکنم -

برمیگردم:

چی میگی؟ هان؟-

حالم از اینهمه نزدیکی بهم میخورد

میخواهم عقب تر روم که بازوهایم را محکم میگیرد...با التماس نگاهم میکند...سرش را آرام روی سینه ام میگذارد...
ساناز...ساناز...

یا فکر اینکه سر مقدس زن زیبای زندگیم روی سینه ی به قول خودش بچگانه ام خوابیده با خشم میگیرمش...
زیر لب آرام زمزمه میکنم:

- ساناز...ساناز...دیوونه..

موهایش را میبویم...تازه رایحه نیلوفر را با عطر عجیب ساناز تمیز میدهم..از خواب بیدار میشوم...
هلش میدهم عقب و بیرون میروم...

میروم و نمیدانم باید چگونه نیلوفر را از زندگیم برانم...نمیدانم

"ساناز"

زندگی نمیگذرد... چون تلخ شده است...

یک هفته از سکونت نیلوفر میگذرد... حسین با همه بد اخلاق است... حتی بامن...

لبانش تا به امروز به رایحه لبخند معطر نشده ..

بهانه گیر است... غر میزند... من که حرفی برای گفتن ندارم.. آقای معتمد هم تنها سکوت میکند...

نیلوفر هم که حقی برای اعتراض ندارد!

میخواهد خودش را به من نزدیک کند اما من نمیخواهم! آدم عجیبیست... اوایل دیدارمان فکر میکردم دختر نجیبیست بعد از

این افتضاح...

حالا دوست ندارم نگاهش کنم.. از طرفی باعث عذاب حسین هم شده...

و عذاب کل این خانه ... از همان شب عروسی سکوت سنگین این کاخ نشکست...

راسی یادم نرود بگویم... غربال گری هم رفتم.. خیالم راحت تر از همیشه هست.. خودم تنها رفتم و تنها برگشتم و تنهایی شادی

کردم..

حسین اصلا کلمه ای در مورد غیبتم هم نپرسید...

نیلوفر خیلی میخواهد کمک کند ... چه در کار خانه چه از لحاظ روانی... خودش برایم وقت گرفت... اصرارش کردم که نمیخواهم

اما هر جور شده دوست دارد کاری برای اهل این خانه انجام دهد!

لیست مواد غذایی را که در ماه های ابتدایی مصرف میکردم را روی کیفش گذاشتم...

میدانم خودش بهتر از من میداند... اما من بزرگترم... خنده ام میگیرد... جمله کلیشه و مورد علاقه من! حداقل بعد اینهمه سال

کمی خودم را تحویل بگیرم کمی خودم را بالا تصور کنم.. فقط تجسم کنم... حتی در دلم!

تخت خوابشان درست کرده و اتاقشان تمیز است...

میدانم که حسین در این اتاق نمیخوابد و هر شب نیلوفر تنها سر به بالین میگذارد...

کمی... فقط کمی دلم برایش میسوزد.

حسین روی میل راحتی روبه روی تلوزیون نشسته و پا روی پا انداخته است...

آقای معتمد زنگ زد و گفت امشب به خانه نیاید...

نیلوفر هم.. هه طبق معمول در اتاق خواب به سر میبرد. برایش کمی سوپ شیر درست کرده ام... روبه روی حسین میایستم...

میخواهد بی تفاوت جلوه کند اما نمیتواند...

سینی را نزدیکش میگیرم.. خودش را چپ و راست میکند تا صفحه تلوزیون را ببیند.. دیدش را گرفته ام.

آقاحسین... -

نگاهم میکند:

پاشو.. -

طلبکارانه نگاهم میکند:

- چرا اونوقت؟

- پاشو این سوپو ببر برای زنت... بیچاره از دیشب تا حالا چیزی نخورده... حالا خودش هیچی بچش که احتیاج داره!
خصمانه نگاهم میکند:

برو اونور.. -

حسین... باتوام -

روبه رویم میایستد... صورتش را نزدیک میآورد:

- این آخرین بارت باشه که به من دستور میدی...

میرودم... و من با بهت، عصبانی بالا میروم... واقعا این بالا پایین کردنها دیوانه ام میکند... در میزنم و جوابی نمیده...
داخل میشوم... دراز کشیده روی تخت و به سقف خیره شده است...
با دیدنم لبخندی میزند و بلند میشود... سوپ را کنار تخت میگذارم...
همش میزنم تا دلمه خشک رویش مخلوط شود...

بعد از تاخیر طولانی و عجیب غریب دستش را روی بینی اش میگذارد و میدود..

این چینی اش را ندیده ام... رفتار و حرکاتش شاید تنها برای من مصنوعیست!

حسین دم در سینه به سینه نیلوفر برخورد میکند و نیلوفر مکث میکند... حسین با بی مهری کنارش میزند و داخل میشود...
در را پشت سرش میندود و نزدیک میشود... روتختی را صاف و صوف میکنم و میخواهم بیرون بروم که میگوید:
- ببخشید...

میایستم... نیشخندی میزنم:

- هه.. خدا ببخشه...

دستگیره را پایین میکشم... مانتوام را میکشد:

- ساناز...

نگاهش میکنم:

- تا بچه به دنیا نیاد نمیتونم طلاق بگیرم نه؟

چشمانم بیش از حد باز میشود... طلاق؟

- چی میگی حسین؟

کلافه میگوید:

- ساناز جوابمو بده...

- نه نمیتونی...

دستی به پشت گردنش میکشد...

- تو روحت بچه.

- حسین... نیلوفر واقعا دختری نیست که نشه تحملش کرد... من.. من هفت سال با یه پیرمرد غیر قابل تحمل زیر یه سقف زندگی کردم.. بعد اونوقت تو سره یه هفته میخوای همه چیزو تموم کنی؟
خیره و تند نگاهم میکند:

- هفت سال زندگی کردی... اما... اما فقط زندگی میکردی... بی عشق زندگی میکردی؟؟

من کنارشمو... کنارشم و فکرم جای دیگه... زندگی کردی اما دلت بهونه نمیگرفت... میگرفت؟؟
تم یخ میکند... او کس دیگری را دوست دارد..

- میدونی این کارت با خیانت هیچ فرقی نداره؟؟ میدونی؟ تو با گذشته پدرت چه فرقی میکنی؟ باید مسئولیت کاری که کردی... اشتباهی که مرتکب شدی رو گردن بگیری...

- چی میگی ساناز؟ خیانت؟ من به کودوم عشق وفادار بمونم؟

- به عشق نه به بچت وفادار بمون... به بچت هیچ ، به مردونگیت!

- نمیفهمی... نمیتونی بفهمی چی میگم!

در باز میشود و چهره رنگ پریده نیلوفر نمایان میشود... بی حرف بیرون میروم و در را میندم!

"حسین"

روی تخت دراز میکشم...

کنارم مینشینند... آرام آرام دراز میکشد!

خودش را نزدیک میکند و من خود را دور تر ...

- حسین...

جوابش را نمیدهم...

- تو که اینجوری نبودی... پس چطور... چطور اونموقع ها اینقدر از با من بودن خوشحال بودی... چرا الان اینطوری میکنی هان؟

- برو بابا...

روییم را برمیزگردانم و سعی میکنم که بخوابم... اولین شیبست که روی این تخت میخوابم!

دستش را روی بازویم میگذارد:

- حسین... کیو دوست داری؟

چشمانم را باز میکنم اما برنمیگردم... چه بگویم؟

- میذارى بخوابم یانه؟

- حسین ...

- آه...

میخواهم بلند شوم که بازویم را محکم میگیرد :

- ببخشید...ببخشید...بخواب...

چشم غره ای میروم و دوباره خودم را روی تخت میاندازم!

حسم را بگویم؟؟

بگویم که بدون نگاه هایش...بدون خوب بودن با او...نمیتوانم..

نمیتوانم خودم نباشم...من همیشه حسینم ...پسری به ظاهر سیاستمدار اما سادگی، دلش را سر راهی کرده!

بگویم که بدون او...هه..همه سیبها دست خورده اند...

چشم در چشم نجیبش میدوزم...بی رودربایستی نگاهش میکنم نمیدانم حسرتم را ...پرشش را میخواند یانه...اما من میخوانم:

- توی چشمت چقدر آدمها داس ها را به باغ من زده اند

سیب بکری برای خوردن نیست تا ته باغ را دهن زده اند!

لبخند نمیزند...

- چته؟؟

لبخندهای غمگین را دوست دارم:

- ساکنان مریض خانه شدیم حال مارا اگر نمیدانی عقربی را دچار آتش کن

این چنین است مرد آبانی...

کلافه کردن اما هیچ به مذاقم خوش نمیاید:

- کی میخوای سره عقل بیای؟؟ تمومش کن حسین!

- ماد جغد سفید من برگرد..

احساسم را کور میکند:

- چقدر گمراهی؟

بلند تر میگویم:

- من هدایت شدم خداهشاهد...

بار کج هم به منزلش گاهی ...

- بار کج به منزل میرسه...آره میرسه...اما...بدجور کمرتو خم میکنه...سنگینه مگه نه؟

داد میزنم:

- مرد آبانیم بفهم احمق.... لحظه ای ناگهان که من باشم....
 هرچه ضد و نقیض در یک آن... کوچک بیکران که من باشم!
 - چشمت کور شدن... کینه نداشته پدرت داره دیوونت میکنه... با خودت لج میکنی... نگو نه... تو کوچیک نموندی... تو مردی...
 چشمانم را میبندم... سرم را تکیه میدهم:
 - مرد آبانیم که قنذاقی وسط سردیه کفن بودم
 بعد یک عمر تازه فهمیدم جسدی لای پیرهن بودم!
 اشکش میچکد ناگاه... بارانهای مورد علاقه من!
 همین!

ماه چهارم: ماه رویش مو

(ماه چهارم، ماه رویش مو است. در این ماه جنین مقداری از زشتی خود را از دست می دهد. پوست بدن شفاف و قرمز رنگ است. کرک نازکی سراپای بدن جنین را می پوشاند. غدد چربی و عرق در زیر پوست، فعالیت خود را آغاز می کنند. در این ماه نخستین تارهای مو روی سر جنین نمایان می شود)
 "ساناز"

امروز تولد مرد آبانی پاییز این روزهاست!

دیروز به او گفتم :

- کودک! فردا زادروزته....

بی هیچ حسی خیره در نگاهم گفتم:

- میدونستی تو یه کودک آزاری...؟

خنده ام نمیگیرد... خنده ام نمیگیرد و میدانم اوهم برای خنده نگفته است!

امروز اما میگویم "او بدجور مرد شده است... بچه ی چند هفته پیش دیگر بچه نیست..."

حسین تغییر کرده... یک شب با یک "بله" زیر و رو شده!!! این خشکی ها... این سردی ها... نمیدانم چه بگویم جز...

فکر میکنم این تنها سالیست که زادروزش به وصال ترکیدن های استخوان میرسند...

نمیدانستم باید برایش چیزی بگیرم یانه... اما میگیرم.. او به من لطف دارد...

به من احترام میگذارد... گاهی.

پیراهن مردانه ای سرمه ای با چهارخانه های قرمز و سفید... با لبخند میگویم:
 - به حسین میاد... به چشمای فلان فلان شدش...
 میدانم برای پسر کاخ نشین پر توقع کافیسست یانه اما... کنارش یک تیشرت طوسی رنگ با یقه باز و دو سه دگمه شلخته
 میگیرم!!!
 خودم زیاد نمیپسندمش اما میدانم حسین دوست دارد!
 دلم میخواست... خوب چه کنم؟ مگر من دل ندارم..
 شیشه عطر را میگویم... که پشت و بترین شیک مغازه چشمک میزد...
 خریدمش... با عالمی از لباسهای امیر علی گونه!!!
 فکر نکن یک شب ثروتمند شده ام... حقوق چند ماه اخیر را جمع کرده ام... یکجا خرجش میکنم... حماقت شیرینیست!
 دست پر به خانه برگشتم!!! کیک هم... شمع هم... خوشحالی را میدانم!!
 شمعهها را روی کیک میچینم... حسین روبه رویم نشسته... نگاهم میکند... رنجور است و باور کن کمی شکسته شده!
 نگاهش نمیکنم... شمعهها را با سلیقه میچینم و با همان لبخند نا مطمئن اینبار من برایش شاعری میکنم:
 - نانجیبی عشق در این است مرد مفلوک و مرده میخواهد....

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نگاهم نمیکند اما غافلگیر چرا:
 - نانجیبی عشق در این است دامن دست خورده میخواهد...
 دست از کار میکشم... به بی تفاوتی اش خیره میشوم... او عجیب شده است! عجیب و غریب!
 - چی کار داری میکنی حسین؟
 - من به رفتار عشق مشکوکم... در دل مشت بسته اش چیز است ...
 روی رویش شکوه شیراز است... پشت رویش قشون چنگیزیست..
 عصبی ام میکند... مستی به کابینت میکوبم:
 - بس کن حسین.. میدونی چند وقته به جای حرف زدن شعر میگی؟؟ نه من مفسرم نه تو شاعر..
 نگاهم میکند اما خسته دستش را روی سینه اش میگذارد... فشار میدهد و قلب من هم فشرده میشود:
 - سهرودی منم... که در چشمت اشراق و نور و غم دیدم... هم قلندر شدم در کشف سربه راه تو سر تراشیدم!!
 عصبی ترم میکند و او بیشتر به آرامش میرسد...

- میخوای چیکار کنی؟؟ میخوای با این کارا به نداشته هات برسی؟؟؟ هه بهتره بپرسم میخوای به کجا برسی؟؟؟ چی میخوای حسین؟؟ تکلیفت چیه؟

دستش را مشت میکند... پیراهنش را چنگ میزند:

- مرد از خود گذشته ای هستم... پای ناچار مانده در راهم... هم نمیدانم آنچه میخواهی هم نمیدانم آنچه میخواهم ...

دلَم برایش ضعف می‌رود... برای عمق بدبختیش... برای درد این روزهایش... دلَم میخواهد آرامش کنم اما نمیشود!

- تو سره تو جز شعر چیزی نیست... مرده شور کتاب و شعر و عشق و ...

- هه .. گه بگیرن منو ، برو بانو واسه مردای زندگی زن شو... واسه من لای جز دیوار اتاق خوابت، گاو مردای گاو آهن شو...

بی فایده است... شعر به داد افکارش میرسد و مرا مغلوب میکند... کیک را برمیدارم ... برای آخرین بار با زبان شعر نگاهش میکنم:

- خان والای خانه آبادت... زندگی کن مرا، خیابان را... این چنین مرد داستان باشی میکشی خوشنویس تهران را...

میروم... و نمیدانم چه بر سره احساس و خودش میخواهد بیاورد...

آقای معتمد نشسته و اینبار نه روزنامه ای در دستش نه نگاهی در پی سریال های بی مفهوم...

تنها به زندگی عجیبش فکر میکند... کیک را روی میز میگذارم... شمعها را روشن میکنم... آقای معتمد به من نگاه میکند...

حسین هم از دور ... صدای قدمهای نیلوفر را میشنوم... با لبخند سمتش میروم:

- بیا بشین... چه عجب... امشب تولده شوهرته ها مثلاً...

چیزی نمیگوید... حسین روی مبل تکی مینشیند... به شعله های شمع نگاه میکند...

نیلوفر پر استرس ... با تب کنار آقای معتمد مینشیند... دستم را گره میکنم به همه نگاه میکنم:

- اینجا جز من کسی بلد نیست لباسو این شکلی کنه؟؟

نگاهم میکنند... حسین سریعتر... لبخند میزنم... هر سه ناخداگاه لبخند میزنن... نه نه هر سه نه ... حسین هنوز هم نميخندد...

- میخواین آقای معتمد بیارم پایین؟

معتمد خودش میگوید:

- نه... نه خواب...

سری تکان میدهم... سینی کیک را سمت حسین میگذارم... آرام میگویم:

- فوت کن دیگه... آها... شایدم میخوای ..هی... اینبار من شعر میگم پسر جان...

کنار روسریم را میکشد... چشم در چشمانم میگذارد... بالاخره لبخند میزند... اینبار از ته دل... اما تیرش را باید بزند:

- من عشق شدم مرا نمیفهمیدند... در شهر خودم مرا نمیفهمیدند... این دغدغه را تاب نمیآوردند گاهی همگی مسخره ام میکردند...

عقب میروم... ای لعنت به تو و این احساس عجیب... این حرفها... این شعرها را از کجا میآوری؟؟

فوت نمیکنند... آه کشیده اش را بیرون میدهد... اینگونه مرد میشود...

دست میزنم... تنها من... کادویش را از آشپزخانه میآورم... به دستش میدهم زیر گوشش میگویم:

- تورو خدا شعر نگو... تنها میخوام بگم "مردونگیت مبارک" همین...

دستش را میکشد تا متوجهم کند... نگاهم میکند... آرامتر از من میگوید:

- خستت کردم... شعر نمیگم... فقط... هی... خیلی مونده تا مرد مفلوک و مرده ...

لبخند نمیزنم... او هر لحظه بزرگتر میشود... شاید... شاید بزرگتر از من!

تولد سردیست... مثل چشمان شبنم زده متولد... دریای نگاهش موج ندارد... طوفان ندارد... سونامی هم... تنها غم دارد... همین!

نگاه طولانی به هدیه دستش میکند... بالاخره بازش میکند... چشمانش هنوز سرد است... هنوز...

لبخند میزند... تیشرت را روبه رویش میگیرد... به جای تشکر با لبخند نگاهم میکند...

اما... طلبکارانه به نیلوفر خیره میشود... سرش را در گلویش فرو میبرد... با خنده میگویم:

- خوب این از اون هدیه هایی که باید دونفری گرفتش... جلو بقیه که نمیدن... مگه نه؟

با لبخند به نیلوفر نگاه میکنم... هنوز سر در گریبان دارد... حسین نیشخند میزند و معتمد نمیدانم چگونه اما نگاهم میکند...

با فاصله از حسین مینشینم و یک را سمت خودم میکشم تا تقسیمش کنم... تکه تکه در بشقابها میگذارم...

حسین زیر لب میگوید:

- تمومش کن....

لبخند میزنم... بیجاست... اما میزنم!

تمومش نمیکنم...

بشقاب را جلو هر سه میگذارم... خودم تکه ای از سینی میخورم... بلند میشوم... ماتتوام را میتکانم و میگویم:

- بازم تولدت مبارک... شب خوبی بود... خدانگهدار.

و میروم... میخواهم کمی سه تایی بودن را تجربه کنند... راستش را بخواهی خودم... حرفها دارم برای امیرعلی جانم!

در را میخواهم ببندم که معتمد آرام میگوید:

- ممنون خانم پویان!!!

سری تکان میدهم و در را میندم...

نفس بلندی میکشم... سمت تاب میروم... من وظیفه ام را ، انسانیتم را به اوج رساندم... حالا راحتم!

میشینم... چشمانم را میندم...

- امیرعلی... امیرعلی... امیرعلی... ..

خودت میبینی... خودت میشنوی... من دیگه چی باید بگم؟؟ لازم نیست اما میگم

حسین.. هه.. مرد گذشت باش... بگذر... همونطوری که... همونطوری که حسین از من گذشت...

هه..فکر میکنی نمیدونم؟ فکر میکنه نمیدونم...

هه...فقط فکر کرده همین! چون به عشقش آگاهم...به این دلدادگی های آشکارش به این شعرای روشنش...

دوسم داره...

اشکم میچکد:

- امیرعلی باورت میشه؟؟ پسر جذاب و پولدار تازه مرد شده...عاشق مادر مطلقه و حامله تو شده..

باورت میشه امیرعلی؟

اوایل فکر میکردم خلاء مادرشو پر کردم اما...نچ...حسین بد پیلست..

عشقم! تو مفلوک و مرد شو...اما برای کسی که بیارزه...من..هه...من زبان مضخرفی دارم...حسین تو سرم الک شده...من خوب

نیستم...من برای حسین خوب نیستم..حسین پاک در عین ناپاکی...

احمقه در اوج حماقت...

توقع نداشته باش اونجوری که دوست داره دلخواهم باشه...نه...تو تنها مرد دلخواه منی امیرعلی...

تو بعد پدر تنها فرشته مذکر زندگی منی..تنها!

میرم..از اینجا میرم...تن به خاری میدم..مثله تمام این هفت سال...میرم...میرم کردستان!!

میرم و پتیارانه تن به رختخواب زندگی افتضاحم میدم!

امیرعلی!

کاش...هه...هیچی...میخواستم بگم دوست دارم...دوست دارم و دوست دارم یه روزی ..

هیچی..میخواستم بگم دوست دارم همین...دوست دارم و بازهم دوست دارم.....

تو عزیز شبهای تنهایی منی...

"حسین"

سرد و سکوت...بههم میایند..مثل این روزهای من...

بابا بی حرف بالا میرود...دلَم برایش تنگ شده باور کن...برای اولین بار دلَم برای نگاه های تندش هم تنگ است...دلَم داد و

هوارش را میخواهد..هرچه باشد فقط میخواهد...همین!

نگاهم نمیکند و من خوب براندازش میکنم...نیلوفر...هه...آرام شده ام...بعد از چند هفته کمی آرامتر شده ام...

از پشتش جعبه ای را درمیآورد...جعبه ای مربع شکل و مشکی را روی میز سر میدهد...

نیشخند میزنم:

- هه..این چیه؟

- واسه توئه!

برش میدارم... روی جعبه را میبینم... لب و لوجه ای میایم و پرتش میکنم روی میز... پوزخندی میزنم و دوباره بلند میشوم...

سمت پله ها میروم که میدود سمتم... روبه رویم میایستد یقه ام را میگیرد و با گریه میگوید:

- حسین... چیکار کنم؟ بگو... بگو... چیکار کنم که اینطوری نباشی؟

دستش را میکنم:

- هه... مجازات.. این مجازاته... همین...

- من؟ فقط من؟ تو بی تقصیری نه؟

فکش را در دستم میگیرم و فشار میدهم:

- تحمل تو... تحمل اسم تاهل پشت اسمم... خودش مجازات... مجازات...

- هه.. منو اسیر کردی و حالا..

میپریم بین حرفش:

- تو آزادی...

- من از آن روز که در بند توام آزادم...

شعر... شعر... شعر... میگوید... او عاشق است... عاشق است بی شک...

میدانم.. او عاشق من است و من عاشق دیگری... هه.. زنجیره احساسات احمقانه... کورکورانه!

- من برای کس دیگه شعر میخونم و تو برای من..

شل میشود... کنار میروم... من هم

"ساناز"

حس قلمبه شدن، چاق شدن، راه رفتن های پنگوئی.. همه اینها دوست داشتت نیست...

شکمم طاقچه شده... ترمه مادر و یک گلدان شمعدانی کم دارد! چند روزیست در آرامشیم... حسین بهتر شده، سرد و خشک است

هنوز اما بهتر... خوبتر!

نیلوفر، عجیب و کم حرف و نامتعادل و بازهم عجیب!

نمیدانم چه رازی در دلش نهفته است که استرس از در و دیوار چشمانش چکه میکند... همیشه خدا مضطرب است. زیاد از اتاق

بیرون نمیاید...

چیزی نمیخورد... چهره اش اصلا به حامله ها نمیخورد! حتی عاداتی که من در نخستین روزهای بارداری داشته ام!

هنوز هم ترکش بی مهری های حسین به گوشه و کنار قلبش اصابت میکند و من همه اینها را حق مسلمش میدانم!! هه
همینطور عذابهای حسین را!

با اینکه از سر حماقت نه از ذات خراب این کار را کرد اما بازهم باید جزای اعمالش را ببیند!
معتمد، اوهم مثل عروسش عجیب است..نگاه هایش...سکوتش، حتی صدایش..همه انگار پر از مفهومی...و من عاجز از درک
این رفتار ها!

معتمد بزرگ خوب است...گاهی حرف میزند...اما اصوات را به درستی ادا نمیکند...

معتمد کوچک هر لحظه کنارش است..زیاد با او حرف میزند...

داروهایش را میدهم...غذایش را هم...به موقع میخواهد و کافی هم میخورد!

بی آزار است...

امیر علیم، عشق این روزهای من آرامش را زیر سوال میبرد...باورم نمیشود که دیگر حسش میکنم!

وقتی تکان میخورد...قلبم من هم تکان میخورد!!

نوازشش میکنم به خدا که وول میخورد و خودش را لوس میکند...قرآن را با صوت و صدایی رسا میخوانم..به خدا که آرام
میگیرد...و همه این ها، به خدا که زندگی منند!

بیشتر به خودم میرسم..کندر زیاد میجوم...

بخشید اما دچار یبوست شده ام...آنهم به خاطر کند شدن حرکات عضلات روده ام...خوانده ام با مصرف فیبر و میوه و
سبزیجات و مایعات زیاد میتوانم راحت تر دفع کنم و این همه از خواص عجیب بارداریست..

سه ماه دوم بارداری راحت ترین و لذتبخش ترین ماه هاست...تمام حال خراب و علائم بد حاملگی در سه ماه اول است!!!

و یکی از بدترین عذاب شبهای من...دیگر نمیتوانم طاق باز بخوابم! به پهلو میخوابم ترجیحا پهلو چپ...

حالا ایش که عذاب است ماه های آخر را بگو...که باید بنشینم بعد پهلو به پهلو شوم!!!

چشمانم ضعیفتر شده اند...حوصله دکتر رفتن را ندارم...حوصله هیچ چیز را جز امیر علیم ندارم!

و بیشتر از همیشه به فکر رفتن و روبه رو شدن با گذشته ام...نمیدانم برگردم کردستان و یا پرستاری دوباره آنهم غیر از خانه
معتمد ها!

حسین از کنارم عبور میکند...بوی عطرش اینبار متفاوت است...این هم رایحه خوبیست!

دیگر کمتر شعر میگوید...نکه وسعت عشقش کم شده باشد، تنها میخواهد کلافه ام نکند همین!

روبه روی تلویزیون مینشیند...و درست زمانی این کار را انجام میدهد که میخواهد هم حواسش به من باشد هم بی تفاوتی اش

را نشان دهد...و چقدر این بچه دختر باز در عین بلدیت، ناشیست!

خنده ام میگیرد...ظرف هارا تک تک از ماشین درمیاورم...دستمالی میکشم و روی این میگذارم...

طاقت نمیآورد میدانم!

روبه رویم دست به سینه میایستد! نه لبخندی نه اخمی... نه صلحی نه جنگی... او زیاد از حد خنثی است!

هنوز هم نگاهم میکند و من بخش دوم عملیاتش را که هیچ درش موفق نیست انجام میدهم...

"بی تفاوتی" کاری که او بلد نیست!

دو دستش را لبه این تکیه میدهد:

- خوبی؟

- اوهوم..

- رفتی غربالگری...

هه...

- یک یه سالی میشه!

نمیخندد... چون خنده دار نیست!

- ببخشید!

نگاهش میکنم:

- چرا عادت داری وقت و بی وقت به خاطره خطای نکرده معذرت خواهی کنی؟ فک میکردم عزت نفست بیشتر از ایناست!

- دوست داشتم خودم ببرمت!

- حالا که نشد...

آرم ضربه ای روی این میزند...

- دفعه بعدی میشه!

اگر دفعه بعدی وجود داشته باشد!

چیزی نمیگویم... اوهوم... به کارم میرسم و اوهوم به کارش... کار من نظافت و کار او دید زدن من!

دیگر کم کم دارم خودم را آماده میکنم... باید سریع تر جمع و جور شوم و موضوع رفتن را به معتمد بگویم... میخواهم بی سر و

صدا بروم...

اما محال است بی سر و صدا از زیر نگاه حسین در رفت...

به کارهای معتمد بزرگ رسیدگی میکنم... با استرس به اتاق صالح معتمد میروم... در میزنم...

- بفرمایید..

ادبش را دوست دارم!

داخل میشوم... برمیگردم سمتم... با آن عینک شیک و فرم کلفت، مرد سن بالا اما جذابی میشود!

لبخند پر اضطرابی میزنم و برای باز کردن صحبت دست دست میکنم... با لب جیب مانتو هام رو میروم.. بالاخره صدایش در میاید:

- چیزی میخواین اینجا؟

نگاهش میکنم...

- راسش...

بلند میشود... با دست به مبل چرم یک نفره کنار اتاق اشاره میکند...

- بشینید...

میشینم! اوهم رو به رویم...

- خوب...

بازهم نگاهش میکنم و این زبان لامذهب باز نمیشود...

- آقای معتمد میخواستم یه موضوعی رو باهاتون درمیان بذارم!

سری تکان میدهد و این حرکت استرسم را بیشتر میکند...

- من... راسش میخوام... یعنی نکه بخوام اما بهتره... صلاح که من اینجا... راسش میخوام برم...

نفسم را فوت میکنم... و او تنها شوکه نگاهم میکند...

- چی؟

مظلوم سری تکان میدهم...

چشمانش را طولانی روهم میگذارد و باز میکند:

- برای چی؟

با تاخیر میگویم:

- بهتره با وجود... خوب... میخوام برگردم کردستان!

- این دلیل گریزتون؟

لبخند الکی میزنم:

- گریز نه... گزیر... من ناگزیرم که برم!

- خوب... دلیل این ناچاری رو بهم بگو!

نمیخواهم خودم را مطلع نشان دهم:

- خوب... دلم برای کردستان تنگ شده... میخوام برگردم پیش برادرم!

نیشخند میزند:

- من فکر نمیکنم تنها بهونتون همین باشه!

اعصابم را خورد میکنند... بلند میشوم.. اوهم سریعتر!

روبه رویم میایستد:

- قرارمون این نبود... من نمیخوام برین...

- دلیل شما چیه؟

فقط نگاهم میکند...

- هوم؟ دلیلتون برای موندگاری من چیه؟ این همه پرستار... میدونم که کارمو به نحو احسنت انجام نمیدم.. میدونم تنبل شدم و

سنگین... میدونم.. میدونم که الان وجود من اینجا نه تنها مفید نیست بلکه ضررم داره.. اما... بهونه شمارو درک نمیکنم...

- دلیل من هرروز جلو چشمت و داره... حسین داره از بین میره! اگر بری بدتر از اینا میشه!

سرم را کج میکنم و کماکان خودم را در غفلت نشان میدهم:

- حسین؟ هه نمیفهمم!

کلافه است... دستی به گردنش میکشد و دروغ میگوید... به من که از همه مطلع ترم دروغ میگوید... این دروغ هایی که میبافی

برای افکار من خیلی تنگ است... خیلی!

- حسین جای خالی مادرشو با شما پر میکنه... من حس میکنم به عنوان یه خواهر بزرگتر و یا حتی یه مادر و همراه به شما

وابسته شده ... تنهاتش نذارید!

- مطمئنید؟

- ازچی؟

میخواهم بگویم از زاویه احساسش اما زبان به دهان میگیرم!

- و اگر برم...

- حسین نیمونه... میاد... دنبالت میاد میدونم...

من خودم از دست رفتم... نمیخوام حسینم از دستم بره!

خنده دار است!

- همه پسرا دنبال پرستار پدر بزرگشون راه میفتن؟

- نه... نه فقط پرستار... نه پرستاری که فعلا همه چیزش شده!

حرفی ندارم... میداند و میدانم!

میخواهم برگردم... که دوباره میگوید:

- من به حسین میگم... ولی میدونم... ببین ساناز قاطی میکنه و من نمیخوام حسین تو این شرایط قرار بگیره... ندارمش... اما با

رفتن تو.. هه با حال خراب ندارمش! پس خواهش میکنم نرو!

بیرون میروم.. حسین دم در اتاقش است... نگاه گذاری بهم میاندازد و پایین میرود!

حالم خوب نیست... و فکر میکنم با یک فنجان چای و کمی امیر علی و اندکی خدا حالم روبه راه شود...
رو به کدام راه را خودش میداند!

به اتاقتکم میروم... مدتیست دوباره نماز شب را از سر گرفته ام و این شوق برای نماز در من عجیب شده است!
به خدا قسم که نماز شب مرا وادار میکند برای آمدن وقت نماز های یومیه "ای کاش" بگویم!
دلم برای نماز و نیایش میتپد و این همه از اثرات مستجاب بر واجبات است!
نماز میخوانم نمیدانم برای چه وقتی، تنها میخوانم...
و این تنها خواستن ها چه آرامشی را به تن خسته ام میدهد!
چقدر این حروف هارا دوست دارم:
ت ن ه ا ی ی...
مثل همین باران که بی وقفه میبارد و پاییزی بودنش را جار میزند... درست برعکس من که هویتی ندارم که فریادش کنم... جز
اینکه مادرم...

کاش تا ابد تنها بودم.. تنها با مادر و امیر علی!
کاش تنها، مادر بودم!!!

دلم گرفته است و با هیچ گذشته ای با هیچ خاطره ای... با هیچ بغضی... با هیچ آهی.. با هیچ دستی باز نمیشود!
دلم گرفته است و گره این احساس لعنتی فقط و فقط در دستان مادر است!
کاش بود و بر سر این دوراهی ها که چه عرض کنم... بر سر این چند راهی ها راهی را به رویم باز میکرد!
کاش بود و آغوشش را داشتم... هوایش را داشتم... هوایم را داشت!
کاش بود و نگاهش را داشتم! مهربانیش را...
کاش... کاش... حالم از کاشها بهم میخورد!
مرور این جملات تسبیحات فاطمه زهرایم میشود!
مقنعه نماز را میکنم و چادر را هم در سجاده ام میاندازم...
حوصله ام بارانی که نه... برفیست!

روی صندلی کهنه مینشینم... جدیداً همراه گذشته موسیقی ملایمی هم در خانه پخش میشود و این از موهبت پایه های کهنه
صندلیست!

چای نیمه گرمی میریزم.. کاش آنقدر گرم بود که در بخارش خودم را میدیدم!
مادر را شاید....

اسم مادر میاید و نام گذشته پشت بندش... راستش را بگویم اینروزها حوصله مرور خوشبختی هایم را ندارم! با بداقبالی ها بیشتر
حال میکنم!

حوصله ندارم... نه حوصله گذشته را نه حوصله مرورشان را...
 کلافم... کلافم از خودم از زندگیم... و حتی از امیرعلیم... کلافه ام که چرا اینقدر دیر! چرا اینقدر طولش میدهد...
 حس این روزهای مرا میفهمی؟؟ وقتی دلت گرفته باشد نام اجزای افکارت میشود اینها...
 صدای دور گرد میاید... داد میزند... جنس طلب میکند... گریه میکنم...
 راست میگویند که :
 " وقتی دلت گرفته باشد با صدای دوره گرد هم گریه ات میگیرد"
 چای را نمیخورم... سرد شده است و همیشه داغ و سوزانش را دوست دارم.
 هر بار که میسوزم لبخند میزنم و جهنم کوچکی در این دنیا برایم متجلی میشود... یاد داغی هایی که در حلقم ریخته میشود نه
 زبانم را بلکه دلم را میسوزاند!
 تنبیه و آمادگی خوبیست!
 فنجان را کنار میگذارم... پنجره را باز میکنم... هوا سرد نیست... مطبوع است... باران میبارد و من برعکس همه بوی خاک بارن
 خورده را دوست ندارم... دلیل ندارد دیگر... دوست ندارم همین!
 بوی خاطره نمیدهد نه ، بوی آینده میدهد...
 یاسها تنهایم گذاشته اند... من وفادارم اما ... به برگهای بیجانسان دست میکشم!
 خیزی باران را حس میکنم... قران را برمیدارم... استخاره میکنم... سوره رعد...
 تفسیرش میکنم... راستش را بخواهی چیزی سرم نمیشود... به مسجد محل زنگ میزنم... استخاره ای میگیرند... ناامیدم میکنند...
 بد میاید... خیلی خیلی بد!
 دیگر بدتر از گذشته و اتفاقاتش؟ دیگر بدتر از حال الانم؟
 حکمتش را نمیدانم!
 دوباره روی صندلی مینشینم... چشمانم را میندوم... به هیچ چیزی فکر نمیکنم... و این عجیب ترین ثانیه های زندگیم است!
 چشم باز میکنم... حسین از پشت میله ها نگاهم میکند... آرام چشم میگذارم... بگذار نگاهم کند... هرچقدر میخواهد!
 من برای او "تو" نمیشوم!
 - نمیدارم بری!
 قلبم میریزد اما چشمانم را باز نمیکنم... پلکم میلرزد...
 - مگه دست توئه؟
 - نه... اما دستتو میگیرم که نری...
 هه... میخندم همین!

- ساناز...

سر تکان میدهم:

- چشمتو باز کن!

- میشنوم!

- ساناز..نگام کن!

نگاهش میکنم...چقدر دردناک شده است! خودش را به دیوار میچسباند...دو دستی میله های پنجره را میگیرد:

- نرو...تورو به جون امیر علی نرو!

اخمم در هم میرود...نه از ناراحتی...از قلبم که تیر میکشد!

بلند میشوم و روبه رویش میایستم:

- اینجا بدون من هیچی اتفاقی نمیافته! هیچ آبی از آب تکون نمیخوره...اینجا اصلا جای من نیست که با رفتنم چیزی کم بشه!

انگشتانش را بیشتر دوره میله ها میپیچاند:

- ساناز...خواهش میکنم..نکن این کارو!

نگاهش میکنم..دم در میاید و در میزند...باز میکنم و برای اولین بار پا به اتافک پر از عشقم میگذارد!

روی تخت مینشیند...من هم روی صندلی:

- اگه بری منم میرم

- هه کجا؟

- هرجا...

- پس برو هرجا! فقط قبلش خانومتتم با خودت ببر..

تیز نگاهم میکند و من دلیل این جمله را نمیدانم!

میخواهم بحث را عوض کنم:

- راسی اصلا به زنت نمیرسی...چرا نمیریش دکتر؟ به فکر باش..مامانشو دوست نداری خودشو که دوست داری...من فکر

میکنم بهتره یه آزمایش ازش بگیرین...نه عادات غذایییش نه حالتاش به حامله ها نمیخوره...شاید بچتون مرده...چه میدونم

شاید از استرس یا ناراحتی زیاده نیلوفر...اما خوب...نه همیشه اگه بچه افتاده باشه...

عربده میکشد:

- ساناز...من نمیدارم بری حالیه؟؟

از جا میپریم...چشمانم را میندم و داد میزنم با غم:

- حق نداری سر من داد بزنی...به کسیم ربطی نداره که بخوام برم یانه...برای من تصمیم نگیر...

روبه رویم میایستد... من هم با حرص بلند میشوم... نزدیکتر میشود و من عقب نمیروم!

- من... من عاشقتم... نمیذارم به این راحتیا عشقم از دستم بره... این توجیه های مسخرم بریز دور... تو نه مادرمی نه خواهرمی نه
یه سنگ صبور...

ساناز.. من عاشقت شدم... دیگه حرف رفتن نزن فهمیدی؟

تنم میلرزد... چقدر مردانه حرف میزند... به کودک درونش که حالا به کودک بودنش شک دارم هیچ نمیخورد!

میخواهد رد شود که آستینش را میکشم:

- اشتباه میکنی...
برمیگردد:

- نه اشتباهی در کار نیست... بیخودی منو به فرزند خوندگی گرفتی... من دوست دارم و از همون روز اولی که گفتم دوست دارم
دوست داشتم... اشتباه نیست...
اشتباه میکنی...

- نه اشتباه نمیکنم... من دوست دارم... بیشتر از نیلوفر... بیشتر از اون بچه... بیشتر از خودم... تورو بیشتر از خودم دوست
دارم... دیگه چی میخوای؟ من به احساسم شک ندارم... تو در اشتباهی..
به ملایمت قبل تکرار میکنم:
اشتباه میکنی...
صدایش کمی بالا میرود:

- نه.. نه ساناز... اشتباه نیست... آزمون خطا نیست... این یه حس ثابت شدست...
به سینه اش میزند:

- قلبم برای تو تند تر از همه میزنه.. این یعنی چی؟
- هه... اشتباهه.. اشتباه میکنی...

عربده میکشد... داد میزند... فریاد میزند... و من قلبم از جا کنده میشود:

نه... نه... نه... احمق... به من تلقین نکن... من دوست دارم فهمیدی؟؟!

بغض میکنم... گریه میکنم... و در آخر داد میزنم... دستم را از هم باز میکنم و داد میزنم:

- بیا... بیا... کاری رو بکن که با عشق روزای گذشتت کردی... به بعد جسمانی من نزدیک شو...
مات مانده به رفتار های دیوانه وارم مینگرد... عقب عقب میرود و سرش را به چپ و راست تکان میدهد...
خسته دستم را گوشه ای پرت میکنم... رو به رویش میایستم... و او به دیوار تکیه داده و هنوز هم نگاهم میکند:

- میبینی؟؟ میبینی که تو منو اونجوری که فکر میکنی نمیخوای...؟؟ حسین... عشق تو عشق مکملی که این روزا ازش دم
میزنن نیست... و گر نا میتونستی.....

تو پاکی... در عین ناپاکی ، پاکی... اما... قسمت عظیمی از عشقای مکملو غریضه پر کرده... اما تو نتونستی..
و این یعنی احساس تو اینی نیست که فکر میکنی... با خودت روراست باش...
حسین... اشتباه میکردی...

میدود... بیرون میدود و من پیروز اما مغلوب روی زمین مینشینم... از راز فاش شده ناراحتم.. از خودم ناراحت تر!
"معتمد"

کلافه دستی به پشت گردنم میکشم و به هادی نگاه میکنم:

- نمیدونم چیکار کنم هادی... آگه بره..

- تو با رفتنش مشکلی داری؟

عصبی بلند میشوم:

- معلومه که مشکل دارم... ساناز بره حسین و چیکارش کنم؟ میدونی که حسین دیوونست!

دستی به شانه ام میزند و با فشار انگشتانش مینشینم:

- بشین حالا عصبانی نشو... بذار ببینم چیکار میشه کرد...

دستم را روی چشمانم میگذارم:

- هه.. چیکار میشه کرد؟ هر بنبستی که تو زندگیم داشتم یه حسین از کنارش میزد بیرون... الانم از اون بنبستایی که کنارش

نه، کلش حسین... نمیدونم کی میخواد این حماقتای بچگانشو کنار بذاره... نمیدونم والا!

- بیخودی داری خودتی ناراحت میکنی... هر بنبستی یه راه در رو داره...

نگاهش میکنم...

- چی میگی هادی؟ از بنبست چه راهی هست؟

کمی فکر میکند:

- دور بزنی..

- دور بزنی؟

دستی به رانش میکشد... نگاهم میکند.. نگاه ازم میگیرد....

- آره دور بزنی!

- نمیفهمم.. درست صحبت کن هادی..

- میخوای الان حالت خوش نیست فردا صحبت کنیم؟

- نه.. نه.. نمیخوام... میخوام فقط سریع تر حلش کنم... همین!

چشمانش را طولانی روی هم میگذارد:

- صالح! فکر میکنم... اگر تو... میتونی ساناز و...
 - ای بابا هادی حرف بزن... کجا دور بزنم؟ باکی؟
 - با ساناز...
 - خوب...
 - عقدش کن... همین!
 خشک میشوم... آنقدر که حتی برای گفتن همان "چی" معروف هم دهانم باز نمیشود...
 نمیدانم چه بگویم... کاش نباشم... کاش نباشی... کاش نبود!
 حالم عجیب است و جز خیره نگاه کردن هادی کاری از پسم برنماید...
 نزدیک تر میشود... آرام میگوید:
 - صالح... به خدا که.. صالح حداقل یه چیزی بگو...
 نفسم را فوت میکنم... نمیدانم نمیدانم چه بگویم:
 - امکان نداره!
 - صالح.. برای چی.. چرا امکان نداره... راه خیلی خوبیه...
 - این راه نیست... یادت نیست؟ خودت گفتی باید دور بزنم...
 کلافه میگوید:
 - هه.. صالح حرف منو نپیچون... یه کلمه بگو ...
 - چی بگم؟
 - بگو که قبول میکنی...
 - هادی.. حسین بیچارم میکنه...
 - بره چی؟ حالتو خوب میکنه؟
 ...
 - میبینی؟ رفتن و از دست دادن حسین... موندن و...
 - هه بازم از دست رفتن حسین... هادی مگه میخوام با پسرم بجنگم؟
 - جنگ چیه برادر من؟ جنگی در کار نیست... من فقط میگم با عقد ساناز چندتا نشون میزنی...
 یکی اینکه از رفتنش جلوگیری میکنی... دوم اینکه ساناز الان موقعیتی داره که به یه سرپناه نیاز داره...
 بعدشم.. شاید با وجود رابطه این چنینی ساناز، حسین کمی... فقط کمی به چشم همون مادر... به چشم همون ماه بانو بهش
 نگاه کنه...

- هه...شاید؟ با شاید زندگیمو به گند بکشم؟

- صالح...باور کن راه درستیه...خیلی وقت که این فکر داره مخمو میخوره اما...راسشو بخوای میترسیدم بگم...روم نمیشد ...
حالام فکر میکنم به هرکسی بگی تایید میکنه...مگه چه رفتار بدتری میتونه جز رفتنه ساناز داشته باشه؟
هان؟ باهاش صحبت میکنم...باشه؟

...

- صالح باتوام...باهاش حرف میزنم..با هردوشون حرف میزنم..

تنها نگاهش میکنم...چه بگویم؟

"حسین"

خجالت میکشم..از نگاهش، از صدایش، از رفتارش، حتی از سایه اش...
خجالت میکشم...

از کنارم عبور میکند...قلبم میلرزد...

پلک میزند...قلبم میلرزد...

نفسش را فوت میکند...قلبم میلرزد...

نگاهم میکند...قلبم میلرزد...

چیزی نمیگوید...قلبم میلرزد...

هه...بگذار بلرزد...تقاص بی فکری های شبهای پیش است...اگر نمیگفتم...اگر اغرار نمیکردم!
اگر..

میز نهار را میچیند و ببخش اما بازهم قلبم میلرزد...

چیزی نمیگوید و بیرون میرود...پرده را کنار میزنم و نگاهش میکنم...

با یک بشقاب مرغ و برنج به اتاقکش میرود...

در را میندود...قلبم میلرزد...

حالم از خودم...حالم از عشق...حالم از دلم..حالم از هرچه به ساناز مربوط میشود به هم میخورد!

حالم از حس بچگانه دوست داشتنش بهم میخورد...بهم میخورد!

بابا مینشیند...حالش خوش نیست..و این را از نگاه های مات مانده و نفسهای عمیقش میفهمم!

حالش خوش نیست و این را از خودم میفهمم!

برنج میکشم...او تنها کمی سالاد میخورد...دانه های برنج را میشم...

- فردا هادی میاد اینجا...

همان فرشته نجات زندگیش را میگوید...سری تکان میدهم:

- توکه ازش خوشت نمیادنه؟
- نه زیاد...خوشم نمیاید ازش...از دخالتهایش...
--
- باتوام حسین...
- نگاهم میکند:
- میخوای فردا برو خونه خالتینا...نیلوفر و ببر یه سری بهشون بزنه...
- چشم به مرغ سرخ شده میدوزم:
- میرم ولی نه خونه خاله..
- کجا؟
- میخوام ببرمش سونوگرافی..
- سری تکان میدهد...
- کی؟
- حوصله حرفهایش را ندارم...بی حرف بلند میشوم و بالا میروم...در اتاق را باز میکنم...گاهی وجود نیلوفر را از یاد میبرم..!
- روی تخت خوابیده! با صدای بسته شدن در میلرزد! پس بیدار است!
- روی تخت مینشینم...تکان نمیخورد...تکانش میدهم و صدایی نمیدهد...
- صدایش میزنم:
- نیلوفر...
- سرش را برمیگرداند...نگاهم میکند :
- سلام...
- سر تکان میدهم...روبه رویم مینشیند:
- چیزی شده؟
- برگه آزمایشت کو؟
- ابرویش را بالا میدهد...دولا میشود و کیفش را از کنار تخت برمیدارد...زیپش را باز میکند...
- واسه چی میخوای؟؟ مگه ندیدی؟
- زیادی حرف میزنند...دستم را جلویش تکان میدهم:
- بده ببینم...
- برگه را دستم میدهد...نگاه میکنم...مثبت است...مثبت...لغت به این مثبت ها...
- سر تکان میدهم...با زبانم تمام دندانهایم را لمس میکنم...برگه را روی پایش میاندازم:

- فردا میریم سونو گرافی..

سریع میگوید:

- واسه چی؟ سونو چرا؟ من خودم به این چیزا واردم.. الان اصن موقعش نیست... تازه.. زمان تعیین جنسیتش ... اصن میخوام تا موقع دنیا اومدنش ندونم چیه... عیبی که نداره... باشه هر موقع..

فکش را محکم میگیرم و حرفش را میخورد:

- خیلی حرف میزنی... فردا نه صبح وقت گرفتم... فهمیدی؟

بغض میکند:

- من نمیام...

چشمانم را تنگ میکنم... دستم را بیشتر فشار میدهم:

- جون؟؟

- اصن سونو گرافی تو ماههای اولیه برای جنین خوب نیست!

فکش را پرتاب میکنم کناری:

- چرت نگو... فردا ساعت نه آماده باش...

میخواهم بروم که برم میگرداند:

- حسین... بابا میگم الان اصلا برای بچه خوب نیست.. خواهش میکنم... بذار برای بعد!

مچ دستش را میگیرم... میپیچانم.. اشکش میچکد... زیر گوشش آرام میگویم:

- فقط دلم میخواد اونی باشه که فکر میکنم... به والله که مرگو به چشمت میبینی...

دستش را بیشتر فشار میدهم:

- ساعت نه...

رهایش میکنم... مشکوک است... از طرفی برگه آزمایش ... اه... لعنت به تو نیلوفر!

پایین میروم... میز جمع شده... صدایی از آشپزخانه نمایدا! به حیاط میروم..

از پنجره خانه در حال نماز میابمش...

نزدیک تر میشوم.. از این زاویه نمیبینتم! دستم را به میله ها میگیرم... نگاه به کتابش میاندازم... لا به لایش مدادی به عنوان

علامت گذاشته است!

چشمانم را میبندم... باز که میکنم پرده کشیده شده است... و صدایش:

- بذارین حداقل تو حریم خودم آزاد باشم...

میله ها را بیشتر میفشارم و سرم را پایین میاندازم... چشم به دمپایی های لانگشتی میدوزم...

آه میکشم... سرم را بالا میگیرم... نیست... هنوز هم نیست!

همانجا مینشینم... مینشینم تا ... تا ...

... بلند میشوم به اتاق خودم میروم... دراز میکشم... رو تختی را در دست مجاله میکنم:

- ساناز... ساناز... هی..

او یاد مادر را بی اعتبار میکند... به ساناز هم لعنت میفرستم...

- اقتضای طبیعتت این است به وجود امدی که زن باشی

بوجود امدی بسوزانی دوزخی پشت پیرهن باشی

بوجود امدم که داغت را پشت دستان خود نگهدارم

مثل دنیای بعد اسکندر، تخت جمشید بعد از آوارم...

عکس مادر را برمیدارم... میبوسمش... به سینه میچسبانمش... این منم و این تنها مادر آن روز هایم!

یک هفته ایست که دانشگاه نرفته ام... حوصله زندگی را ندارم چه برسد به دانشگاه!

حالم از خواب ظهر بهم میخورد... کسلم میکند... تا خوده شب سگ میشوم!!

از همان روی تخت خودم را بالا میکشم و لبتاپ را از حالت اسلیپ خارج میکنم... آهنگ را پلی میکنم و دوباره روی تخت ولو

میشوم!

هی سر به راه تر....

هی سر به زیر تر....

هی گوشه گیر تر...

هر لحظه خسته تر....

هر لحظه تلخ تر...

هر لحظه پیر تر...

دنیای من تویی... دنیا ولی میگن زندون مومن...

آخه چجوری از خیر تو بگذرم این غیر ممکنه!

سیگار را برمیدارم و آتش میزنم... مردانگی نیست در دود سیگار و زندگی سگیت گم شوی.. نه

اما حس میکنی کمی از این دنیای شفاف در عین حال کدر جدا میشوی...

درست از روز اول رفته بودی همون روزی که من از دست رفتم...

عزیزم عشق تو بنیست من بود... منم تا آخره بنیست رفتم!!!!!!

در اتاق را میزنند و چشمانم را سخت و سفت میندوم...

تنها دوست دارم همان تنهای این روزهایم باشد همین!

بازهم در میزنند و صدای موسیقی را بلند تر میکنم...

حواسم نبود که به تو فکر کردن خوده آسمونه خوده آسمونه!!

آهنگ بعدی را بیشتر دوست دارم.. آنقدر زیادش میکنم که صدای در گم میشود...

در باز میشود... نمیخواهم بینم کسی غیر تو در اتاقم میپیچد...

به خدا که تو نسیمی ...

نزدیکتر میشود و من چشمانم را بیشتر فشار میدهم.

به تو فکر کردم دوباره دوباره... به تو فکر کردن عجب حالی داره...

موسیقی کم میشود... و این تنها از خوده طوفان برمیاید...

صدایم میکند... قلبم میلرزد:

- آقا حسین...

این آقایش بیشتر دلم را میلرزاند... عیبی ندارد هرچه عشقت میکشد صدایم کن! مهم مورد خطاب قرار گرفتن است... همین!

با همان چشمان بسته جوابش را میدهم:

- بله؟

دوست داشتم با تمام وجودم... عزیزم هنوزم تورو دوست دارم...

- بیاین میخوایم شام بخوریم...

الهی همیشه کنار تو باشم... الهی همیشه بمونی کنارم!

- نمیخورم!

سمت در میرود... چشمانم را باز میکنم.. نگاهم اول از همه به شیشه باران خورده پنجره میخورد...

به تو فکر کردم تا بارون بباره...

- ساناز... خانوم..

خانومش را با خنده میگویم... بی خنده اما برمیگردد!!!

- بله؟

لبخند میزنم... بی موقع است اما دوست دارم میزنم:

- میشه بازم بگم ببخشید؟

همانگونه سرد و خشک نگاهم میکند:

- برای چی؟

بلند میشوم.. روبه رویش میایستم:

- کارم اشتباه نبود... فکرمم اشتباه نبود... من اصلا در مورد تو اشتباه نمیکنم...

میگم ببخشید به خاطره تشنجی که بوجود اومد...میگم ببخشید که دیگه نگاهت این رنگی نباشه...میگم ببخشید که دیگه سرسنگین نباشی...میگم ببخشید که فقط بگی حسین...
میگم ببخشید چون میخوام بهت نشون بدم اشتباه نمیکردم...
دستم را بلند میکنم...نمیدانم چرا...نمیدانم برای چه...نمیدانم ...اما باز حماقت میکنم...
دستش را میگیرم... تنها تُو یخ انگشتانش در حافظه دستانم میماند... خشن عقب میکشد و با همان زمستان دستش سیلی داغی به گونه ام مینشانند!!
عقب میروم و زیر لب میگویم:
- احمق... تو واقعا یه احمقی...دیگه بخششی در کار نیست...دیگه رنگ نگاه من عوض نمیشه...حسرت شنیدن اسمت اونم از زبون من به دلت میمونه... من نجیبانه از تو دور شدم...ولی تو نا نجیبانه به من نزدیک میشی...دیگه هیچ وقت طرف من نیا بچه جون...هیچ وقت!
بیرون میروم...حس ندارم...
اما کودک درونم دارد با خنجول هایش از داخل زخمیم میکند...دارد خرابم میکند...
بچه جون...داغونم میکند...خرابتر میکند این ویرانه را...
دوباره روی تخت مینشینم...من تنها میخوامم ثابت کنم...میخوامم بفهمم...بفهمد جسارتش را دارم...بفهمد مرد عملم...بفهمد...
بفهمد چقدر میخوامم...بفهمد...
اما نفهمید...اشتباه فهمید...وارونه فهمید...زندگیم را وارونه کرد!
بیدار میشوم و دوست ندارم این کلیشه هرروزه را ادامه دهم!!
موهایم را بهم میریزم...مینشینم...خیره میشوم...اتفاقا دیشب را مرور میکنم...دوباره خودم را روی تخت میاندازم...
ساعت هشت صبح است و اصلا حس بلند شدن را ندارم...
سونو گرافی...اه...
حالم را بهم میزنند این روزها...دلهم میخواد جر بدهم تقویم و تاریخ و ساعت و ثانیه ها را ...
پتو را گوشه ای پرت میکنم و بلند میشوم...روبه روی آینه میایستم ...
به خودم نگاه میکنم اما به فکره چشمان سانازم..چگونه در چشمان نجیبش نگاه کنم؟
ضربه آرامی به میز میزنم و تیشترتم را با پیرهن مردانه ای که برایم خریده بود تعویض میکنم...
از موقعی که هدیه گرفتمش اولین انتخابم برای پوشش همین است!
در اتاق نیلوفر را باز میکنم...نیست!
پایین میروم روی مبل نشسته...از کنارش عبور میکنم...سریع بلند میشود و سمتم میاید:

- حسین...حسین جان

برمیگردم :

- هوم؟

- حالا حتما باید امروز بریم؟؟ همیشه یه موقع دیگه وقت بگیری؟؟

- نه...

به سمت یخچال میروم و آبمیوه را برمیدارم... با همان پاکت سر میکشیم.. به چشمان منتظرش نگاه میکنم... سر تکان میدهم:

- هان؟؟ نگاه میکنی؟

اشک در چشمانش جمع میشود... چشمانم را تنگ میکنم و چند بار آرام روی میز میزنم:

- آه آه... چی میخوای تو از جون من؟ تقی به تقی میخوره واسه من آبغوره میگیره..

اشاره ای به ساعت میکنم:

- تا پنج دقیقه دیگه حاضر یا... میرم تو ماشین...

استینم را میگیرد و التماس گونه صدایم میزند:

- حسین...

دستم را میکشیم و بیرون میروم... نگاهم تنها به اتاقک ساناز کشیده میشود... چشمم را محکم روی هم فشار میدهم و سمت

پارکینگ میروم...

حدود یک ربعی روبه روی در منتظرم میگذارد... با صورت قرمز و اشک بیرون میاید...

هنوز هم گریه میکند...

در را نبسته حرکت میکنم... برمیگردم سمتم:

- بین حسین... خواهش میکنم اصلا الان آمادگیشو ندارم... خوب؟؟

نگاهش نمیکنم:

- میشنوی؟ خوب چرا درکم نمیکنی؟؟ حسین... حسین جان الان نمیتونم!! میفهمی؟

میخندم... بازویم را میگیرد:

- حسین... چیجوری باید بهت بگم؟ نمیخوام امروز پیام سونو گرافی میفهمی؟

با آرامش نگاهش میکنم:

- خیلی زر میزنی، میدونی؟

صدایش را بالا میبرد:

- اره اره میدونم... نمیخوام پیام... نمیخوام حسین...

تا خودِ مطب یک بند فک میزند و گریه میکند...بی توجه پیاده میشوم...منتظرش میایستم و پیاده نمیشود...در را باز میکنم و به زور پایین میکشمش!

با گریه بازویم را چنگ میگیرد و پا میکشد...من اما میبرمش...

اعصابم خوردتر میشود

" دکتر امروز برایشون مشکلی پیش اومد نمیتونن بیان "

با داد و فریاد بیرون میایم...نیلوفر اما به وضوح میخندد!!! با نیشخند میگویم:

- زیاد خوشحال نباش...میریم یه جا دیگه!!!

دوباره جام نگرانی و اضطراب در چشمانش سرازیر میشود...

- ای بابا...خوب...خوب وایمیسیم تا دوباره

بازهم ریلکس میگویم:

- هی...ش!!! یه دقیقه خفه شو... میتونی؟

پای میکوبد و من توجهی نمیکنم...امروز کلاس دارم و اگر نروم دیگه استاد راهم هم نمیدهد...

نگاهی به ساعت میاندازم و سرعتم را بیشتر میکنم...

در کوچه رازی میپیچم...نمیدانم چه میشود که به طرز وحشتناکی به پراید مشکی رنگ برخورد میکنم!

سرم به شیشه برخورد میکند و به عقب پرتاب میشوم...به سمت نیلوفر برمیگردم...کمر بندش را باز میکند و به سمتم هجوم میاورد...دستش خونی میشود:

- بمیرم الهی...چی شد؟ حسینم خوبی؟ حالت خوبه؟؟

سرم را تکان میدهم و با خشم خون پیشانی ام را پاک میکنم و پیاده میشوم ... زن میانسالی کنار ماشینش ایستاده:

- زنگ بزنیم پلیس...

سر تکان میدهم و به سمت ماشین میروم...مقصر منم و نافرمان خسارت زده ام!!

در را محم میبندم و به زمین و زمان فحش میدهم...دستم را میگیرد...اولین بار است که دستم را نمیکشم!!

لبخند میزند و با انگشتانم بازی میکند...آرام لبه‌هایش را روی دستانم میگذارد و با عشق مهر مینشانند...

حس خاصی به دستم نمیاید...اخم میکنم و روبرو میگردانم...

- حسین...تو چی میخوای که من ندارم؟ چی میخوای داشته باشم؟

کلافه ام و الان اصلا موقع این حرفها نیست:

- هوووووف... ول کن بچه جان...

خودم قلبم تیر میکشد...بچه جان...هه...

- من بچه نیستم...من زنتم...چرا نمیخوای همراهم باشی؟

- همراه؟ هه... تو از هر همراهی استفاده سوء میکنی...

- حسین... اشتباه کردم.. اشتباه بود... این خطاها فقط و فقط برای بدست آوردن تو بود... میفهمی؟

با لبخند حرصی میگویم:

- مرسی که گند زدی به همه چی...

نا امید به سمت شیشه برمیگردم همزمان موبایلش زنگ میخورد... جواب میدهد... از حرفهایش مفهمم که پدرش پشت خط

است... نگران و پریشان موبایل را در کیفش میاندازد و نگاهم میکند:

- حسین... حسین تورو خدا منو برسون خونمون... مامانم حالش بده..

- چی شده؟

- بابا میگه دوباره قلبش مشکل پیدا کرده... درد داره... بیقراری میکنه... باید برم حسین...

- باشه... ولی باید وایسی تا پلیس بیاد...

- نه نه اصلا نمیخواد خودم همینجا دریست میگیرم...

بی آنکه منتظر جوابم شود پیاده میشود و برای اولین ماشین دست تکان میدهد...

بعد از رفتن نیلوفر طولی نمیکشد که پلیس میاید و من خیر خسته باید یک عالمه خسارت پرداخت کنم!

"معتمد"

قلبم میزند... تند تر از همیشه... میخوام تا حسین نیست حرفهایم را بگویم...

به هادی گفتم که با ساناز حرف میزنم و او با حسین صحبت کند...

نگاهی به اتافکش میاندازم... به گلهای زرد شده... در میزنم... بازهم در میزنم... بالاخره باز میکند...

با تعجب نگاهم میکند...

- نمیتونم پیام تو؟

دست پاچه کنار میروم و چندبار پلک میزنم:

- چرا.. چرا بفرمایید!!

داخل میروم... نگاهی به اطراف میاندازم... سریع سجاده اش را جمع میکنند و در کمد دیواری کوچک میچپانند... با همچین اتاق

کوچکی خانه ای با این حس خوب ساختن دل میخواد... زیباست و تمیز...

روی تخت مینشینم... چایی میاورد و روی صندلی چوبی کهنه ی روبه رویم مینشیند:

- میگفتین خودم میومدم خدمتون!

نگاهش میکنم.. جوابی ندارم... نگاهی به اطراف میاندازم و میگویم:

- خیلی با سلیقه این...

خیره در چشمانش میگویم:

- یه کاخ دوبلکسم میتونین به همین قشنگی اداره کنید؟

شانه ای بالا میاندازد و با لبخند میگوید:

- اگر منظورتون به اون خونه چند قدم اونورتره باید بگم که تو همه ی این مدت تمام تلاشمو کردم...ولی فکر میکنم یه

پرستار جدید بهتر از پس این کاخ دوبلکس بریاد...

متوجه منظور حرفم نمیشود...جرعه ای چای مینوشم!

- راسش...اینجا اومدم بی دلیل نبود...

سر تکان میدهد:

- از حسین و شرایطشو ...

اخمش در هم میرود...بین حرفم میگوید:

- اومدین در مورد حسین حرف بزنید؟ مگه من معلمشم یا مدیر مدرسه که هرچند وقت یه بار میان پیش من و شکایتشو

میکنید...میان و از من کمک میخواین؟

نمیدانم چگونه اما آرامشم را حفظ میکنم...

- میشه گوش کنی؟ یه دقیقه...

نفسش را فوت میکند...میگویم:

- دوست داشتن حس بدی نیست...

بازهم عصبانی میشود:

- اما اشتباه دوست داشتن خیلی بده...

- اره اره ...حرفتو قبول دارم اما خوب...دل دیگه...

- چی میخواین بگین آقای معتمد؟

- حرفام زیاده خانوم...

- میشنوم!

- من یه دوستی دارم که توهمه مواقع کمکم میکنه...هیچ وقت پیشنهادش اشتباه و غیر منطقی نبوده...

و همیشه هادی بود که راه درست بهم نشون میداد...الانم فقط و فقط با حرفهای هادی به اینجا کشیده شدم...

کلافه سر تکان میدهد...ادامه میدهم:

- از شرایط جدید حسین خبر داره...میدونه که حسین اشتباه میکنه...میدونه که حق با اون نیست...میدونه که حق با شماست...

- بله بله...خیلی چیزا میدونن...خوب؟

لبخند میزنم:

- خیلی عجولی...

چیزی نمیگوید... ضربان قلبم لبخند احمقانه ام را پنهان میکند:

- من میدونم اگر تو بری اونم اینجا بند نمیشه... امکان نداره که بمونه اینو صد بار بهت گفتم... به هادی گفتم... اونم گفت: تا

زمانی که حسین همون حس عشقو به شما داره زندگی همینه...

- هه... خوب منم میرم تا حسین تنبیه بشه و بفهمه زندگی همین نیست...

- نه نه این راهش نیست... حسین نیاز به یه حس دیگه داره... حتی با تحمیل...

راش... حسین... یعنی هادی به من گفت که... اگر حس مادر بودن ...

در واقع میخوام حس کنه تو مادرشی نه عشقش...

- هه... من تو تمام این مدت همین کارو میخواستم بکنم... اما حسین حتی با خودشم روراست نیست... آقای معتمد من مددکار

نیستم... برای پرستاری اومدم که به همچین جاهایی کشیده شد... من نمیتونم کمکی بکنم...

- ساناز... خانوم!

سر تکان میده...

- من نمیخوام پسرمو از دست بدم...

- منم نمیخوام زندگی یه دختر بیچاره مته نیلوفرو از هم بپاچونم...

- چی میگی؟؟ زندگی؟ به این میگی زندگی؟

- با موندن من و القای حس مادرانگی زندگی میشه زندگی؟

- آره بمون اما... اما یه جور دیگه...

- چه جوری مثلاً؟

- ببین... خوب تو الان بارداری و یه بچه تو راه... حس نمیکنی اگر بچت سرپرست داشته باشه راحت تر بتونی بزرگش کنی؟

محکم میگوید:

- من... من خودم سرپرست تمام مشکلاتم...

- خوب... حسین... حسین چی؟ من میخوام حسین مادر داشته باشه...

- مادر داره... فقط برای همیشه رفته... همین! من نمیتونم مادرش باشم... اینو خودتونم میدونید...

کلافه... عصبی... نفسم را فوت میکنم و میگویم:

- من... من چی؟؟ من که زن میخوام...

بدترین روش را انتخاب کردم... میدانم اما... به خدا چاره ای نیست...

شانه اش میافتد... پلک نمیزند...

- آقای معتمد...

بلند می‌شوم...دستم را در جیب فرو می‌کنم:

- با من ازدواج کن...اینجا زندگی کن...برای بچت یه سایه امن می‌شوم...برای بچم مادری کن...
اگر بری...حسینم میره...بمونه و اینجوری بجنگم بهتره...تا اینکه دنبالش آواره هر ناکجا بشم!
میدونم باید منتظر یه عکس العمل وحشتناک باشم اما...میدونم که بری حسینم رفته ...
هرجوری فکر میکنم نا عاقلانه نیست...فکر کنید لطفا..عاقلانه فکر کن ...
بیرون میایم..نفس عمیقی میکشیم...لبخند میزنم...الان موقع خندیدن نیست...امشب نحس است...خیلی!
تا الان باید هادی به حسین زنگ زده باشد...میخواهد با او حرف بزند...
خدا بخیر کند...همین!!!
"حسین"

عمو هادی زنگ زده است...میخواهد ببینم...میخواهد حرف بزند...میدانم در مورد چه..میدانم برای چه...
میدانم ...

میخواهد بگوید ساناز را دوست نداشته باش و من بگویم دوستش خواهم داشت...

میخواهد بگوید دل بکن...اما من همچنان دل میبندم...

میخواهد نباشد...ساناز برای من نباشد...من همچنان از خود میدانم...

جواب تمام حرفهایش را از همین حالا در جیب دارم... "نه"

امروز هم به کلاس نرسیدم...دم در شرکت منتظر داخل ماشین نشسته ام...

یک ربعی میگذرد میبینم همان نیک معروف بابا، با کیف چرمش میدود...به سمت ماشین میاید شیشه را پایین میدهم:

- سلام...سلام...بیخشید حسین جان معطلت کردم...راسش یه کار فرسماژور برام پیش اومده...

فردا وقت داری؟؟

شانه بالا میاندام:

- پس بهت زنگ میزنم...بیخشید علافم شدی...

- عیبی نداره...

منتظر نمیانم و ماشین را روشن میکنم...او هم منتظر نمیاند و به سمت پارکینگ شرکت میرود...

چه بهتر...حوصله اش را نداشتم...حوصله حرفهای تکراری پدر را که میخواست بازهم تکرارش کند!

چندبار به سعید زنگ میزنم اما برنمیدارد...از دوستانم شنیده ام حال خواهرش خوب نیست..

هرچه باشد یک زمانی که دوستم بودیم..نان و نمکی باهم خوردیم...

تا خودِ خانه اسیر افکار درهم برهمم...این روزهایم چقدر تلخ چقدر زهر شده اند...

دوستشان ندارم این روزها را... این روزها... هی... امان از این روزها...
 ریموت پارکینگ را میزنم و دوباره به غمکده برمیگردم... تنها بت امیدوارانه این خانه همان مادر بهشتی این روزهای من است...
 این روزها... هی... با این مادر باید بگویم امان از دل خودم...
 سویچ را در جیبم میگذارم و داخل میروم... نگاه کوتاهی به آشپزخانه میاندازم.. کسی نیست...
 نمیدانم باید با ساناز چگونه برخورد کنم؟؟
 هنوزهم از خود بدانمش؟ هنوزهم دوست داشتنش را نشان دهم...
 هنوزهم عاشقانه نگاهش کنم؟؟ به خدا سخت است رنگ نگاهم همان بی تفاوتی روزهای اول باشد!
 کاش هیچ وقت نباشد!
 میترسم از رویارویی با مونث دوست داشتنی زندگیم! اما چاره ای نیست...
 در فکرم... در فکر توام... که با جسم خودت برخورد میکنم...
 ملحفه های پدربزرگ زیر بغلش است و چشمانش را طولانی روی هم میگذارد... حرفی نمیزند و با غیظ از کنارم رد میشود...
 میدانم که مدتیست چشمانش ضعیف شده... میترسم کار دستش دهد!
 با نگاهم بدرقه اش میکنم... با حسرت بدرقه اش میکنم...
 به اتاقم میروم... لباسم را با تیشرت طوسی رنگ و شلوار گرمکنی تعویض میکنم...
 پایین میروم... روی مبل همیشگی مینشینم...
 نگاهش میکنم... خیره میشوم... میدانم سنگینی نگاهم را حس میکند... با حرص برمیگردد سمتم و داد میزند:
 - اینقدر به من خیره نشو... فهمیدی؟
 جا میخورم... دلم میگیرد... زبانم قفل میشود و چشمانم بسته... لعنت به تو و این اخلاق سگیت... لعنت به من و این دل بی
 صاحب...
 بالا میروم... در اتاق تاهلم را باز میکنم... حرص دارم... دلم میخواهد نیلوفر اینجا بود...
 نه اینکه با وجودش آرامش بگیرم... کاش کمی حرصم را بر سر اشتباهات او خالی میکردم...
 خودم را روی تخت میاندازم... کلیپس نیلوفر کمرم را اذیت میکند... بیرون میکشمش و با حرص پرتابش میکنم:
 - بی صاحب...
 بدون اینکه دری زده شود بابا وارد میشود...
 بلند میشوم... دستش را در جیبش میکند:
 - حسین...
 نگاهش میکنم... مدل خاصی نگاهم میکند:
 - بعله؟

- هادی... با هادی حرف زدی؟

گردنم را میمالم و نگاهم را به گلهای آبرنگی و درشت رو تختی میسپارم:

- نه... امروز نتونست گفت فردا...

نفسش را فوت میکند و به دیوار تکیه میدهد... رفتارش برایم غریب است... پدر را اینگونه ندیده بودم...

بعد از یک سکوت طولانی میگوید:

- نیلوفر کو؟

- رفته خونشون...

- دعواتون شد؟

- نه... خاله حالش خوب نیست...

- تو چرا نرفتی؟

- حوصله ندارم...

- میرفتی یه سر میزدی...

- ول کن...

دراز میکشم و پشت به او چشمانم را به حرکات پرده حریر میسپارم... تخت بالا پایین میشود...

برمیگردم... دراز کشیده است... مچش را روی چشمانش گذاشته.. به نیم رخش خیره میشوم...

مرد است.. با جذبه است... خوش قیافه و خوش تیپ... نمیدانم.. نمیدانم چرا مادر را انتخاب کرد... بین این همه انتخاب...

خالی روی گردنش خودنمایی میکند.. عجیب نیست که برای اولین بار دیدمشان...

- من دوش داشتم...

پلک میزنم:

- چی؟

نفس عمیقی میکشد:

- مادرتو... دوش داشتم... دوش داشتم حسین...

نیشخند میزنم:

- اگه دوست داشتی در کار بود اون الان اینجا بود... اینطور نیست؟

دستش را بیشتر روی چشمانش فشار میدهد:

- نمیخواهی قبول کنی.. نمیخواهی... من دوش داشتم... مگه میشه زنتو دوست نداشته باشی؟ مگه میشه محرم تو دوست نداشته

باشی؟ مگه میشه مادرِ پسرتو دوست نداشته باشی؟

من یه خبطی کردم... اشتباه کردم.. قبول دارم.. اما

برمیگردد سمتم در چشمانم خیره میشود:

- ماه بانو میدونست که دوش دارم... میدونست... من نمیخواستم اونجوری تو خونم باشه.. خودش میخواست... حسین... گذشته من... گذشته تو مادرت گذشته پیچیده ای نیست...

اشتباه بود... از اول تا آخرش... دوش نداشتم... به خاطر قول و وعده های بابا از سر ناچاری گرفتمش... ازدواج کردم... به خوش گذرونیام دست دادم... خیانت کردم... غلط کردم... میدونم... ولی... ولی من عاشقش شده بودم... هادی بود... هدایتش بود... اما قبل از همه اینا اون حس عجیب اهمیت دادن تو دل من ایجاد شده بود... من با مادرت خوب بودم... حسین چرا یادت نمیداد؟ چرا به خاطر نیامی؟؟

اون روزی که مادرت افتاد و من دیر رسیدم مته همه پدرا داشتم مسئولیتهای بیرون از خونمو انجام میدادم... حسین، پاک ترین نقطه گذشته، ماه بانو بود و مقابل اون من...

حالا برعکس شده... من تو ذهن تو کیفیتترین نقطه زندگی و مادرت... خوب بود... خوب هست و خوب باقی میمونه اما... تو خیلی چیزا رو نمیدونی...

وقتی حس اصلیمو فهمیدم... وقتی بهش فهموندم باهام مقابله کرد... دوشم داشت میدونستم... اما... اون کینه لعنتی تو وجودش ریشه کرده بود...

تو گذشت نداری... نمیتونی اشتباهات منو ببخشی... اشتباهات نیلوفرو با تمام عشقش... تو عین مادرتی... تو گذشت نداری حسین و این تنها خصلت بد ماه بانو بود...

حسین مادرت از من دوری میکرد... من و وجودمو کنارش بودنو نمیخواست... جلوی همه خودشو همون پرستار قدیمی معرفی میکرد...

حسین لزومی نداره من بهت دروغ بگم... گذشته ها گذشته میدونم اما... من موندم و تو و اینهمه اتهام رفع نشده...

- چرا مامان؟ اینهمه دختر؟

- خلیلیا به ثروتی که قرار بود بهم برسه چشم داشتن... ماه بانو ماه بود... چشم پاک بود... پاک بود... میشیند:

- حسین... با من مهربون باش... حسین... خوب من باش... حسین جان... مال من باش...

تمومش کن... همه ی قسمتهای اشتباه زندگی رو به یغما بده...

تمومش کن حسین..

بلند میشود... فوتی میکند و بیرون میرود..

احساس پوچی میکنم... مادرم.. حس مادرانگی اش... احساس مادر...

دیوانه میشوم... برای چند لحظه میمیرم!!!!

ماه پنجم : ماه حرکت

(در ابتدای این ماه جنین درون رحم حرکت میکند... علاوه بر حرکت ظاهری انگشتان را نیز حرکت میدهد. در این ماه جنین صداهای بلند را شنیده و واکنش نشان میدهد.)

آبان با تمام نحس بودنش... آبان با تمام بد بودنش.. با تمام طولانی بودنش دور میشود...

و من برای خاطرات بد ماه قبل دست تکان میدهم...

شبیه خزان شده ام... کرک و پر که نه... بدجور برگهایم ریخته...

دیگر نکته به نکته کتاب را نمیخوانم... صفحه به صفحه میگردم و دعاها و سوره های متناسب با ماه مد نظر را میخوانم... همین.

روزهای پنجشنبه و جمعه سوره "فتح" ... در یک نماز سوره "نصر" میخوانم و بعد از نماز دستم را روی تربت میکشیم و بر شکم میمالیم...

هرروز صبح مقداری خرما میخورم...

در وقت اذان دست بر شکم برآمده ام میگذارم و اذان و اقامه میگویم... هرروز بر یک عدد تخم مرغ سوره حمد را خوانده و آنرا ناشتا میخورم...

مسئولیت این روزهای مادر بودنم همین است..

حسین هنوز از پیشنهاد پدرش خبردار نشده... هادی معروف میخواهد با او حرف بزند و همیشه مشکلی باعث به تاخیر افتادنش میشود...

یک هفته ای از طرح موضوع عجیب معتمد میگذرد و من نمیدانم با خودم چندچشم؟؟؟ نمیدانم به معتمد برای زندگی اعتماد کنم یا نه...

هنوز از من جواب نخواست است و من گیج تر از آنم که بخواهم به در خواستش فکر کنم!

هرچقدر میخواهم به کسی فکر نکنم نمیشود... هرچقدر میخواهم خودخواه باشم نمیشود... هرچقدر میخواهم تنها زندگی خودم را در این بین نجات دهم وجدانم نمیگذارد...

این هرچقدر های من با مانع های زندگی جور در نمیاید!

من هیچ تعلق خاطری به او ندارم... با نیشخند جواب خودم را میدهم: "نکه سینه چاک اون پیری بودم..."

معتمد و وجودش... مردانگی اش.. همه و همه از سر من هم زیادند اما...

نمیتوانم... حسین را کجای زندگی بگذارم؟ او بچه است و لجباز... اگر با من و زندگی لج بکند چه؟

اگر بروم دنبال من هم نیاید آواره میشود و پدرش را هم آواره میکند...

اگر بمانم و برای معتمد شوم... نمیدانم...

نفسم را فوت میکنم و به صدلی تکیه میدهم...

دستی به شکمم میکشم...قطره اشکی سرک میکشد...

- امیر علی...خستم..نکه تنم خسته باشه نه...روحم خستست...میدونی کی تا حالا است از ته دل نخندیدم؟

میدونی؟ میدونی چقدر برای اومدن دلتنگم؟

میدونی از دوریت پر پر میزنم؟

اره میدونی...میدونم که میدونی کوچولوی من! شاید تو تنها، عمق تنهایی منو درک کنی...

بهترین حرفهارو میزنم برای تو که نیستی..

نه آدم مهمیم...نه خورشیدی تو سینه دارم...اما خودمو با آدمی خوشبخت اشتباه گرفتم...

به جای اون راه میرم..نفس میکشم...حرف میزنم ...غذا میخورم..

و چه اشتباه دلپذیری...چه اشتباه دل انگیزی...اینکه خودمو جای کسی دیگه جا بزنم و سر به هوا و سوت زنون از زندگی عبور کنم!

بخشید که از وقتی که به زندگی پا گذاشتی در تشنج در ناآرامی بودی...بخش منو امیر علی...

دیگه بلند نمیخندم ...دیگه فریاد نمیزنم...دیگه به صدایهای بلند گوش نمیدم...

به صدای نسیم...به صدای دریا...به صدای آفتاب...

آسته آسته میام و پاورچین پاورچین میرم...بی سر و صدا زندگی میکنم...

چون میدونم ، "تو در من خوابی"

گاهی فکر میکنم چقدر دوست دارم نیایی...

فکر نکن احمقم یا دیوانه شده ام...نه من در کمال صحت و سلامت با تو حرف میزنم...

اگر بیای دیگه نمیتونم با اشتیاق به به دریا و خورشید...به یاسها و لباسهای صفر سائزت نگاه کنم...من خو کردم به این انتظار به این پرسه زدن ها و بی طاقتی ها...به این بیقراری و خواست های دلم...من خو کرده ام که شبها با فکر پوست لطیف تو و آغوش مرموز مادر به خواب روم...اگر بیایی من چشم به راه چه کسی بمانم؟

امیر علی...بدجور اینجا بده...اگر بیای و چشمت و باز کنی دوست داری ببندی و برگردی...اینجا دنیای زیبای مادر بزرگ و قصه هاش نیست...

من این آسمون رو هیچ وقت آبی ندیدم...من هرگز خورشید رو طلایی ندیدم..حتی رنگ چشم مادرم رو هم به خاطر نمیارم...

هه...عمری میخواستم از خودم برم...دل به حادثه بزنم و از خودم بزنم بیرون...فرقی هم نمیکرد فانوسی باشه یا نه ..کسی که فرار میکنه...کسی که فراری شده از گم شدن نمیترسه...

اما من ترسیدم..از وقتی تو و این حرکات و رشد عجیب را فهمیدم ترسیدم...دیگر دل به حادثه نزد دل به اقبال بدم سپردم...

دل به تو دادم و این راه را با چراغ نگاه تو ادامه دادم..

فقط من میدونم چقدر این زندگی سخته...همونطور که فقط تاریکی میدونه ماه چقدر روشنه..فقط خاک میدونه که خنکای آب چقدر دل انگیزه...معنی دقیق نون ابو فقط آدمای گرسنه میدونن....
و فقط من میدونم که تو چقدر زیبایی...این نه یه نصیحت بود و نه حتی یه گله...این تنها احساس عمیقم در همین مدت کوتاه بود همین!

دستخط مادر!

دستخط پدر!

دستخط روزگار!

آرام میگویم ...

تصمیمم را گرفته ام...میخوام تو در آرامش بمونی...تو در صلح باشی...میخوام کسی پیدا شه برای بی کسی های هردومون...
به زندگی اجباری ...اجبارا بله گفتم...حالا تا جایی با اختیار خودم..اونم فقط و فقط برای آینده تو ...
به حالای زندگی "بله" میگم...
دستخط خدا!
امضای زندگی جدیدم را تو بزن

"حسین"

عمو هادی حرف میزند و حرف میزند...حرف میزند و بازهم حرف میزند من اما...

هیچ چیزی جز نام پدر کنار ساناز دیوانه ام نمیکند...

راه میروم...پریشان...مبهوت...شاید هم دیوانه شده ام...

راه میروم و چنگی عمیق به موهایم میزنم...دلهم هم چنگ میخورد با همان عمق...شاید هم بیشتر...

با حال خراب از شرکت بیرون میزنم..سوار ماشین میشوم و همانند مرده ای که هنوز نمرده است پاروی گاز میفشارم...

و چقدر دلم میخواهد مرده باشم...میمردم و این حرفهارا نمیشنیدم!

بعد از یک هفته ای که وعده بحشش را داده بودتازه مرا به شوک عجیبی فراخواند...برایش عینک گرفته ام...برای چشمان

ضعیفش...عینک گرفتم...تاز شاید اینهمه دوری را نزدیک تر میدید...شاید رنگ نگاهم را از نگاه های هرروزه تمیز میداد...

کاش نمیگرفتم...

یک هفته است که جواب سوال نپرسیده را "نه" میدانستم...

یک هفته است که زندگی این روزهایم با خشم مرا مینگرد...

یک هفته است که از نیلوفر نشانی ندارم..

یک هفته است که پدر مشکوک میروم..مشکوک برمیگردد...

نمدانم چرا در این یک هفته مثل پیغمبرها توقع وحی الهی داشتم!
 احمقم همانی که ساناز گفت....
 به خانه مازیار میروم...میخواهم از غمی که سرم را نه تمام وجودم را دربر گرفته فرار کنم....
 به گذشته های نچندان دورم برمیگردم...روزهایی که مست و خراب شیم را صبح میکردم...با تمام بچگی..
 از غم نبود مادر..
 حالا از غم رفتن ساناز...آنهم از دست کوچک و بچگانه ام...
 به سمت خانه حرکت میکنم...
 دیوانه ام...خرابم..و این را از ویرانه های دیروزم باید پرسید...
 ماشین را به پارکینگ میبرم...حتی توان فشار دکمه دزدگیر را هم ندارم...
 حالا چه در ماشین را باز بگذارم چه دره خانه را...دزد بزند یا نزنند...مهم من بودم...مهم قلبم بود...
 در قلب من بسته بود...اما دزد بدجور قلبم را دزدید...
 راحت بگویم...میخواهم جمله "کار از محکم کاری عیب نمیکند" را از اعتبار بیندازم...
 تلو تلو خوران داخل میشوم...دیگر به آشپزخانه...به هرگوشه ای که تجلی از ساناز باشد را نگاه نمیکنم...حالم خرابتر از این حرفهاست...
 در اتاق دونفره مان باز است...بین راه لباسم را درمیآورم...
 در را محکم بهم میکوبم...خودم را روی تخت میاندازم...
 تازه متوجه نیلوفر میشوم...نیلوفر...نیلوفر...چقدر سعی میکنم که به خاطر بیاورمش...اما نمیشود...اودر یاد من جایی ندارد!
 نگاهم میکند...نمیدانم از بوی دهانم یا چشمان سرخ و نگاه خسته ام درمیابد که حالم طبیعی نیست...
 در آغوش میکشمش...کسی را که هنوز نمیدانم کیست...
 با بهت پذیرای مردی میشود که نامش شوهر است...
 "ساناز"

هادی معروف اطلاعاتی در اختیارمان گذاشت که دلم را راضی تر از قبل کرد...
 - راسش باید بعد از موافقتتون میگفتم...در واقع من میدونستم اما اصلا حواسم به همچین قانونی نبود...در ضمن تا حدودی
 این قانون تو دادگاه های خانواده زیر سوال رفته...
 شما تا زمانی که ساناز خانوم بچه رو به دنیا نیآورده نمیتونید عقد کنید...
 معتمد اعصابی میشود...با فریاد میگوید:
 - الان موقع گفتن این حرفاست؟؟ آره هادی؟؟؟ چی کار داری میکنی هان؟ الان موقع گفتنش بود...؟ الانی که حسین خبر
 داره و ریخته بهم؟

- آروم باش ... این خیلی خوبه که زودتر از قرارش حسین فهمیده ... چرا چون ... حداقلش اینه که نمیتونه مثل قبل به ساناز نگاه کن...

اون نمیفهمه که شما عقد نکردید... اون نمیفهمه که بهم محرم نیستید...

صالح نیشخندی میزند و میگوید:

- هه... اونم خره دیگه آره؟؟

- مگه تو میدونستی؟؟

- نه اما خوب...

- بهونه نیار صالح ... لازم نیست از بقیه ماجرا بویی ببره ... تا زمان زایمان ساناز خانوم وایمیسیم چطوره؟؟
بالاخره لب باز میکنم:

- اتفاقا خیلی کار خوبیه... این یه فرصتِ تا حسین بپذیره که نیلوفر فقط نیلوفر نیست... نیلوفر زنش... مادر بچشه..

باید بفهمه که ساناز همون ساناز نیست.. باید بفهمه من... من از این به بعد زیر سایه پدرش اسمم میشه مادر ناتنی اما... نباید به

عنوان یه شریک عشقی بهم نگاه کنه... این بیشتر از یه فرصت...

بهتر میتونه کنار بیاد... مطمئنم...

هادی لبخند میزند و معتمد لب فرو میندود...

وسایل هایم را جابجا میکنم... نقش سختی را بر دوش دارم...

زنی باشی که نیستی...

به یک کاخ بزرگ پا میگذارم... این خانه و اهالیش همه و همه به من دهن کجی میکنند...

از همان پیرمرد از کار افتاده بگیر تا جوان بی نشاطش...

وسایل هایم را با شک و دو دلی جمع آوری کردم... نمیدانم چگونه میتوانم ادامه دهم...

الان به سایه این مرد بیشتر از گرمای جوانی از دست رفته ام نیازمندم!

در اتاق پرستاری که روزهای اول تحویلم دادند مستقر میشوم... بهانه اش را جور کرده ام....

معتمد با حالتی خاص میگوید:

- خوب... حسین نمیگه اگر ازدواج کردیم پس چرا توی اتاق جدایی؟

شانه بالا میاندازم و میگویم:

- خوب... وضعیت الانم زیاد برای کنار هم بودن مساعد نیست... باید راحت و آزاد بخوابم...

سری تکان میدهد و بی حرف میرود...

حسین... حسین... هی... بگذار از رفتارهای دیوانه وارش چیزی نگویم... نیلوفر گفت که با او بوده...

برای یکبار هم شده او را همسر خود دانسته... خوشحال شدم.. اما فرصت کوتاهی بود...

با تنفر... با کفر... با جبر نگاه میکنند... با اکراه نگاه میگیرد...

نمیدانم دیگر از دست چه کسی ناراحت باشم؟

خودم؟ معتمد؟ حسین؟ خدا؟ یا شاید هم مادر... مادر که چقدر دیر به دیر به یادم میاید...

چقدر دیر به دیر به پریشانی افکارم سامان میدهد...

دلَم برای گذشته هرچند گندم اما تنگ است...

دلَم برای خیلی چیزها تنگ است که ندارمشان!

دلَم برای خودم برای نگاه شاداب دیروزم... دلَم برای خودم تنگ است....

دلَم برای تاب و توت و قلم و دامن و دستان خونی مادر تنگ است!

تنگ... میفهمی؟ دندانهایم بهم میخورد از برودت این روزها... شکسته شکسته هم بگویم چیزی از سخت بودنش کم نمیکند:

ت ن گ...

سجاده ام را روی زمین پهن میکنم... میخوام به این ساناز ضعیف بقبولانم که قوی بودن جزئی از روحیه توست.. اما نمیشود که نمیشود...

قاب عکس مادر و پدر را روی پاتختی میگذارم.. همین چند تکه است که مرا به گذشته میبرد و تکه تکه ام میکند... روحم را میدرد و از لابه لایش تنها چهار حرف بیرون میزند...

ا... م... م... خودت سرهمش کن... تمام احساس مرا میخوانی به همین آسانی!

در باز و بسته میشود و از حضور گرمش درمیابم که معتمد است...

برمیگردم... لبخند نامطمئنی میزنم... اوهم جواب لبخندم را میدهد...

روبه رویم میایستد... کف دستانش را بهم میزند و روبه روی لبش میگیرد... نفسی میکشد و آرام میگوید:

- ساناز... این فقط اولین قدم بود... باید کمک کنی..

چقدر زیبا میگفت ساناز... و چه غریب بود شنیدن نام خودم برای اولین بار از دومین مردی که میخواست به زندگیم پا بگذارد... چشمانم را تنگ میکنم... سرم را کج:

- کمک؟؟ برای چی؟

- حسین...

نفسم را فوت میکنم... میخوام بگویم تورا به خدا تمامش کن... این بشر... این پسر.. آدم بشو نیست... بفهم... اما نمیگویم... چون میدانم نمیفهمد!

در نگاهم خیره میماند... چشمم در چشمم میدوزد و چقدر دلَم میخواد دستی به سر امیرعلیم بکشد...

اما نگاهش هزار دست نکشیده است به سر نوزادم...

بند دلَم پاره میشود... نه این دل نازک باشم... نه اینکه ظریف و نحیف باشم... نه ...

نگاه او... رفتار او زیادی تیز است...

لب آستیمنم را به طرف صندلی میکشد... عامدانه خود را محکم نگهمیدارم و تکانی نمیخورم... لبخند میزند...

دوباره روبه رویم قرار میگیرد و آرام میگوید:

- دخترک کرد... یه کاری کن این برقت از سر پسر من بیفته... میتونی؟

ابروی بالا میاندازم:

- من برقی وصل نکردم که بخوام قطعش کنم...

لبخند میزند بازهم:

- میدونم... پسر من هر جواهری که برق بزور مال خودش میدونه... یه کاری کن بفهمه... بفهمه که توی صراف خونه حسین

جایی نداری...

جواهر... من؟ من گرانقیمتم؟؟ من نایابم و نادر؟؟ من را میگوید؟

بیرون میرود و من تازه میفهمم که اطاعت از یک مرد سالم نه مفنگی و بی چاک و دهن چگونه است... تازه میفهمم که باید با

یک مرد بالغ چگونه باشی تا تو را با تمام بچه بودنش جدی بگیرد...

شام را در آرامش میخوریم... نیلوفر رنگ پریده است... حال مادرش را میپرسم... با سر جواب میدهد که خوب است... حسین حتی

برای شام و نهار هم کنارمان نیست... اما تا دلت بخواد مواقعی که لازم نیست باشد حضور دارد...

کنایه و تیکه پرانی هایش که گفتنی نیست!

به طبقه بالا میروم... اما نه به میل خودم... به اصرار معتمد...

در اتاق را میکوبم و بدون انتظاری از جواب وارد میشوم... لبه تخت نشسته و سیگار دود میکند... نگاهم نمیکند... من هم اشتیاقی

برای دیدارش ندارم... سینی غذا را روی میز میگذارم و بی جهت میگویم:

- از دفعه بعد من نیستم که قراره برات شام و نهار بیاره... بچه بازیو بذار کنار... بیا پایین...

- برو بیرون...

آنقدر خشک و سرد میگوید که از برودت کلامش یخ میزنم... بیرون میروم... و این یعنی هیچ جوریه نمیخواهد کنار بیاید...

و من مجبورم که کنار بروم... اما نه به این زودی

..

"حسین"

گاهی حس میکنم دیوانه شده ام... بعضی اوقات دوست دارم هنوز هم دوستش داشته باشم و گاهی دوست دارم از هستی

ساقش کنم... اما حیف که دلش را هم ندارم...

نه راه پس دارم نه راه پیش...

دوباره برای آزمایش و سونو وقت گرفتم...هنوز هم به نیلوفر شک دارم...اگر ساناز حرفی نمیزد این شک هم به جون من نمیافتاد...

دستی به ته ریش جدیدم میکشم...حس میکنم بزرگتر نشانم میده...مردانه تر...
دستی هم به موی آشفته ام میکشم...هیچ اشتیاقی برای جمع و جور کردنشان ندارم...
داد میزنم :

- نیلوفر آماده؟؟ من دارم میرم...

- آره آره بریم..

عجیب است...خیلی عجیب...روزی که میخواستیم برای سونو برویم را از یاد نمیبرم...به دست و پایم افتاده بود تا نرویم اما حالا...اشتیاقی دارد عجیب و غریب...

بعد از رابطه ناخواسته مان روحیه از دست داده اش را پس گرفته...همین؟

نمیدانم همین را از زندگی با من میخواهد؟ چرا از اینهمه سردی...از اینهمه بی مهری خسته نمیشود؟؟

چرا نمیگذارد و برود؟ چرا اعصابش را خورد نمیکنم...چرا تمامش نمیکند این کلیشه را؟؟ هان؟

آرایش کرده است...شال زرشکی و ماتویی کرم بر تن دارد...زیباتر از همیشه شده ...

و این فقط و فقط برای خواب دم سحر است؟

بیرون میروم و او هم دنبالم...ساناز در حیاط نشسته و قرآن میخواند...دلَم برای لحن نجیب نگاهش تنگ شده...

دلَم برای این حسهایی که از بزرگی دستش میدهد تنگ است...

دلَم برای غرغره‌هایش...برای همه چیزش تنگ است...

خوش به حال بابا که شریک حتی بدقلقی هایش است...صد البته که میدانم بدی و خطا در ساناز راه ندارد...حداقل از نظر منی

که با عشق اینقدر بی نقصان میبینمش!

یاد عینکش میافتم که انگار عمریست کنار داشبورد خاک میخورد...

نیلوفر مینشیند و من سریع برش میدارم...به حیاط برمیگردم...هنوز نشسته است و دستش را روی شکمش میکشد...

دلَم میخواهد تا دنیا دنیاست تماشایش کنم اما حیف...

بی حرف جعبه عینک را کنارش میگذارم...نمیدانم به چشمش میخورد یا نه...آرام میگویم:

- اگر خوب نمیبینی بگو برات عوض کنم!!

میدانم باید به دکتر مراجعه کند اما از این مهربانی های بی حضور خوشم میاید!

نگاهم میکند و من تاب این همه زیبایی را ندارم...میروم و در دلَم قربان کک و مک های گونه های استخوانی اش میروم..

حالم در کسری از ثانیه تغییر میکند...بین تو با من چه کرده ای....

میشینم و نیلوفر آهنگ روزهای دوستیمان...روزهایی که دوستش داشتم را میگذارد...

دوستی ساده ما غیر معمولی شد...
 نیشخندی میزنم... واقعا هم غیر معمولی شد...
 صدایش را کم میکنم و با کنایه میگویم:
 - چیه چرا اینبار اینقدر مشتاقی... دفعه پیش باید خرکشت میکردم..
 میدانم از لحن بی ادبانه ام بدش آمده... همیشه همین بود و هست... از هرچه بگذریم دختر با ادب و نزاکت است...
 اما لبخند میزند و میگوید:
 - گفتم که اونموقع آمادگیشو نداشتم...
 - بعد اون آمادگی چی بود که الان داریش؟
 شانه بالا میاندازد و چیزی نمیگوید...
 شاد است... لبخند عمیق و ملیحی به لب دارد... نمیفهمش...
 انگشتانش را در انگشتانم قفل میکند و با لذت سرش را تکیه میدهد به بازویم... چیزی نمیگویم...
 مثل گذشته ها شده ... بلند میخواند...
 - تو که باشی پیشم دیگه چی کم دارم... چه دلیلی داره از تو دست بردارم؟؟
 دلم زیر و رو میشود... دلم میخواهد کنارش بزنم اما نمیشود... نمیتوانم...
 نفس عمیقی میکشم و سرعت را کم و کمتر میکنم... نزدیک مطب دوست نیلوفر میایستم...
 نگاهم میکند... لبخندش عمیقتر میشود و بی هوا بوسه کوتاهی به گونه زبرم مینشاند و پیاده میشود...
 چند لحظه وقت میخواهم تا هضمش کنم... نفسم را فوت میکنم و پیاده میشوم!
 خودش زودتر از من وارد مطب میشود... بدون اجازه از منشی در اتاق را باز میکند و میپرد داخل...
 دوباره همان نیلوفر شیطون و شر اما دوست داشتنی برگشته است... با این تفاوت که دیگر حسین نه شیطنت هایش را دوست دارد و نه حتی خودش را... دیگر خریدار اینهمه ناز نیست...
 با خنده بلندی دوستش سمیرا را بغل میکند و من هم خیلی رسمی با سر سلامی میدهم...
 سمیرا با خنده میگوید:
 - راستی تبریک میگم... از اون روز تا حالا که متوجه شدم قسمت نشد ببینمتون و تبریک بگم...
 لبخند زورکی میزنم و جوابش را میدهم:
 - ممنون... اما خوب... او مدیم یه سونو بدیم...
 سمیرا بلند میشود و میگوید:
 - حتما.. چرا که نه.. اما خوب بگم تو ماههای ابتدایی سونوی زیاد، خوب نیست...
 بیرون میرود و من و نیلوفر هم پشت سرش...

کاش نباشد... کاش نباشد..

نیلوفر بالا و پایین میپرد و نزدیکم میشود... حوصله اش را ندارم و او بیحوصله ام کرده...

در ماشین را محکم میکوبم...

این بچه از کجای زندگیم سبز شد یکباره؟

همچین یکباره هم نیست...

دوباره صدای آهنگ را بلند میکند... با عصبانیت دکمه را میزنم و سیدی را از پنجره به بیرون پرت میکنم!

هنوزهم میخندد و این خوشی با سگ محلی و هاری من زائل نمیشود!

ای تو روحت...

حرف میزنند... یک ریز... کاش ساناز درست میگفت کاش...

- دیدی؟؟ دیدی من دروغ نمیگم؟ ادم مگه به عشقش دروغم میگه...

- حسین... اسمشو چی بذاریم هان؟

- اگر دختر بود بذاریم آرام؟؟ ساناز میخواست بذاره آرام اما بچش پسر شد...

تنم میلرزد...

- اگر پسر شد بذاریم بارید؟؟ اینقدر دوست دارم..

- حسین... به نظرت بابات بچمونو دوست داره؟؟ یعنی وقتی به دنیا اومد مته همه پدربزرگا میشه؟

- من که میگم میشه... با اینکه پوسته خشک و بی روحی داره اما تا دلت بخواد احساساتیه...

- باور کن.

ماشین را نگهمیدارم... خسته و بی رمق نگاهش میکنم... او با لبخند منتظر است...

- چرا خسته نمیشی؟؟ اینهمه بی محلی بس نیست؟

اینکه به این صراحت میگم نمیخواهت بس نیست...

و این تنها جمله ایست که لبخندش را پر میدهد... آب دهانش را قورت میدهد و در نگاه خسته ام خیره میماند... اشک که در

چشمانش جمع میشود... دلم... نمیخواهم اما میلرزد... دلم برایش میسوزد... برای اولین بار... دلم برای مادر بچه ام میسوزد... برای

اولین بار..

نمیدانم چرا به فکر جبران حرف ثانیه ای پیشم... اما خسته تر از قبل... با صدای آرامتر میگویم:

- آرام خوبه... باربدم خوبه...

دیگر چیزی نمیگوید و حرکت میکنیم... من متخصص به گند کشیدن احساسات دیگرانم... بهتر است بگویم من دکترای گند زدن به احساسات زخم را دارم... آره!

حرفی نمیزنند... و پشیمان میشوم از دوختن لبانش... وقتی حرف میزد حداقل حسی مثل کلافگی را داشتم اما حالا... کلا حسی ندارم!

- فک میکنی دختره یا پسر؟؟

بیشتر در صندلی فرو میرود و رو از پنجره نمیگیرد:

- نمیدونم!

جا میخورم... انتظار داشتم با شوق به طرفم برگردد... اینکه آدم حسابش کردم و برخلاف میلش و همیشه مورد خطاب قرارش دادم!

- یه روز باید بریم برای خرید...

چیزی نمیگوید و عصبی ام میکند... نفسم را فوت میکنم:

- اگه بشه یه روز دست و پا میکنم و همه باهم بریم شمال.. هه آخه تازه عروس و دوماه عسلم که نرفتن... توام یه هوایی عوض میکنی...

بازهم چیزی نمیگوید:

- با تواما...

- میشنوم...

خونسردی اش سردم میکند:

- وقتی باهات حرف میزنم نگام کن....

نگاهم میکند... خیره و سرد:

- برای چی نگاهت کنم وقتی... وقتی حتی...

گریه میکند و من بازهم حوصله این ادا اصول هارا ندارم... باید آرامش کنم تا بیشتر از این روی اعصابم اسکی نرود...

دستش را میگیرم... میکشد... با سماجت میگیرم و روی رانم میگذارم...

- هیشش... خوب حالا... تمومش کن!

چیزی نمیگوید و دوباره به خیابان خیره میشود...

از کنار قنادی رد میشویم و دلم میخواهد شیرینی بگیرم اما الان بیشتر از همیشه تلخ کامم..! به خانه برمیگردیم....

ساناز را با عینک میابم... و چه خوب یافتنیست...

از دیدنش با آن عینک ایتالیایی فرم کلف لذت میبرم... چقدر خوب... بهش میاید... چون ساناز است میاید!

نیلوفر بازهم به قالب اصلی اش برمیگردد...

ساناز را با خوشحالی بغل میکند و گونه اش را میبوسد...

- چقدر بهت میاد!

ساناز لبخندی میزند و میگوید:

- مرسی...

نگاهم میکند:

- قیمتش چقدره؟

اخم میکنم و جوابش را نمیدهم! هنوز در کف چهره جدیدش هستم...یک وقار عجیبی به خود گرفته!

با آن روسری مشکی آنکاردش شبیه مهندس ها شده!

بینی استخوانی اش جلوه ای دیگر پیدا کرده و من چقدر جزء جزء صورتش را دوست دارم! چقدر؟؟ بی نهایت!

نیلوفر دستش را میکشد و باهم روی مبل راحتی مینشینند!

نگاهم را به سختی میگیرم و بالا میروم...در راه اتاق تیشترتم را درمیآورم و به اتاق که میرسم در اولین اقدام خودم را روی

تخت میاندازم...

حال غریبی دارم...این پدر شدن...این مسئول شدن...این حس تعهد برای من زود است...

برایم خوشایند نیست...اینکه هنوز هیچی نشده پدر شوم!

پشت ابرویم را میخارم...در فکرم و نمیدانم دقیقا به چه فکر کنم؟

صدای خنده نیلوفر بلند میشود...تنم میلرزد...چرا تابه حال صدای خنده ساناز را نشنیده ام؟ چرا او اینقدر ملیح است...درست

مثل مادر!

بلند میشوم...آلبوم قدیمی را از زیر تخت بیروم میکشم!

همانجا کنار تخت ورق میزنم...به عکس مادر که میرسم حسم زیر و رو میشود!

همان عکسی که کنار پدر بود و مدتهاست به دونیم قسمتش کردم!

نیمی دیگر عاقبتش خاکستر بود و این نیم هنوز هم در آلبوم قلبم خاک میخورد...!

میبوسمش...از او کمک میخواهم...با این حال عجیبم چه باید بکنم؟ کجا باید بروم؟؟

نمیدانم تعلق خاطرست...تنفر است...بی تفاوتی یا...

فقط خدا کند گزینه اول نباشد...من نه به بچه و نه مادر بچه ای که ناخواسته برای من شده علاقه ای ندارم!

ساناز صدایم میزند...اوهم عجیب است...روزی عجین روزی گسسته!!!!

- حسین...آقا حسین...بیا ناهار...

لباس راحتی تن میکنم و پایین میروم...امروز هم بابا نیست...خدارا شکر..چشم دیدنش را ندارم...

پشت میز مینشینم...

نیلوفر با اشتها میخورد...ساناز مثل همیشه با تامل...
 دیس ماکارانی را بر میدارم...نیلوفر با ذوق قبلی میگوید:
 - راسی قضیه مسافرتو به ساناز گفتم...کی بریم؟؟ من خیلی دلم میخواد...پوسیدم تو این خونه!
 نگاهش میکنم...بی حرف سرم را به غذایم گرم میکنم!
 ساناز آرام میگوید:
 - مبارکه...مته اینکه جدی جدی بابا شدی...
 حرفش خوار میشود در چشمم...تیر میشود در قلبم...خیره اش میشوم...جوابی ندارم...
 نمیدانم با کینه یا با صلح میگوید...اما میگوید...بلند میشوم و سمت حیاط میروم...
 بی حوصله ام.. سرگردان..پا به آب یخ میزنم...نارنجی برگهای تبریزی حاله را دگرگون میکند...
 چشم به اتاقکش میاندازم...درش را باز میکنم...هنوز همان صندلی و همان تخت خواب...
 با عشق روی تختش دراز میکشم...بو میکشم عطرش را...عطرش را بو میکشم!
 یاد مادر دیوانه ام میکند...هنوز بچه نیامده اما حس میکنم از همین حالا بار سخت مسئولیت سنگینی میکند...
 از من و بد بودن هایم چه کشیده ای مادرم؟
 در باز میشود...از سنگینی حضورش درمیابم که پدر است...دلم نمیخواهد بینمش...دلم نمیخواهد رایحه پدرانگی بخورد زیر
 دماغم...سرم را روی بالش فشار میدهم..
 کنارم مینشیند...دستش را روی کتفم میگذارد و طبق عادات قدیمش کمرم را میمالد...
 آرام آرام، آرام میشوم...عجیب است...
 - حالا مطمئن شدی که پدر شدی؟
 دلم میخواهد فریاد بزنم وقتی هر کس از پدر شدنم حرف میزند...
 جوابش را نمیدهم:
 - هنوز خیلی زوده تا بفهمی من چی کشیدم...مونده تا بفهمی چی میکشم!
 ضربه ای مابین کتفم میزند و به کارش ادامه میدهد...
 - حسین جان... به والله که هر کاری کردم و میکنم فقط برای خودته...اگر قبول نداری برای خودمه باشه... اگر هر اتفاقی که
 میفته چه خواسته و چه ناخواسته بذار پای "حکمت".. بذار پای قسمت...بذار پای تقدیر.. پای این زمونه.. اما دست من
 نه...دست من نیست!
 خوبی تو میخوام...راحتیتو...اینو هر پدر و مادری میگن..شبانہ روز...اما راحت تر از آب خوردن از کنارشون میگذریم...
 "برای خودت میگم" کلیشه ای ترین جمله برای هر فرزندی...و هیچ کس نمیتونه بفهمه چقدر عمیق...هم حرفش...هم حس
 گویندش...

حسین... برای خودت میگم... میفهمیش؟؟ به عمقش پی میبری؟؟
 من بدی تورو نمیخوام.. بدی هیچ کسی رو نمیخوام... خیلی وقته از خیلی چیزا برای خودم گذشتم..
 اما از تو و آیندت نمیتونم بگذرم... راحت نمیتونم بگذرم...
 حسین.. دوشش داشته باش.. زنتو بچتو دوست داشته باش...
 پسر جان تو زندگیت فقط از مرگ نترس... از این بترس که وقتی زنده ای چیزی در تو بمیره.. چیزی مثل عشق... احساس... افکار
 خوب...
 حسین... قراره یه عمر مثل من بشی؟؟ میخوای مثل من برای بچت پدری کنی؟؟ تو منو دوست نداری تربیت و رفتارم دوست
 نداری... پس برای بچت یه صالح دیگه نشو... تا وقتی که قلبت نپذیره این زن و بچرو نمیتونی از قالب صالح بزنی
 بیرون... میشی من... همیشه الان خودت!
 من از تربیتتم را ضی نیستم... تو کاری نکن که پشیمون شی... پس دوشش داشته باش..
 نیلوفر آدم دورو و بدی نیست... دو دوزه باز نیست... فقط عاشقه... باور کن عاشقته بدون هیچ چشم داشتی.. ارزش دوست داشتنو
 داره..
 گذشته هارو بریز دور... مته من... من همه چیزو ریختم دور..
 تکانی نمیخورم.. همان طور میگویم:
 - من مادرمو نمیندازم دور...
 دستانش روی کتفم خشک میشود... میشمرم... یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...
 سر هفت ثانیه بیرون میرود... او هنوز هم طاقت حرفهای دلم را ندارد...
 او فقط هفت ثانیه به تمام حرفهایم فکر کرد.. همین!
 "ساناز"
 خوبم!
 امیر علی هم خوب است! معتمد هم... نیلوفر از همه بیشتر...
 تنها کسی که مثل همیشه با همه متمایز است حسین!!!
 عینک به نگاهم میاید... عوضم کرده است...
 کودک در راه نیلوفر هم خوب است... عوضش کرده است!
 از همان روزی که به سونو گرافی رفتند دو هفته ای میگذرد... نیلوفر شور خاصی دارد... زیاد میخورد... زیاد نمیخوابد... اما تا دلت
 بخواهد حرف میزند...
 از عشقش به حسین... از عشق قدیمیه حسین... خلاصه از قدیم ها زیاد میگوید...
 راستش را بخواهی گاهی از پر حرفیش دلم برای تنهایی گذشته ام تنگ میشود!

دلَم برای حنجره ها پاره تنگ میشود!

حس میکنم حسین با نیلوفر بیشتر کنار میاید...نمیدانم شاید هم اشتباه میکنم اما از برودت نگاهش کم شده است!

صدای نیلوفر رشته افکارم را پاره میکند:

- هان؟ نظرت چیه؟ میای؟

- چی؟ کجا؟

- خرید دیگه...

- خرید واسه چی؟

- وای ساناز یه ساعت دارم حرف میزنم...

- حواسم نبود ببخشید...حالا بگو کجا؟

- میخوام فردا غروب با حسین بریم خرید...واسه بچه...توام بیا دیگه...

دلَم میخواهد بروم اما...نگرانی هزینه اش را دارم و قطعا اینها برای خرید به جاهای گرانقیمت میروند...

- نه مرسی...من چیزی لازم ندارم...

- خودت که نه بچت که نیاز داره...

آخرین خیار سالاد را هم خورد میکنم:

- نه ممنون دوتایی برین...خوشبگذره...

با غم میگوید:

- تو که میدونی حسین چجوریه؟ خوش بگذره؟ هه...حرفا میزنی...

- ایشالا اونم خوب میشه...

میخندد و همراه من بلند میشود...سالاد هارا در کاسه ها پخش میکنم...نیلوفر پوست خیاری برمیدارد و شروع میکند به

جویدن..از خرخر دهانش دیوانه میشوم...با شوخی هلش میدهم و میگویم:

- وای نیلوفر..دیوونم کردی...برو کنار...

با صدا میخندد...و چقدر زیبا میخندد...حسین چطور میتواند از این خنده ها بگذرد؟

- حسین کجاست؟؟

- دانشگاه داشت...الان دیگه باید برگرده...

آبغوره را روی هر کدام میریزم و در سینی میگذارم...سینی را به دست نیلوفر میدهم:

- خیلی تنبلیا...یه کاری بکن...

بازهم از همان خنده های زیبا...و بیرون میرود...

برنج هنوز دم نکشیده است... روی صندلی بلند مینشینم.. حوصله ندارم... مدتیست که هم تنبل شده ام هم بی حال... اما ناچاراً هم کار میکنم هم مجبورم سر حال جلوه کنم! نمیخواهم برای کسانی که برایشان اهمیتی ندارم ناز کنم!

نیلوفر دوباره برمیگردد و کنارم مینشیند... دوباره میخورد و دوباره اعصاب مرا خورد میکند... بی مقدمه میپرسد:

- بابا صالح و دوست داری؟

جا میخورم... لبخند نا مطمئن میزنم و میگویم:

- خوب... تو اگه جای من بودی چه حسی داشتی؟

- اوممم... خوب من اگه بودم همون روز اول عاشقش میشدم..

لبخند میزنم... به افکار بچگانه اش... مگر دوست داشتن اینقدر راحت است؟ اینقدر بی دردسر؟

- چرا اونوقت؟

میخندد:

- خوب... بابا هم جذاب... هم پولدار... هم خوشتیپه... مومنم که هست... البته برای تو که مهمه این یه ملاک بزرگه... در ضمن حس میکنم اگر دوش داشته باشی این حس یکطرفه نیست...

به ملاکهایش و بیشتر از همه به گزینه آخر میخندم... خنده ای بلند...

- خیلی دیوونه ای نیلوفر...

با خنده مقطع میگوید:

- وا چرا؟؟

خنده ام را کمکم میخورم...

- همه اینا درست... چقدر زمان میبره عاشق مردی با چندین سال اختلاف سنی بشی؟؟

خنده اش را میخورد... متفکر میگوید:

- آره.. آره به اینش فکر نکرده بودم.. اما خوب خدایی به قیافش نمیخوره!

- نیلوفر من به ظواهر آدم اهمیت نمیدم...

- حس میکنم تمام این حرفا شعاره... نکه تو شعار بدیا... هرکسی که این معیارش باشه شعار میده..

- چرا؟؟

- تو میتونی عاشق یه کریهالمنظر بشی؟؟

- تو چی؟؟ میتونی عاشق یه آدم خراب و کثیف... با تمام خصوصیات بد بشی اما فقط زیبا باشه؟

- خوب ببین... سازاز عاشق شدن دست خوده آدم نیست... وقتی ببینیش عاشقش میشی...

شانه بالا میاندازم:

- کاملا درست میگی...عاشق شدن دست خودِ آدم نیست...منم وقتی یه رفتار زیبا از یه آدم زشت بینم شاید دست خودم نباشه و عاشقش بشم...
- البته جدا از اون به نظر من هیچ کسی زشت نیست...
- چرا هست...همه که زیبا نیستن..
- حوصله ام را سر میبرد...چون عمق حرفهایم را درک نمیکنند...سری به برنج میزنم و آرام میگویم:
- چه زشت و چه زیبا همه نقش هنر اوست...نی نی نکند زشت نگارنده زیبا!!
- نگاهش میکنم:
- اوکی؟
- دوباره با صدا میخندد...استفاده از همچین اصطلاحاتی از من بعید است...
- میخواهم بیرون بروم اما میپرسم:
- راسی...حسین چطوره؟
- خوبه...
- با مزه حالشو نمیپرسم...میگم رفتارش چطوره؟
- ابرو بالا میاندازد و با خنده میگوید:
- آها...اووووم...عشق من هنوزم کم محلی میکنه اما...
- با خنده نمکینی رو بینی اش چین میافتد و ادامه میدهد:
- راسش حس میکنم یه کم بهم اهمیت میده...هه...دیگه شبا پیشم میخوابه...
- با صدای آرامتری میگوید:
- باورت میشه امروز صبح از خواب بیدار شدم دلم میخواست داد بزخم از خوشی...
- میخندم...
- آخه میدونی؟ هیچ وقت بغلم نمیکرد...
- لبخند میزنم...خدارا شکر میکنم...
- خداروشکر...
- آره...خلاصه که تازه فهمیدم چیکار کنم...دیگه جدیدا زیاد بهش نمیچسبم...باهاش قهر نیستم اما سرسنگینم...حس میکنم اینجوری بیشتر راغب که بیاد طرفم...وای نمیدونی از صبح تا حالا چه انرژی دارم!
- میخندم...و فقط میتوانم بخندم...چه خوب که حسین فرق کرده...حتی کم و اندک! چه خوب که نیلوفر خوشحال است...
- بی ربط اما میگویم:
- خداروشکر میکنی؟

- هوم؟

- هه...میگم خدارو شکر کن...

- اره ..اره واقعام خدارو شکر میکنم...

- نه اینطوری...

- پس چیجوری؟

- چرا نماز نمیخونی؟

- جوابی نمیده...

- هوم؟

- حوصله نمیکنم...

بلند میشوم و به شانه اش میزنم:

- اگه میخوای بازم از این انرژی نصیبت بشه شاکر باش...اما نه زبونی..عملی!

از آشپزخانه که بیرون میروم حسین سر راهم سبز میشود...سریع سلام میدهد..از لحن دستپاچه اش خنده ام میگیرد...

- علیک سلام...

با دیدن لبخندم به خودش جرات میدهد و میخندد...چقدر زیبا میخندد...هه اینجا همه زیبا شادند!

- خوب؟

با انگشت به شکم اشاره میکند...لبخندی میزنم و دستی به طاقچه خانه میکشم:

- اره..خیلی...

سری به آشپزخانه میکشد و با خنده میگویم:

- نیلوفر تو آشپزخونت...

خودش را بی تفاوت نشان میدهد و از کنارم رد میشود:

- دیدم!!

شانه بالا میاندام و به اتاقم میروم...

"حسین"

شام را که میخوریم برای اولین بار همه دور هم مینشینیم..نکه برای هم ...فقط به بهانه سریال کسل کننده نشسته ایم!

ساناز سینی چای میآورد و کنار بابا مینشیند...

نیلوفر با دست و روی شسته خودش را کنارم پرتاب میکند...ناخداگاه دستم دور شانه هایش حلقه میشود...

شانه بالا میاندامم..بگذار دل نیلوفر هم خوش باشد...با لبخند نگاهم میکند...نگاهی به پدر و ساناز میاندازد و خودش را بالا

میآورد و در یک حرکت زیر چانه ام را میبوسد و دوباره به صفحه تلویزیون چشم میدوزد...

نمیدانم چرا اما خنده ام میگرد... انگشتانم را به بازویش میفشارم... میخندد...
 بابا به سمتان برمیگردد... او هم میخندد... ساناز نگاهمان نمیکند اما میخندد...
 وای که همه میخندند...

نیلوفر دوباره با صدا میخندد... ساناز به سمتان برمیگردد... میخندد... لبخندی دندان نما...
 بابا با تعجب میخندد... با صدا و مردانه میخندد...
 من هم... از خنده هایشان میخندم...

همه باهم بلند میخندیم... نمیدانیم برای چه... برای آرامش چند دقیقه ای یا... نمیدانم فقط میخندم و میخندیم...
 نیلوفر سرش را در سینه ام پنهان میکند میخندد... پردرد اما باز میخندم...
 ساناز به تلویزیون نگاه میکند میخندد... و بابا...

بابا عجیب به ساناز نگاه میکند و میخندد... چرا ساناز را نگاه میکند و اینگونه میخندد؟؟
 حسادت میکنم اما میخندم... نیلوفر چای را سر میکشد و میخندد...
 بابا چای سر میکشد و میخندد...

ساناز چای را فوت میکند و میخندد...
 من کاری با چای ندارم اما میخندم!!

ساناز زودتر از همه شببخی میگوید و بالا میرود...

بابا هم با چند دقیقه تاخیر بالا میرود... نیلوفر نگاهم میکند... یاد زمستان پارسال میافتم...
 زیر لحاف.. با گرمای آتش... کنار نیلوفر... با عشق نگاهش میکردم.. با عشق نگاهم میکرد...
 امسال را نمیدانم چه زمستانی میشود...

دستم را رها میکند و بالا میرود... رفتارش گیجم میکند... لحظه ای خشک و سرسنگین است لحظه ای صمیمی و عاشق... او
 یادش میرود جدی باشد چون عاشق است...

چراغ هارا خاموش میکنم و بالا میروم... دوست دارم در اتاق مشترکمان بخوابم... نمیدانم چرا اما دوست دارم!
 دراز میکشم... دراز میکشد... نگاهم نمیکند و آرام زیر پتو میخزد...
 نگاهش میکنم... چشمانش را بسته و آرام نفس میکشد... زیر پتو میروم...
 هوا سرد شده است و نمیدانم چگونه با این لباس نازک تا صبح دوام میآورد...
 آرام برمیگردد سمتم... در شب چشمانش حالت دیگری دارد!

خیره نگاهم میکند... هیچ چیزی را نمیخوانم... من هم بیخود و بی جهت به این قاعده بی قاعده ادامه میدهم!

لبخند میزند... من نه... خودش را نزدیک تر میکند... من اما حرکتی نمیکنم!

بیخود میگویم:

- اسمش آرام نه؟؟

میخندد... با صدای بلند... ضربه کوچکی به بازویم میزند و میگوید:

- چی میگی تو؟؟

نمیدانم...

آرام دست سردم را زیر شکم گرمش میگذارد...

لبخندش پاک میشود...

چشمانم را میندوم... نمیدانم چه بگویم؟ اصلا باید چیزی بگویم؟؟...

شکمش را نوازش میکنم... اون هم دستی به مویم میکشد... با همان چشمان بسته میگویم:

- پرو نشو... تورو نه... بچمو نوازش میکنم...

برعکس... میخندد... دوباره با صدا... صدای خنده اش قشنگ است...

دستم را بیشتر فشار میدهم... چشمانم هنوز بسته است... دستی به ریشم میکشد... آرام میگوید:

- از کی تا حالا ته ریش میداری؟

- باید اجازه میگرفتم؟

میخندد:

- خیلی بهت میاد... جذابتر از همیشه شدی...

لبخند میزنم:

- خودتو خر کن...

- واسه چی خرت کنم؟

چشمانم را بیشتر روی هم فشار میدهم:

- اینو تو باید بگی...:

- کسی که باید کنارم باشه هست... خر کردن معنایی نداره...

خوشم میاید... برای اولین بار از حرفش خوشم میاید.

..***

زیر گوشم میگویم:

- بیداری... مگه نه؟

با همان چشمان بسته میگویم:

- به تو چه بچه؟

میخندد...

- میشه وقتی هرچی میگم نخندی؟

- هه...نه...خوشبختی خنده داره...

حرفش سنگین است...اما با خنده قصد در سبک نشان دادنش را دارد!...

لحظه هایی که نزدیکم میشود آنهم با سمجات وجودی اش بیزار میشوم...

کنار میکشم و چهره جمع میکنم:

- آه...ول کن تورو خدا نیلوفر...اینقدر بهم نجسب...

در کسری از ثانیه از تخت پایین میپرد و بعد از تعویض لباسش بیرون میرود...

تعجب میکنم...رفتارهایش غیر قابل پیش بینی شده..مثل خنده هایش!

موبایلم صدا میدهد...مسیح دارم...

- دهکده آبی پارس..

با حرص مسیح را پاک میکنم و پرتش میکنم کنار...زیر لب فحش میدهم هی:

بلند میشوم...به اتاق خودم میروم...در کمدرام که باز میکنم چشمم به تقویم چسبیده به درش میافتد...

با ماژیک دایره بزرگی دور تاریخ امروز کشیده ام...

امروز تولد سعید است...لبخند تلخی گوشه لبم مینشیند...دلیم برایش تنگ شده...بی غرور بگویم...

دلیم برای الاغ گفتنش هایش تنگ شده!

بعد از اون قضیه دیگر دانشگاه نیامد...بچه ها میگفتند انتقالی گرفته به دانشگاهی دیگر...سعید با آن هوش سرشار حیف بود که

از درس کناره بگیرد...خدا کند به دانشگاه دیگر رفته باشد نه خانه...

او بی هیچ دردسری کنار رفت...تهدید کرد...فحش داد اما میدانم از سر حرص و ناراحتی بود...اما دست من نبود...باید میفهمید

که من هم رغبتی به نیلوفر ندارم!

دوباره به اتاق برمیگردم و موبایلم را برمیدارم... شماره اش را میگیرم...نمیدانم چه بگویم اما...

- بله؟

با همان جدیت...با همان جذب...

- سلام...

خشک و سرد...طولانی و با تاخیر:

- سلام!

- خوبی؟؟ تولدت مبارک...

- صدای نیشخندش از اینجا هم شنیده میشود...
- آره خوبم...خیلیم خوبم...ممنون که یادت بود...
- چرا دیگه دانشگاه نیمای؟
- انتقالی گرفتم...
- کجا؟
- کرج...
- چقدر دور...
- چیزی نمیگوید...
- میخوام ببینمت...
- واسه چی؟؟
- برای اینکه کدورتارو بذاریم کنار...
- کدورتی نیست...
- چرا هست...
- من ازدواج کردم...
- کپ میکنم...با صدای بلند میگویم:
- چی؟؟
- ازدواج کردم...ازدواج...
- داری جدی میگی سعید؟؟
- من با تو شوخی دارم الاغ؟
- دلم یک جوری میشود...یاد قدمی میافتم..
- الان کجایی؟
- سره کار...
- مگه سره کار میری؟
- اره همونجایی که رفتم مصاحبه...یادته که!
- اوهوم...
- لبه تخت مینشینم...
- امروز ساعت شیش میتونی بیای همون جای همیشگی؟
- نمیدونم باید ببینم...

- لوس نشو سعید...

- بهت خبر میدم...فعلا!

منتظر جوابم نمیماند و قطع میکند...

به ثانیه نمیکشد مسیج بدهد:

- امروز نمیتونم قراره با زخم بریم بیرون...بهش قول دادم...

ناخداگاه لبخند میزنم...زخم...عجیب است...

من هم باید بگویم...زخم؟

نمیشود...نمیشود که من زن و بچه داشته باشم!

ماه ششم: ماه عضلات(در این ماه فرصتی برای نیرومند شدن جنین فراهم میشود. چهره، وضع متناسبی یافته، ابروها ظاهر میشود...

شکل بینی تکامل یافته، گوشها رشد بیشتری پیدا کرده و گردن حالت خاص به خود میگیرد...جنین دستها را روی سینه میگذارد و زانوهارا در شکم خم میکند
(.

یلدا میاید و من هنوز هم یلدا نشین آمدن توام

انتظار طولانیست...یک دقیقه به نبودنت اضافه میشود و من دلگیرم از این ثانیه ها...

زمان هم با آمدن تو سر جنگ دارد امیرعلیم!

دیروز رفتم سونو...صدای قلبت را باز شنیدم...و باز مردم و نمیدانم زنده شدم یا نه...فقط میدانم به عابران تنه میزدم تا بفهمم هنوز هستم یا نه...دلهم باز هم میخواهد...

حس میکردم با هر ضربان با من حرف میزدی...راستش را بگو...حسم اشتباه بود؟؟

نفسی فوت میکنم...

برف میبارد...از صبح تا به الان...قطع شدنی نیست...

عجیب است این منطقه از شهر هوایش زمین تا آسمان با آن پایین مابین ها توفیر دارد...

برف کجا بود؟؟ اینجا اما کاجها از سنگینی زمستان خم شده اند...

نیلوفر شمل سرمه ای رنگ زیبایی برایم خریده است...دوستش دارم..زیباست..خیلی...

امشب شب یلداست...و این انارها..این خاطره ها دست از سره افکارم بر نمیدارند...

به خدا اگر نروند این حس را گردن میزنم!

تشکچه های تاب را برداشته ایم...مبادا خیس شود...با دست برف هارا کنار میزنم و روی آهن سردش مینشینم!

از امیر علی دور شده ام..و این یعنی از خدا دورم ...

دستی به خانه اش میکشم... گریه ام میگیرد... از این همه دوری از اینهمه تنهایی..

به خدا که این چند وقت همه در این خانه میخندند... صالح.. نیلوفر... حسین هر چند تلخ اما میخندد....

و من میخندم اما تماما مصنوعی ام...

هرچقدر هم با محیطی که درش هستی خو بگیری باز هم حس غریبگی گریبان را میگیرد...

اینکه همه اینها هیچ ربطی به من ندارند دلم را میترکاند...

وقتی به معتمد بزرگ رسیدگی میکنم بیشتر حس میکنم غریبه ام....

دلم یک آشنا میخواهد... آشنایی مثل سیروان... مثل ساکو... مثل مادر.. مثل پدر... حتی هیرو..

دلم فقط نسیمی از سمت کردستان میخواهد... همین! سرم را تکیه میدهم... اشک از گوشه چشمانم سرازیر میشود... مینالم... آرام:

- دایک... (مادرم)

- من تو خ و ش د قی تو هیچ ف هل هک ت ی نا گه (من دوستت دارم و تو هیچ وقت نمیفهمی...!)

- امیرعلی... نمیدونم چرا اینقدر حالم بده... هرچقدر به موعد اومدنت نزدیک تر میشم دلم بیشتر میگیره.. خنده هام غمگینتر میشه... چشمام بیشتر میبارن... دلم بیشتر میلرزه...

چرا؟ نکنه نبینمت؟

قلبم تند میزند... هه... مگه میشه؟

عینکم را پاک میکنم... در شیشه اش چشمان اشکی ام را میبینم!

- بیا... بیا... بیا... بیا و حجم تنهاییمو پر کن!

دکتر گفت کم خونی دارم و این اصلا خوب نیست... سعی میکنم از موادی استفاده کنم که خونساز باشد....

حسین بیشتر از قبل درگیر نیلوفر شده است! و این حس آرامش به من میدهد...

مثل اوایل تند و تیز نگاه نمیکنند... اما معتمد رنگ نگاهش فرق کرده...

نمیدانم شاید اشتباه میکنم... اما احساسم به من میگوید او حسهایی به من پیدا کرده است...

بیشتر خانه میاید... بیشتر کنارم مینشینند... بیشتر به رویم لبخند میزند... با خودم که تعارف ندارم...

خدایا توبه اما ... من هم دلم میخواهد نگاهش کنم... مرد خوبیست... و این را میدانم که با لذت نگاهم میکند...

مثل همان شبی که همه بیخود و بی جهت میخندیدیم... نمیخواستم نگاهش کنم اما او بی ابا نظاره گر خنده هایم بود...

من هیچ کدام از این ویژگی هایی که یک مرد با این دک و پز را جذب کند ندارم... ولی نمیدانم چرا این پدر و پسر با من اینگونه اند...

این صورت پف کرده و این شکم برآمده... این اخلاق خشک و این لبخندی روح چه حسی به قلب آنها سرازیر میکند؟

نیلوفر از من سر تر است... خوش پوش است... با علم روز آشناست... خوش اندام است... به بر و رویش بیشتر میرسد...

من اما تا به حال جز در خفا آن هم در دوران دبیرستان خودم را آرایش کرده ندیده ام... چرا حسین باید جذب من شده باشد؟

از همان اول ها میگفتند کردک زیبایییم اما این زیبایی برایم ذره ای ارزش نداشت... الان هم ندارد...
 من با زیبایی ام به هیچ جا نرسیدم...
 چهره خوب مرا به کجا برد؟ به کاخ آورد اما نه به عنوان ملکه... به عنوان یک پرستار...
 گونه های استخوانی و لب های درشت... چشمان معصوم و بینی دخترانه ام... کجا طنابی کرد برای چاه زندگیم؟
 کک و مکهایم همیشه باعث میشدند غرورم بریزد... میگفتند بی نقصم اما... به خودم یادآور میشدم که این کک و مکها نقص کوچکیست اما حجم بزرگی از خود بینی هایم را پایین میآورد...
 هیچ وقت به آدمها از بالا نگاه نکرده ام... مگر زمانی که خدا کنارم ایستاده بود...
 دست در دستم لبخند میزد... آنموقع ها حس میکنم دستی که نه، دنیایی در دستان من است...
 شهید بابایی میگوید:
 "فواره در اوج است که سقوط میکند"
 من تا به حال اوج را تجربه نکرده ام مگر زمانی که امیرعلی را داشتم... نمیخواهم سقوط کنم... حداقل بی امیر علی...
 چند روزیست که انار میخورم همراه با سوره فتح... سوره توحید و قدر را هرروز پنجاه مرتبه میخوانم...
 صلوات از زبانم میریزد... استغفار میگویم... زیاد
 شنیده ام قبل از خواب چهل بار تسبیحات اربعه خوب است... میگویم... خوب میکنم!
 از همه مهمتر ختم قرانی گرفتم برای سلامتی امام زمان...
 خلاصه میخواهم خودم را بیشتر از قبل در دل خدا بچپانم... حالا هرچور که شده ...
 نماز شب میخوانم... و نمیدانم خدا حس میکند یا نه... درکم میکند یا نه...
 کنارم مینشیند یا نه...
 برایش چای میریزم... نمیدانم چای دوست دارد یا نه...
 انار دان میکنم... میدانم انار بهشتش مرغوبتر است...
 قند میشکنم... منظم ترها را کنار نعلبکی اش میگذارم... نمیدانم اصلا قند میخورد یا نه... دیابت کنار شیرینی لبخند های تو لنگ
 میاندازد...
 دستش را میگیرم... نمیگذارد ببوسمش... فروتن است... و من اینهمه افتادگی را هیچ جای زندگی ام ندیده ام...
 تواضع از نگاهش چکه میکند... نمیدانم میفهمد که قربان صدقه نگاهش میروم یا نه... کاش نفهمد...
 در عشق ریا میشود...
 در آغوش میگیرمش... خودش را.. خوده خودش را...
 او محرم ترین محرم زندگیم است...
 میبویمش و بوی خدا دیوانه ام میکند... بلند میشود... جامه اش را میکشم... میکشم تا نرود...

در را باز میکند...گریه ام میگیرد...

در را میندند...

زمستان میشود...

سوز از لابه لای در نفوذ میکند و من گرمم...از خورشیدی که در سینه اش میدرخشید...

میرودم...مینشینم...بلند میشوم...به پهلو میخوابم...به شکم میخوابم...

خواب در کار نیست خدا آرام آرام در من حل شده است!

- سانازی...بدو بیا ببین واسه عشقم چی خریدم...

لبخند میزنم...اشکم را پاک میکنم...جدیدا به کودکش میگویم...میگوید عشقم..

نمیدانم چرا نمیتوانم این شکلی احساساتی شوم...همین که میگویم امیرعلیم یعنی تنها مال من است...

نمیدانم..شاید هم این خشک بودن ها همه ارثیست...ما کردها اغلب سخت و سردیم....

شاید از برودت کرستان است...

- الان میام نیلوفر...

با نیلوفر یک عالمه انار دون میکنیم..در حال خودم نیستم..تمام یلداهای این هفت سال را تداعی میکنم..

همه اش به کنار یلدای سال آخر کنار مادر را نمیتوانم از یاد ببرم...

فال حافظ نحسی که پدر گرفت و دستان خونی مادر!

ای خدا...بغضم را قورت میدهم و بعد شام انار و تخمه و هندوانه را روی میز میچینم..حسین تلوزیون میبندد و آقای معتمد با

حافظ سر میز ور میروند!

نیلوفر بالا پایین میپرد...از کنار حسین رد میشود و با کف دست موهای حسین را خراب میکند...حسین با اخم میگرد:

-!..

نیلوفر میخندد و چیزی نمیگوید...

در فکر ماه دیگرم...محرم شروع میشود و من دوباره غرق عشق میشوم!

روبه روی نیلوفر مینشینم...انار میخوریم...ساکتیم...جز پیچ پیچ های گاهی نیلوفر صدایی نماید...

صحنه صحنه یلدای آن سال کذایی روبه روی چشمانم نقش میندند...حالم دگرگون است...یکی مرا سر حال بیاورد!

نیلوفر میگوید:

- راسی دوربینمو زدم به شارژ برم بیارم...یه عکس دسته جمعی بگیریم...

میپرد بالا و با دوربین بزرگش برمیکردد...دوربین در دست مارا نگاه میکند...میخندد:

- ای بابا..خوب کنار هم بشینید بگیرم دیگه...

لبخند میزنم.. بلند میشوم و با فاصله کنار معتمد مینشینم... نیلوفر پایه و دوربین را تنظیم میکند... بزور حسین را روی این مبل مینشانند...

دکمه را میزند و خودش هل هلکی به جمعمان اضافه میشود... چون جایش را معین نکرده دور خودش میچرخد... حسین عبوس دستش را میکشد و روی پایش مینشانند... لحظه آخر دستم را روی شکمم میگذارم....

نیلوفر میزند زیره خنده و ناگهانی همه باهم میخندیم... بی دلیل و بی بهانه... به هیچ میخندیم...! میخواهد عکس را روی شاسی بزند و بزرگش کند... حسین میگفت من خیلی خوب افتاده ام... اما به اعتقاد خودم هیچ وقت خوش عکس نیستم!

خلاصه یلدا میگذرد... و من فکر میکنم توی بی شرف که دل مرا دیوانه کرده ای چرا نمیایی؟؟ چرا روی یلدا را کم نمیکنی... زودتر بیا... یک دقیقه زودتر حتی...

"حسین"

دستش را میگیرم... و این درست زمانست که تلاشی برای نزدیکی از خودش نشان نمیدهد!!!!!!

به مغازه شیک و زیبایی پا میگذاریم...

یاد ساناز و امیرعلیش میافتم...

نیلوفر هر لباسی را که میبیند یک ساعت غش و ضعف میرود...

لباس پسرانه زیبایی برای ساناز میخریم... با سلیقه من ...

- نیلوفر... هنوز معلوم نیست که بچه چی باشه...

- خوب حالا ماهم دخترونه میگیریم هم پسرונה

سری تکان میدهم و او ادامه میدهد:

- اگر دختر بود که واسه خودمون میمونه ... و پسرונה هارو میدیم به ساناز... اگر پسر بود که دخترونه هارو رد میکنیم..

بازهم سری تکان میدهم.

با کوهی از پاکت به سمت ماشین میرویم... نیلوفر میگوید:

- شام بریم بیرون؟

حوصله ندارم اما... کاش ساناز هم باشد...

- میخوای بریم دنبال ساناز...

- نه دیگه.. باهم... دوتایی...

چشم غره ای میروم و ماشین را روشن میکنم...

ضبط را روشن میکند... و میداند من از گوش دادن آهنگ توی ماشین متنفرم...

صدایش را کم میکنم! پشت ترافیک مانده ایم و اعصاب این یک را اصلا ندارم...سعید را دیشب دیدم ..با اینکه از یک هفته ای از تولدش میگذشت اما شام رفتیم بیرون و من مهمانش کردم...

دوباره میخندید و میدانم که از شرایط فعلیش راضیست...بچه میخواهد...خیلی...اما سمانه زنش دوست ندارد...

میگوید اول باید همسر بودن را تجربه کند و بعد مادر شود...میگوید زود است...

اگر او بگوید زود است پس نیلوفر باید چه بگوید؟

البته میدانم نیلوفر از وجودش هم خرسند است چرا که باعث برگشتش به من بود...

ماشین را نگهمیدارم البته چند کوچه پایین تر ...جای پارک پیدا نمیشود... هردو پیاده میشویم...برف میاید...و آرام آرام مینشیند و من دلم پیش ساناز است...

تنها با پدر ...آه...

پشت میز مینشینیم...نیلوفر با شوق همه طرف رستوران را نگاه میکند...من اما در فکری دیگرم...

سفارش میدهم و بازهم میروم در فکر...

نیلوفر برایم فرق کرده...رفتارهایش به تلخی اوایل نیست...برایم مهم است که چه میخورد...چقدر نمیخورد...

در کل حسهایی در من بیدار شده...نمیدانم به خاطر مادر شدنش است یا...نمیدانم اما با خودم و احساسم که تعارف ندارم...

دوست دارم کنارم باشد...به حرفهایش گوش میدهم هرچند به میلیم نباشد...

و تعجب من از این است که چگونه دو حس مهم بودن در من زنده است...

ساناز و نیلوفر...

چگونه هردو را دوست دارم؟؟ چرا اصلا دوست دارم؟

با اینکه ساناز را یک جور دیگر...بیشتر...وسیع تر و خاص تر دوست دارم

نیلوفر را هم با همان شیطنت نگاهش...شیطنت های وقت خوابش دوست دارم...

اما حکمت هیچ چیز را در زندگیم نمیدانم..و چقدر از این نقطه های کور روزگار بدم میاید!

چگونه همزمان دو نفر در دلم جا میشوند؟ چرا؟

نیلوفر دستم را میگیرد...لبخند میزند:

- حسین...

سری تکان میدهم...لبخند با نمکینی میزند و میگوید:

- حسرت به دلم موند یه بار بگی جانم؟

بی تفاوت و خسته پلک میزنم:

- برای تو و جوابت چه فرقی داره؟

- داره دیگه..

کلافه میگویم:

- جان؟

میخندد... با صدا.. و دستم را بیشتر فشار میدهد و من چشمانم از خستگی روی هم میافتد... صبح زود بیدار شده ام و خوابم میاید شدید...

- هنوزم مته اوایل از دستم شکاری؟

همانگونه که چشمانم بسته است میگویم:

- درست زمانی این سوالو میپرسی که میدونی دیگه مته اول عصبانی نیستم... میدونی بازم میپرسی.. بازهم میخندد... من هم بیخودی لبخند خسته تری میزنم...

- قربون خنده هات!

لبخندم عمیقتر میشود... او یک دختر است و انگار نقش یک پسر عاشق را بازی میکند...

دستم را بیشتر روی میز میکشد و در دستانش مشت میکند... گونه اش را به دستم میمالد و لوس میشود:

- خیلی دوست دارم و تو اینو هیچ وقت نمیفهمی!!

دلم زیر و رو میشود... سرم را روی ساعدم میگذارم... روبه رویش دقیقا... زمزمه وار میگویم:

- الان وقت این نیست که بگم منم همینطور...

- میدونم...

لبخند میزنم:

- تو زندگی یه جوری... تو دوستی یه جور دیگه...

میخندد و سرش را بلند میکند:

- من کلا جور واجورم!

من هم سرم را بلند میکنم... با شنیدن شماره فیش غذا بلند میشوم و مرغ های سوخاری را میگیرم!

ران کوچکی برمیدارد و با لذت میچود... نگاه در چشمانم میدوزد و میچود... لبخند میزند... نگاهم میکند... لذت میبرد... نگاهم میکند...

در هر صورت نگاهم میکند و من حس میکنم برای اولین بار بعد از مادر بیش از اندازه برای کسی عزیزم...

سرم را پایین میاندازم و مرغم را میخورم...

به یاد ساناز دو عدد ران هم کنار میگذارم تا برایش ببرم!

نیلوفر تا ته غذا را درمیآورد... پولش را حساب میکنم و بیرون میرویم... ظرف یکبار مصرف را در کیف نیلوفر میگذارم...

سرد است خیلی و این سرما خواب را از سرم میپرانند...

نماز نخوانده ام و دیدار ساناز عبادتیسست برای خودش!

نیلوفر خودش را به من میرساند و دستش را دور بازویم میاندازد...

چسبیده به من راه میاید:

- ووووی...خیلی سرده ها! نه؟

سری تکان میدهم...

- تو خودت رادیاتوری عزیزم...

میخندد..بلند و من به لبخند زورکی اکتفا میکنم...هنوز هم به ساناز فکر میکنم...یاد چهره اش ...جثه اش بعد از زایمان

میافتم...یعنی چه شکلی میشود؟؟

لبخند میزنم...نیلوفر دستم را میکشد...

- آخی...حسین جونہ من بیا ... بریم تو مغازه هه...

- ول کن جونہ من نیلو...

با لبخند شگفت آوری میایستد و نگاهش را به چشمان بسته ام میدوزد...

با خنده مقطعی میگوید:

- چی؟ چی گفتی حسین؟

نگاهش میکنم:

- حوصله ندارم به خدا..خوابم میاد..

شانه بالا میانداز و دستم را میکشد:

- باشه...ولی یادش باشه ها...گفتی نیلو...

با مکث پشتش راه میافتم و لبخند میزنم:

- دیوونه...

"ساناز"

معمد زنگ زد گفت که سر راه کباب میگیرد و شام درست نکنم...

میز را میچینم و برنج را هم میکشم...با سرما وارد میشود...

- اوه اوه چقدر سرده...ساناز خانوم...

صدایم میزند و من یه جوری میشوم...

با لبخند سلام میدهم و ظرفهای کباب را از دستش میگیرم...

لبخند میزند:

- پس بچه ها کجان؟

- نمیدونم رفته بودن خرید فک کنم شامو بیرون میخورن!

با خنده سری تکان میدهد و بالا میرود..

کباب را در دیس میچینم و سر میز میگذارم.. مینشینم تا بیاید.. لباس راحتی پوشیده و دست و رویش را شسته.. پشت میز مینشیند.. شنگول است.. بشقابش را طرف من میگیرد.. با تعجب نگاهش میکنم.. ظرف را تکان میدهد و میخندد..

برایش برنج میکشم.. و کبابی کنارش میگذارم.. با خنده میگوید:

- یه کم کرم بذار روش..

تعجبم به خنده تبدیل میشود.. مقابلش میگذارم.. با اشتها شروع میکند به خوردن:

- امروز یه قرار داد مهم بستم.. سود بزرگی کردیم..

هنوز نمیدانم دقیقا چه کاره است.. اما از حرفهایی که میزند و کارهایی که انجام میدهد و از سربرگ های کاری اش فکر میکنم کارخانه رنگ داشته باشد! کارخانه های رنگ در واقع!

سر تکان میدهد..

تند تند میخورد و جا برای نفس ندارد.. میخندم.. او هم پقی میزند زیر خنده!

قاشق را در بشقاب میاندازد و با لبخند میچود و به صندلی تکیه میدهد.. کف دستانش قلاب میکند بهم پشت گردنش میگذارد! نگاهم میکند و من تاب نگاهش را ندارم.. آرام تر میجوم و بیشتر سرم را در یقه ام فرو میکنم..

- میخواستم باهم حرف بزیم..

نگاهش میکنم..

- بفرمایید!

کلم قرمزی برمیدارد و تکه تکه دردهانش میگذارد:

- راسش.. من حس میکنم..

- نچ.. بین ساناز.. من پسر هجده ساله گوش و چشم بسته نیستم.. با خودم و احساساتم تعارف ندارم.. رادارم فعال میشود و میفهمم چه میخواهد بگوید..

- من حس میکنم این قضیه ازدواج بعد از زایمانت اگر ادامه داشته باشه خوب

- یعنی چی؟

- یعنی... اوووم! یعنی اینکه چه اشکالی داره اگر بعد از زایمانت جدی باهم ازدواج کنیم؟

لبخند میزنم.. نمیدانم چرا.. قاشقی به دهان میگذارم :

- خوب.. برای چی همچین فکری کردین؟

نگاهم میکند.. طولانی.. لبخند میزند.. خاص :

- چون حس میکنم ازت.. خوشم میاد!

نمیدانم چرا این لبخند لعنتی پررنگ تر میشود...

میخندد... تک خنده ای مردانه:

- چرا میخندی؟ یه چیزی بگو..

نگاهش میکنم:

- دقیقا مثل شما.. آدمی نیستم که نه باخودم نه با طرفم تعارف داشته باشم... با اینکه شما از روی غرور نمیخواین از کلمه دوست داشتن استفاده کنید و ترجیحا میگیں خوش اومدن.. اما من صادقم و نمیدونم تا همین امروز تونستم این صداقتو نشون بدم یانه...

لبخند آرامش بخشی میزند... وسط حرفم میپرد:

- حق با تونه... تو صادقی بذار منم صادقانه جوابتو بدم... من حس میکنم خیلی بهت وابسته شدم و بودنت اونم تو این خونه.. کناره من حس خوبی میتونه باشه!

در ضمن میدونم با تمام صداقت چی میخوای بگی.. اینکه من علاقه ای به مردی که چندین سال ازم بزرگتره ندارم... اینکه نمیتونم دوباره ریسک کنم.. اما قبل از صداقتون عرض کنم...

این تازه ابتدای دلبستگیه... میتونه.. میتونه این عادت بشه...

نفس عمیقی میکشد و دوباره تکیه میدهد:

- میشه عادت بشه عشق! تو اونقدر ویژگی مثبت و خوب داری که زودتر از اینا تو دل یه مرد سندر و تو دل یه پسر بیست و پنج ساله جا بشی....

لبخند میزنم... بازهم... دستانم را مشت میکنم:

- اجازه میدین؟

- هه... اجازه مام دست شماست!

- داشتم میگفتم... صادقانه داشتم میگفتم.. برخلاف تصورتون... منم حس میکنم میتونم بهتون عادت کنم!

این نه از روی دلبستگی و عادت حلاست نه از روی تنهایی... این فقط به خاطر آرامشی که کنار شما به وجودم سرازیر میشه... همین!

مات مانده نگاهم میکند... زیر لب نامم را مینالد:

- ساناز!!!

لبخند میزنم و صدای در مرا از زیر نگاه شوک زده اش دور میکند...

پرده را کنار میزنم.. با تاخیر از سمت پارکینگ میاندم... حسین عقب تر راه میرود... نیلوفر منتظرش میایستد... در دستانشان پر از پاکت خرید است...

چیزی زیر گوش حسین میگوید و خودش بلند بلند میخندد... حسین چشمانش را میندود و سرش را به عقب پرتاب میکند...

پرده را میاندازم و در را باز میکنم!

با دیدنم حسین لبخند میزند و دست نیلوفر را از دور بازویش جدا میکند... کیف نیلوفر را میگیرد...
- سلام...

لبخند میزنم و جوابشان را میدهم... نیلوفر با خنده بغلم میکند... زیر گوشم میگوید:
- ساناز... ساناز... دوباره بهم گفت نیلو...

میخندم... ضربه ای به شانه اش میزنم و فاصله میگیرم...

حسین ظرف یکبار مصرفی مقابلم میگرد...

- برای تو گرفتم...

لبخندی میزنم و از دستش میگیرم...

- ممنون... شام خوردیم... بابات کباب گرفته بود... برای هممون!

لبخندش را میخورد... سری تکان میدهد و کاپشنش را درمیآورد!

بدون اینکه به معتمد سلامی کند بالا میروم... نیلوفر دستم را میکشد... میخواهد حرف بزند که معتمد بالای سرمان ظاهر میشود...

آستین لباسم را میکشد... تنم میلرزد:

- میشه یه لحظه سانازو قرض بدین؟

نیلوفر میخندد و بالا میروم...

به حیاط میروم و من هم پشت سرش... با لبخند نگاهم میکنند...

- ساناز... یه جواب درست بهم بده...

نگاهش میکنم:

- درست تر از این؟

- یعنی حل؟

پلک روی هم میگذارم و آرام میگویم:

- هرچی خدا بخواد بذارین ببینیم تا اون موقع زنده ایم یانه!

میخندد... زودتر از من داخل میشود و از همانجا داد میزند:

- خانوم بیا تو سرما میخوری...

خانوم... قلبم میزند... امیر علی ضربه ای میزند... حالم دگرگون میشود...

"حسین"

نیلوفر دستش را میان دستهایم فرو میکند و آرام میگوید:

- حسین...یه چیزی میخوام بهت بگم...

- ول کن تو رو خدا...خوابم میاد!

- یه کم..یه کوچولو!

چشمانم بسته است اما میگویم :

- بگو...

- راسی قبل از اون بگم...اون لباسایی که شب یلدا خریدیم...ساناز نگرفت!

چشمانم را باز میکنم:

- برای چی؟؟ چی مگه بهش گفتم؟

- من چیزی نگفتم فقط گفتم لازم نیست خودش خرید کرده!

چشمانم را میبندم:

- فک میکنه بهش ترحم میکنیم دیوونه..خودم بهش میدم...

بعد از سکوت طولانی میگوید:

- حالا بگم؟

- اوهوم!

- حسین میدونی...من...

میدونی چیه؟؟

- اه..بگو دیگه نیلو...

- آخه..میتروسم..میتروسم عکس العمل بدی نشون بدی..

- دیگه بدتر از اتفاقاتی که پیش اومده نیست!

دستم را میگیرد:

- حسین من...راسش...همون روزا...همون موقعی که من اومدم اینجا..

نفس عمیقی میکشد...

مینالد:

- وای حسین...اصلا ولش کن...

- بگو...

برمیگردد:

- نه دیگه ول کن!

بازویش را میگیرم:

- نه دیگه باید بگی...
- نگاهم میکند... اشک در چشمانش جمع میشود:
- چته نیلو؟
- حسین... قول بده دعوام نکنی...
- اخمم در هم میرو:
- نیلوفر چی شده؟؟ دِ بگو دیگه...
- ببین بخاطر من نه... به خاطر بچمون... باهام بدتا نکن...
- حسین من به اندازه کافی تنبیه شدم... حسین... بی تفاوتی تو دیوونم کرد... دیگه دیوونه ترم نکن... باشه؟
- باشه باشه... حالا بگو...
- بگو به جون بچمون دعوام نمیکنی؟
- چشمانم را روی هم میگذارم... دیگر دارد عصبانیم میکند:
- میدونی من عصبانی بشم چی میشه دیگه؟
- اره میدونم به خاطر همین میگم...
- صدای بلند موبایل حرفش را قطع میکند... میپرد سمت موبایل...
- بله؟
- هرچه الو الو میکند جوابی نمیشنود... عصبی موبایل را از دستش میکشم و روی تخت پرت میکنم:
- میگی یانه؟
- چشمانش را میندند... نفسش را حبس میکند و تند تند اعتراف میکند:
- اونموقعی که من اومدم توی این خونه خبری از بچه نبود... من تازه فهمیدم حاملم.. از همون شبی که خراب اومدی خونه!
- برگه آزمایشو دوستم برام درست کرده بود...
- وا میروم... روی تخت مینشینم... پاهایم ضعف میروند... از رو دستی که خورده ام به مرز جنون میرسم!!!!
- گریه اش میگیرد:
- حسین... به خدا این فقط به خاطر عشقیه که بهت دارم... حسین من میخواستم داشته باشمت حالا به هر قیمتی شده!
- حسین...
- چشمانم را میندم:
- هیس...
- با دست صورتم را میپوشانم.. به خدا که دلم میخواد گریه کنم... از حماقتم... وای!!!! ای که من چقدر احمقم...
- مچم را میگیرد:

- تو قول دادی بد رفتار نکنی...حسین...

دستم را میکشتم...با ضعف و ناتوانی روی تخت دراز میکشتم...دستم را روی پیشانیم میگذازم...آرام آرام خودم را سرزنش میکنم:

- نه...تقصیر تو نیست...این جواب حماقتم...این جزای گناهم...این جواب اشتباهم...تو فقط وسیله ای نیلوفر...

نگاهش میکنم...اشکش خشک شده...

- همه عالم و ادم تو این دنیا هر غلطی که میخوان میکنن...حوالشون همون دنیاست...من نمیدونم چرا همه جزاهای من همین

دنیاست...تو میدونی چرا؟

اشک از بینی ام روی متکا میچکد...با حرص پاکش میکنم:

- من خیلی خرم نه؟؟ خیلی احمقم که از تو رودست خوردم!

با زانو خودش را به لب تخت میرساند...دستم را میگیرد و گریه میکند:

- نه...تو احمق نیستی من زیادی پست و کثیفم...نباید..نباید اینکارو میکردم...تو خودتو سرزنش نکن!

بلند میشوم...نیلوفر صدایم میکند و جوابش را نمیده...میخواهم از اینجا خلاص شوم فقط همین...

در راهرو بیخود و بی جهت راه میروم...دلَم کمی صدای ساناز را میخواهد...کمی وجودش را...دلَم مادرم را میخواهد...

بدون اینک در بزنم وارد میشوم...در حال نماز است...این وقت و نماز؟

کنارش مینشینم...نماز میخواند و به من توجهی نمیکند...آرام میگویم:

- دارم دیوونه میشم!

کماکان توجهی نمیکند...در خدا غرق است! سلام میدهد...نگاهم میکند...

چادرش را میگیرم...بو میکنم...گریه میکنم...میبوسم...نمیدانم چرا اما میگویم:

- هیچی ازت نمیخوام...نمیخوام...فقط...

نفس کم میاورم..

- فقط مادرم باش....

"ساناز"

چشمانم ابری میشود...حسین خراب است، خیلی!

دستی روی سرش میکشتم...من از همین لحظه به بعد، من از همین حالا مادر او هستم...گناه و لذت برایمان معنایی ندارد! گریه

میکندو من هم همپایش! دلَم برایش میسوزد.

- نیلوفر بهم دروغ گفته بود...دروغ گفته بود که حاملست!

خشک میشوم! لباسش را میکشتم، نگاهم میکند:

- یعنی چی؟ یعنی حامله نیست؟

- بینی اش را پاک میکند:
- چرا! الان حاملست، اون زمانی که اومده بود و ادعا میکرد، خبری از بچه نبود. بازهم گریه میکند، کلافه میشوم.
- سرش را روی پایم میگذارد. حال عجیبی دارم. امیرعلی یک شب بزرگ میشود:
- ساناز! رودست خوردم... انگار زخم خوردم!
- نمیدانم چرا اما گریه میکنم. صدایش بدجور درد دارد، بدجور!
- حالم از زندگی بهم میخوره!
- حسین! پاشو! بس کن! این چه وضعیه؟ تو مردی، مرد که گریه نمیکنه.
- هه... مرد؟ برای چی باید مردونگی کنم؟ ساناز! تنها حس من، ساناز دارم میسوزم. بلند میشود. نگاهم میکند. نگاهش میکنم!
- بابات راست میگفت.
- هه چی میگفت؟
- میگفت تو پسرانه! تو مادرانه دوستم داری. اما خودتم از حسرت خبر نداری، راست میگفت.
- من و دوست داری. اعتراف کن که نیلوفرم دوست داری!!
- نیشخند میزند:
- اره. دوستش دارم و این یعنی اوج حماقت. نیلوفر با تموم بدی که بهم کرده و داره میکنه اما.. مادر بچمه!
- لبخند میزند:
- تا حالا فکر کردی چطور میشه آدم دونفر و همزمان دوست داشته باشه؟
- بازهم نیشخند میزند!
- من همون کسیم که میتونه حس مادرانوو بهت بده! من و از همین امروز مادرت بدون.. قبول؟
- لبخند میزند:
- این امره؟؟؟ عرض؟؟؟ چیه؟
- میخندم:
- مصلحته!
- ساناز...
- جانم؟
- چشمانش را میندود! لبخند میزند.
- تو خوده. خوده آرامشی.

با صدا میخندم:

- میدونم!

- از خود راضی.

بازهم میخندم! میخندم و چقدر خوش حالم که تکلیف حسین باخودش معلوم شده است. چقدر شادم!

زندگی ردیف شده است، آرام شده. حقایق معلوم شده و هندی شدن این روزها را دوست دارم!

از همان شب شیرین، همان شبی که دل حسین و من نوچ شد روزها میگذرد. صمیمی شده است و واقعا هم لذت نگاهش

رنگ بدی ندارد، کودکانه نگاهم میکند..مادرانه جوابش میدهم!

دیشب دور هم نشسته بودیم. همه در سکوت!

- تو برای زندگی ما چی بودی؟

صدای معتمد است، مردی که این روزها بدجور حس میکنم دوستم دارد!

نگاهش میکنم. حسین با لبخند نگاهم میکند، نیلوفر هم!

- با منید؟

- اره! باتوام...

شانه ای بالا میاندام:

- پرستار؟؟ مزاحم؟؟

لبخند میزند:

- تو نجات زندگیه من بودی، نجات زندگی حسین بودی، نجات زندگی نیلوفر...

دلهم میلرزد! چقدر مفید بودن خوب است! چقدر دوست داشته شدن زیباست!

- همه دوست داریم. میدونستی؟؟

اشک در چشمانم جمع میشود. چه باید بگویم؟؟

امیر علی لگد میزند باز! او هم حالش دگرگون میشود!! حسین میگوید:

- وجود تو آرامش!

قلبم باز میلرزد. جواب در دهان حلقومم جا نمیشود!

اشک از چشمانم سرازیر میشود:

- چی باید بگم؟

نیلوفر لبخند میزند:

- هیچی! فقط باش...

قلبم تیر میکشد "فقط باش" امیر علی باز میزند. یاد حرفهای دیشب این خانواده جدید ضربان قلبم را بالا میبرد، حس خوبی به دلم سرازیر میشود!

ماه هفتم: ماه اعصاب

(در این ماه مراکز عصبی مختلفی رشد میکنند... اتصالات عصبی پیچیده تری به وجود میآیند و حرکات جنین هماهنگی بیشتری به دست می آورند. تنوع حرکات زیاد شده جنین به خوبی میتواند خود را حرکت دهد.)
یک جوری بودن بد است، اینکه نمیدانی چت شده است.

همه اش گریه میکنم. دلم نماز میخواهد، دعا میخواهد. نمیدانم چرا اینگونه شده ام!

قرار است فردا به مسافرت برویم. مشهد، دلم برای رضا پر میکشد...

وسایل را جمع اوری میکنم، با آه و گریه. معتمد کارخانه است و حسین دانشگاه. نیلوفر رفته تا به مادرش سر بزند.
گریه گریه گریه.

دیشب خواب مادر را دیدم! نمیدانم چه بود؟ اصلا چیزی نبود، تنها مادر بود. نه مثل رویاهای بی مثال، در لباس سفید و یال و کوپال و روشنایی و لبخند!

تنها نگاهم میکرد، همین! چقدر نزدیک بودم و حس میکنم حس میکنم نزدیک تر هم میشوم!

گریه ام شدت میگیرد، زیپ ساکم را میندم! تمام وسیله هایم را جمع کرده ام. قاب مادر را میگیرم، به سینه میفشارم با صدای بلند گریه میکنم! نمیدانم امروز چه مرگم شده؟

دستی به شکمم میکشتم، مینالم:

- امیر علی! امیر علی حالم بده! میفهمی؟

چمه؟ چی شده؟ هستی؟ نفس میکشی؟؟ کنارمی؟ وای که نمیدونی تو دلم چه آشوبیه!

امیر علی! انگار حرفام برای تربیتت ته کشیده انگار حرفی ندارم، حسی ندارم و هی دوست دارم بگم دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم. هی دوست دارم بگم مواضب خودت باش!

هی دوست دارم بگم اگر من نبودم...

گریه ام شدت میگیرد. میخواهم بگویم من نبودم، تو باش، همیشه در صحنه باش. درد زیر شکمم میپیچد، روی زمین میافتم.
عضلات رحم منقبض میشود! دیوانه ام میکند. داد میزنم، داد میزنم:

- الان موقعش نیست. امیر علی! امیر علی!

از درد فریاد میکشتم! نام مادر را صدا میزنم، خدا خدا میگویم. کسی اما صدایم را نمیشنود. اینقدر درد دارم که نمیتوانم راه بروم!
گریه میکنم! رو تختی را چنگ میزنم. انگار کسی عضلات شکمم را از داخل میکشد! جیغ میزنم:

- وای خدا! یا اما رضا.

دستم را بلند میکنم تا تلفن را بردارم، نمیشود، درد امانم را بریده!

جیغ میکشم، داد میزنم، گریه میکنم:

- مامان! مامان کجایی؟؟ مامان! امیر علی زوده. توروخدا!! در به شدت باز میشود. حسین ناجی ام میشود، نیلوفر مبهوت میماند، حسین داد و هوار راه میاندازد:

- نیلوفر! نیلوفر بلندش کن! نیلوفر زیر یک بغلم را میگیرد و حسین دیگری را...

- وای خدا! دارم میمیرم.

- تو رو خدا آرام باش. الان میریم!

در ماشین مینشینیم، سعی میکنم گریه نکنم، داد زنم اما نمیشود! حس مرگ دارم، حس جدایی!

دست نیلوفر را میگیرم:

- نیلوفر! نیلوفر اگر نمودم..

حسین داد میزند:

- ساکت باش..

سرعتش را بیشتر میکند:

- نیلوفر!

گریه ام شدت میگیرد! لبان خشک شده ام را تکان میدهم:

- اگر...نباشم...امیر علیم باید با شیر خشک بزرگ شه نه؟

نیلوفر بلند گریه میکند! سرم را در اغوش میگیرد و پیشانی ام را میبوسد. زیر گوشم زمزمه میکند:

- تو نمونه واقعی یه مادری. تو مادری ساناز. تورو خدا باش!

بوی همان عطر ناشناس، همان عطری که خیلی وقت بود، نبود. تند میشود، تیز میشود! چنان گریبانم را میگیرد که گویی حس

بوایی ام جز این رایحه را پذیرا نیست!

نیلوفر میبوستم، زیر گوشم با زاری میگوید:

- چقدر دوست دارم...چقدر...تو میتونی...طاقت بیار عزیزم!

اتاق عمل! حالم دگرگون است. وسایل آماده میشود و من دارم از بوی ناشناس خفه میشوم! عطر عجیبیست. زور میزنم، جیغ

میکشم! چشم میبندم و میگشایم!

و مادر را میبینم. کپ میکنم، دیگر حالم از گریه گذشته،حسی ندارم. او زنده زنده نگاهم میکند! دکتر داد میزند که خونریزی

بیش از حد است! داد میزند و من اصلا در این عالم نیستم! مادر دستم را میگیرد، دلم میخواهد بمیرم! چرا اینقدر واقعی؟ تو

کنارمی؟؟ خفه، آرام، مظلومانه گریه میکنم!

زور میزنم! گریه میکنم! به فکر شیر امیرعلیم، به فکر اینکه نکند مادر برود، نکند امیر علی سالم بیرون نیاید! به فکر همه ام،

تنها به خودم نمیاندیشم، به خودم که در حال مرگم! به منی که روی بال مرگ دراز میکشم!

صدای بچه میپیچد! ملودی که ماه ها التماسش میکردم که زودتر بیچد! قلبم اینبار نه از ضعف نه از عشق، نه ! قلبم اینبار واقعا نمیزند.

عطر ناشناس را میشناسم. این بو، بوی مادر نبود، بو گذشته نبود، بوی خودم و احساسم بود... بوی مادرانگیست که دیوانه ام میکرد. تنها بوی خودم!

مادر مرا سمت خود میکشد، در آغوشم میگیرمش، میگرمش در آغوشم!

گریه میکنم، امیر علی تنها میماند! با درد میروم. با درد از امیر علیم خداحافظی میکنم. راست میگویند که آدمها تا آخرین لحظه زندگیشان را با غم سپری میکنند! خدا حکم رفتنم را امضا میکند، دلم برای تنهایی امیر علی میمیرد، برای امیر علی ندیده ام میمیرم و زنده نمیشوم!

این ساک بستن ها و این مشهد رفتن ها همه تراژدی عجیب خدا بود، مرا میخواست. مرا انتخاب کرده بود و میخواست رفتن را راحت تر کند ، چقدر دوستت دارم، چقدر!

دستخط خدا را به خودش میسپارم. بی مادر، بدون پدر، با خدا اما !

حسین روی زانو مینشیند و گریه نمیکند، فقط مات مانده به تمام دیر رسیدن ها لعنت میفرستد.

معتمد میرسد، بغلش میکند. داد میزند:

- بازم دیر رسیدی...

دلش هر لحظه آتش میگیرد، از جمله آخر مادر روزگار دلش آتش میگیرد.

میگذرد! نبودن ساناز میگذرد، اما فراموش نمیشود. امیر علی همینگونه نمیماند، همینگونه بزرگ نمیشود و همینگونه بی سر و صدا مردانگی نمیکند.

او میشود یکی از بزرگترین فقیهان زمان خود و حسین میشود مریدش، او میشود مرجع تمام پاسخها.

مادر کندر خورد و پسر باهوش شد...

مادر سیب خورد و پسر زیبا شد...

امیر علی بزرگ میشود، بزرگترین میشود...

امیر علی گریه میکند، هنوز هم در خفا با تمام مردانگیش گریه میکند. گریه میکند که چرا زادروزش از دست زندگیش است.

گریه میکند و بزرگ میشود. ساناز لبخند میزند، کنار مادر، کنار حوض انار میخورند.

یک دانه انار، یک دانه بوسه بر گونه سرخ مادر. ساناز تسبیح میگیرد و دلتنگی تحویل میدهد. ساناز دامان مادر را میبوسد و دامنش پر از یاس میشود...

امیر علی بزرگ میشود، ساناز لذت میبرد.

امیر علی را بغل میکند، خدا لبخند میزند.
قربان صدقه اش میرو، خدا لبخند میزند.
راهنمایش میکند، خدا لبخند میزند.
خدا نگاه میکند، حظ میکند از دستخطش.
حظ میکند خدا.

پایان ۱۱:۲۲

۱۳۹۲/۹/۱۵

جمعه.

پایان نهایی : آذر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member146522.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member18890.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

